اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۳۲
چهارشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

حسین مجیدی: پیشکسوتان شنا و واترپلو راهی به فدراسیون ندارند

وحیدها شمیان: بچه‌ها را از پلی استیشن دور کنید

هومن برق نورد: برای بازیگری پای چوبه دار هم رفتم

جوانی کار دست کامرون داد

بهترین درس سال

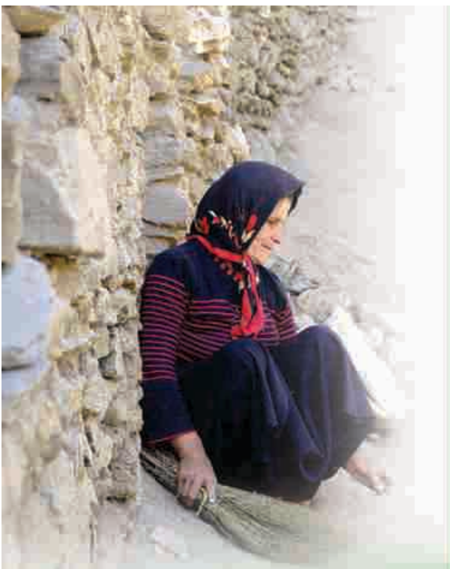

با ما به ورکانه بیایید

تصویر برگزیده

عکس: نرگس شیرزاد - ورسک - بهار ۱۳۸۸ - ساعت ۱۵ - اطراف پل

تصویر سه بعدی

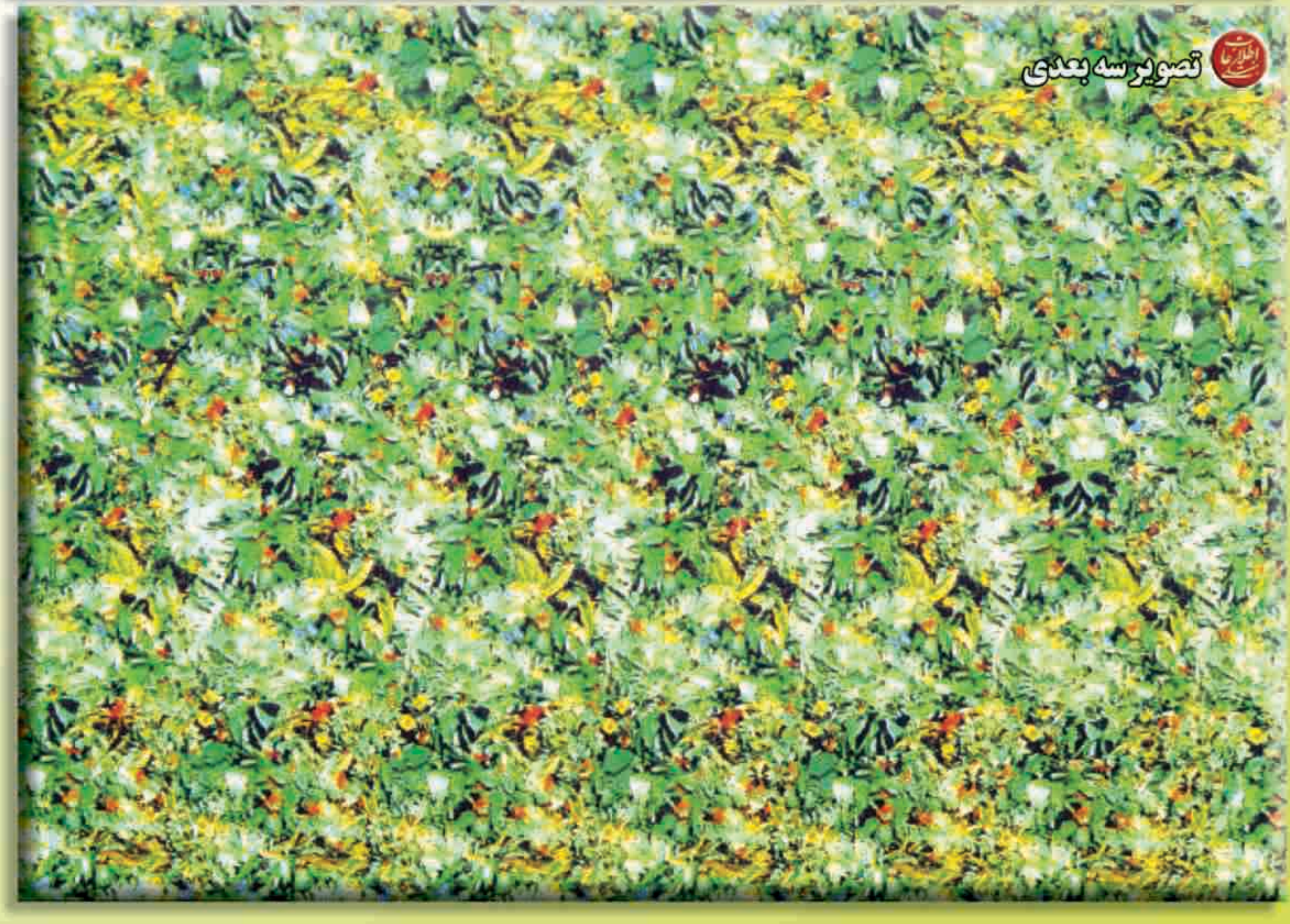

خرگوش

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
رفتارها و واکنشها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
جنگ جهانی دوم ---------- ۱٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
درپیچ‌وخم‌دادگاه ---------- ۲۷
ترازو ---------- ۲۸
پرسش‌وپاسخ‌ویژه ---------- ۲۹
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی ---------- ۳۰
ازناکجا ---------- ۳۲
در حلقه رندان ---------- ۳۳
ازگوشه‌وکنارجهان ---------- ۳٤
یک‌هفته‌حادثه ---------- ۳٦
باریکتر از مو ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
رمزموفقیت‌قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
نوشته های ناب ---------- ٤٤
در قلمرو داستان ---------- ٤٥
گفتار عاشقان ---------- ٤٦
جدول شرح درمتن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش خودکلنجاربروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٥
سرگذشت های‌واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥۸
تعبیر خواب ---------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
از نگاه دیگر ---------- ٦٤
پیام‌ازشما،چاپ‌ازما ---------- ٦٥
نقاشی های‌شما ---------- ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۳۲ - چهارشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۸۹
۷ رمضان ۱۴۳۱ ۱۸ آگوست ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یـادویـادواره

وفات حضرت خدیجه(س)

پدر او: خویلد بن عبدالغری بن قُصَی بن کلاب است.

مادر او: فاطمه دختر زائده بن أصَم است.

تولد: ۶۸ سال پیش از هجرت.

فرزندان: قاسم، عبدا...، زینب، ام کلثوم، فاطمه و رقیه می باشند.

لقب: طاهره، سیده نسوان.

وفات: در ماه رمضان سال دهم بعثت و سه روز بعد از وفات ابوطالب است.

پیغمبر(ص) او را در حجون دفن کرد و خود او را در قبر گذاشت. او به هنگام وفات ۶۵ سال داشت.

حضرت خدیجه(س) که از زنان نامدار و ثروتمند قریش بود پانزده سال قبل از بعثت با پیامبر اسلام(ص) ازدواج کرد. این بانوی بزرگوار اولین فردی بود که به رسالت پیامبر ایمان آورد و با تمام توان و ثروت خود به یاری دین اسلام برخاست. وجود حضرت خدیجه برای پیامبر اسلام به قدری اهمیت داشت که پیامبر اکرم(ص) رحلت این بانوی بزرگ را مصیبتی عظیم خواند و سال رحلت حضرت خدیجه و حامی بزرگ دیگر خود یعنی حضرت ابوطالب را عام الحزن نامید. این بانوی بزرگوار و الگوی ممتاز زن مسلمان، در نزد پیامبر اکرم(ص) از احترام و محبوبیت خاصی برخوردار بود.

درگذشت استاد کمال الملک

در ۲۷ مرداد ماه سال ۱۳۱۹ هجری شمسی محمد خان غفّاری ملقّب به کمال الملک استاد برجسته و گرانقدر ایران درهنر نقاشی درشهر نیشابور بدرود حیات گفت. او در ۱۳ سالگی از کاشان به تهران آمد و دردارالفنون به تحصیل مشغول شد. پیشرفت کمال الملک دریادگیری هنرنقاشی بسیار سریع بود و دراندک مدتی وی با سمت نقاش باشی دردربارناصرالدین شاه به کارپرداخت. این هنرمند ارزنده دراین مدت آثاری خلق کرد که نمایانگر استادی و مهارت وی درنقاشی است. تابلوی معروف تالار آیینه که محمد غفاری نزدیک به ۵ سال برروی آن کار کرد نخستین اثری بود که با امضای کمال‌الملک آن را به پایان رساند. کمال‌الملک برای تکمیل دانش خود در هنر نقاشی به چند کشور اروپایی سفر کرد. اودر سال ۱۳۲۹ هجری قمری مدرسه صنایع مستَظرَفه را تأسیس کرد. کمال الملک درزمان رضاخان ازترسیم چهره‌او خودداری کرد و به همین علت به روستای حسین آباد نیشابور تبعید شد. سرانجام بعد از فوت، پیکر این هنرمند برجسته و استاد ارزنده ایران زمین در آرامگاه عطّار نیشابوری به خاک سپرده شد.

اعلام آتش بس

در ۲۷ مرداد ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی آتش بس جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بعد از ۸ سال جنگ اعلام شد. این حکم را شورای امنیت سازمان ملل متحد صادر کرد. قطعنامه ۵۹۸ عراق را به خارج کردن نیروهایش ازایران ملزم می کرد. پس ازپیروزی انقلاب اسلامی استکبار جهانی و گروههای مخالف انقلاب اسلامی درداخل ایران با همکاری یکدیگر درراه نابود کردن انقلاب اسلامی تلاش کردند. رژیم بعثی عراق هم با تحریکهای آمریکا جنگ را با ایران آغاز کرد. اما پس ازشروع جنگ تحمیلی رژیم عراق با مقاومت ایرانیان و مردم مسلمان و وطن پرست روبروشد که انتظار آن را نداشت. سرانجام پس از پیروزی‌های پی درپی ایران درسالهای جنگ تحمیلی بویژه فتح خرمشهر درسال ۱۳۶۱ هجری شمسی مجامع بین المللی قطعنامه ۵۹۸ را درسال ۱۳۶۷ صادر و آتش بس جنگ تحمیلی عراق علیه ایران را اعلام کردند.

کودتای ۲۸ مرداد

در ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ هجری شمسی کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد برضد حکومت ملی دکتر محمد مصدق روی داد. درپی آن حکومت دست نشانده پهلوی مجدداً قدرت را درکشور بدست گرفت. درطرح ریزی واجرای کودتای ۲۸ مرداد سازمان سیا و تفرقه افکنان داخلی با یکدیگر همکاری مستقیم داشتند و توانستند دولت وقت را سرنگون سازند. مردم پس از فرارشاه به رم جشن برپا کردند و درمقابل عوامل سازمان سیا دربعدازظهر ۲۷ مرداد با عده‌ای ازاوباش که ازپیش سازماندهی شده بودند به خیابانها آمدند و همراه نظامیان رژیم پهلوی تظاهرات کردند. این عده به نهادها و سازمانهای دولتی حمله کردند و نقاط حساس و مهم شهر تهران هم بدست نظامیان محاصره شد. بلافاصله زاهدی سقوط دولت دکتر مصدق و انتصاب خود به نخست وزیری را به اطلاع مردم رساند. گفتنی است که پس از کودتای ۲۸ مرداد جو اختناق و سانسورشدید برجامعه ایران حاکم بود و این حالت تا پیروزی انقلاب اسلامی ادامه داشت.

دانا زنده است اگر چه بمیرد و نادان مرده است هر چند زنده باشد
● حضرت علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

رمضان را بسی پرده های عشق است

این روزها بازار افطاری دادن و میهمانی واطعام سفره‌های آنچنانی داغ است. البته افطاری دادن کار خوبی است، اطعام مساکین هم کار پسندیده‌ای است، ثواب بسیار هم دارد. کسی هم نمی‌تواند تردید کند که در ماه مبارک سیر کردن گرسنگان و گستراندن سفره ضیافت افطار هم ثواب دارد و هم لذت‌بخش است، اما صحنه‌های آزاردهنده‌ای نیز گاه در این میهمانی‌ها می‌توان دید. از جمله بدترین صحنه‌هایی که در چنین ضیافت‌هایی آدمی را آزار می‌دهد اسراف است.

ما افطاری می‌دهیم تا ثوابی ببریم، اما اسراف می‌کنیم که دشمن ثواب است.

از جمله دیگر صحنه‌های آزاردهنده، «تفاخر» است که به شکل بریز و بپاش چهره می‌کند. سفره‌های اعیانی واز سر چشم و همچشمی دشمن ثواب است.

برای خدا روزه می‌گیریم، برای خدا هم افطاری می‌دهیم، اما چرا باید هوای نفس در عمل ما جلوه و بروز پیدا کند؟ سفره آرایی چه معنایی دارد؟ چند نوع غذا، چند نوع دسر، چند نوع خوراکی و تفاخر با ضیافت و فخرفروشی... همه و همه حب نفس است و در این سفره خدا جایی ندارد.

از جمله صحنه‌های آزاردهنده برخی سفره های رمضان، تمایز است. به برخی خانه‌ها که مجالسی در آن برقرار است وقتی نگاه می‌کنیم از برخوردهایی که با مستحقان می‌شود می‌رنجیم. اصلاً اگر ثوابی هم هست اطعام مسکین است. در برخی از این خانه‌ها و میهمانی‌ها تنها کسانی که راه ندارند مسکینانند. گدا از در می‌رانند. با فقرا ترشرویی می‌کنند. ظرف غذایش را پر نمی‌کنند، می‌گویند خودمان میهمان داریم. یا اول میهمانهای ما سیر بشوند، اگر چیزی ماند به شما هم می‌دهیم و جالب آنکه این میهمانها همگی خودشان سیرند و نیازی به سیر شدن ندارند و اگر قرار است کسی سیر شود، همین‌هایند که به در خانه می‌آیند و سوال می‌کنند و اجری هم اگر هست در اطعام آنهاست.

اما گذشته از آنچه که گفتیم و گفتند، اطعام و ضیافت در این ماه، شیرینی‌های خاص خود را دارد. بخصوص آنها که لذت بخشیدن برای خدا را درک کرده و می‌کنند... من مردی را می‌شناسم که در ماه مبارک رمضان سفره می‌اندازد. نه در بالای شهر، نه در رستورانهای شیک، بلکه سفره می‌اندازد در پایین شهر و افطاری می‌دهد به آدمهای گرسنه و از این فقیرها و ژنده‌پوشها و بی کس و کارها با چه لذتی و با چه احترامی پذیرایی می‌کند. کم هم نمی‌گذارد. در یک انباری بزرگ برایشان آبرومندانه سفره می‌اندازد، غذای شیک هم می‌دهد با مخلفات، با ماست و نوشابه، در ظرف‌های یکبار مصرف تمیز و با سبزی و پنیر و گردو و نان تازه.

مردی را می‌شناسم که در یکی از مساجد یک محله فقیرنشین یک شب در میان در ماه مبارک در همان مسجد سفره می‌اندازد و جالب اینکه کمتر کسی از آنها که بر سر این سفره می‌نشینند و بعد از نماز مغرب و عشاء روزه‌شان را افطار می‌کنند، می‌فهمند که بانی سفره افطاری کیست؟! حتی از امام جماعت مسجد خواسته است که ذکری از او به میان نیاید.

آخر، سفره خدا همه لطفش در آن است که جز نام او در آن نباشد و این سفره دیدنی و خواستنی است. بی‌ریب و ریا و بی «منّ و اذی» و خدا هم خوب می‌داند که چگونه حق مطلب را بجا آورد و سزای نیکو بدهد.

و زنی را می‌شناسم که در تمام ماه مبارک رمضان سفره افطاری یک مرکز کودکان بی‌سرپرست را با همه مخارجش و هزینه‌هایش تامین می‌کند و ضمناً سپرده که چیزی را دست کم نگیرند. بهترین غذا باید بر سر سفره باشد.

از این دست آدمها مگر کم‌اند؟ و مگر فقط تهران و یا مشهد و اصفهان و تبریز از این خبرهاست؟ در هر

نامه های بدون واسطه

آیا شود که بیایی؟

آقاجان!... من چیزی از تو نمی‌خواهم جز آنکه یک بار ببینمت. ای پسر فاطمه(س) موهایم سفید شده است اما بختم هنوز سیاه است چون بخت همه ما وقتی باز می‌شود که چهره سفیدت را ببینیم.

تا کی در انتظارت بمانیم؟ آقاجان، شیعه غریب و تنها شده، مظلومان در انتظار آمدنت چشم به در دوخته‌اند. کی می‌شود که بیایی؟ چند جمعه دیگر را بشماریم و چند بامداد را به انتظار طلوع خورشید وجودت از سر بگذرانیم. بیا و به انتظارمان پایان ده.

قاسم حاجی حسینی – تهران

قربانی یک تصادف ناجوانمردانه

چند سالی است که تصادف کرده‌ام. متاسفانه کسی که با من تصادف کرده در کمال ناجوانمردی متواری شده و در اثر این تصادف زانویم آسیب دیده و پایم کوتاه شد و دچار نقص عضو بدی شده‌ام. پزشکان می‌گویند اگر یکی دو عمل ترمیمی روی پایت انجام شود می‌توانی تا حدی سلامتی خود را بازیابی. اما به خاطر وضع بد مالی امکان آن برایم فراهم نیست. درحال حاضر قادر به کار کردن به هیچ عنوان نیستم. شش سال است که ازدواج کردم، حاصل این ازدواج یک فرزند بوده. به خاطر تصادف و نقص عضو وضعیت بدی داریم. چند ماه است که کرایه خانه ما عقب افتاده و شرمندگی صاحبخانه را هم با خودم دارم. هر راهی را که بلد بودم پیمودم تا مجبور نباشم از خوانندگان عزیز مجله درخواست کمک کنم، اما راه به جایی نبردم و ناچار شدم تا از این طریق با خوانندگان ارجمند درددل کنم و این استدعا را داشته باشم که به هر شکلی که می‌توانند به داد من برسند. باشد تا خدا نیز به دادشان برسد.

عزیز – الف – سیرجان

تنهایی حقیقت زندگی است؟

می‌خواستم با چشمانم سخن بگویم، با زبان اشک، اما در این دنیای سرد حتی گریه نیز کیمیا شده است. گریه‌ای که از سر احساس باشد. از سر درد، و نه بیچارگی. می‌خواستم به دوران کودکی برگردم. خیلی دلم می‌خواست به دورهٔ کودکی دوباره قدم بگذارم، اما قانون طبیعت جوازم نمی‌دهد. می‌گویند مگر می‌شود در جوانی بچه شد؟ خواستم عاشق شوم، گفتند عشق یک شوخی است. تنها در قصه‌ها می‌شود آن را یافت و آن را خواند. خواستم زندگی کنم اما دیدم که تنها نمی‌شود زندگی کرد. خواستم گلایه کنم و با خدا بگویم چرا اینقدر تنهایم؟ گفتند تنهایی حقیقت زندگی است... آیا واقعاً چنین است؟

نگار گرجی – شاهین شهر اصفهان

خلاصه‌ای از چند نامه

وسواس گناه است

آب، مایه حیات است، اما متاسفانه عده‌ای به خاطر داشتن وسواس آنچنان در مصرف آب اسراف می‌کنند که گمان نمی‌کنم خدا هم راضی باشد. از جمله، هنگام دوش گرفتن از وقتی وارد حمام می‌شویم تا وقتی خارج می‌شویم، آب باز است. اگر کمی به این عادت بداندیشه بکنیم درمی‌یابیم که چند برابر بیش از آنچه مورد نیاز است آب مصرف می‌کنیم. علت آنهم وسواسی بودن ما و بویژه برخی خانمهاست. بعضی از افراد وسواسی برای شستن یک تکه ظرف یا پارچه یک بشکه آب مصرف می‌کنند. بعضی‌ها به جای اینکه با مصرف یکی دو لیوان آب وضو بگیرند، برای یک وضو گرفتن ده الی بیست لیتر آب هدر می‌دهند. همه اینها برای ما که در منطقه خشک زندگی می‌کنیم یک آفت بزرگ است بخصوص آنها که وسواس دارند باید بدانند که داشتن وسواس گناه است و ممکن است حتی به بیماری بیانجامد.

تولیدکننده ایرانی و کالاهای چینی

در حال حاضر مشکلات واحدهای صنعتی به مرز خطرناکی رسیده است. ورود محصولات چینی و گرانی و تورم موجود در ایران و مشکلات اقتصادی تولیدکنندگان همه و همه باعث شده است که تولیدکنندگان ایران در وضعیت دشواری به سر ببرند. قدرت رقابت را از دست بدهند و خیلی که هنر کنند با نیمی از ظرفیت‌شان به تولید می‌پردازند. ادامه این وضعیت بیکاری را بیشتر خواهد کرد.

به داد نیازمندان جامعه برسیم

با توجه به مشکلات اقتصادی و بیکاری و رکود،

کوی و برزنی که بروی هستند آدمهایی که لذت کار کردن برای خدا را می‌دانند. لذت بخشش را، لذت سیر کردن شکم یک گرسنه را، لذت کشیدن دست نوازشی بر سر یک یتیم را، لذت آوردن لبخندی بر لبهای غمزده یک دختر بی‌نوا را...

اینها کسانی‌اند که مفهوم لذت را خوب درک کرده‌اند. معرفت درک واژه‌ها و مفاهیم و ارزشها و تمیز آنها از قلب و تحریف و ریا را یافته‌اند و این کم معرفتی نیست که بدانی لذت چیست؟ و چه چیزی لذیذ است و به روحت جلا می‌دهد و لذت می‌بری از آن؟... لذتی که وصف ناشدنی است.

این روزها گرچه صحنه‌های آزاردهنده در همین سفره‌های میهمانی و ضیافت افطاری کم نیستند، اما نه اینکه صحنه‌های باشکوه و پرده‌های دیدنی از عشق و معنا و عرفان و خلوص و جود و کرم واقعی خلق نشود و یا دیده نشود و یا نباشد، هست، در لایه‌های پنهان همین جامعه شتک‌زده هم هست، گرچه شاید نمایان دیده نشود، اما صحنه‌های نمایان کم نیست و همین نمادها و نمایش‌های بی‌بدیل و پر از شور و عشق است که آدمی را زنده می‌کند، نفس شهر است، دیده‌اید که می‌گویند بعضی شهرها و دیارها برکت دارند به نفس برخی از آدمیانش؟ بعضی از آدمهایش زلف گره زده‌اند به آسمان... با ملکوت... و بندگی خدا را می‌کنند در این ماه و چه عظمتی دارد بندگی خدا در این ماه.

اما یادمان باشد که بندگی خدا در این ماه تنها از آن کسانی نیست که کیسه‌ای پر از زر دارند، در این صورت پس تکلیف آنها که مکنتی ندارند چیست؟ آنها چگونه باید بندگی کنند؟ بی‌مال و مکنت.

و می‌دانیم که آنها که بی‌مال و مکنت‌اند بیشتر بندگی کنند. به همین روی است که می‌گویند در این ماه لذتها فراوانند، گرچه لذت بخشش و اطعام و کمک به همنوع جای خود دارد، اما لذتهای دیگری هم هست. همین که در این ماه کمتر دروغ می‌گوییم، مگر کم نعمتی است؟ و این دروغ با ما چه می‌کند و چه کرده‌است؟ ریشه بسیاری از اختلافهایمان از همین دروغ برمی‌خیزد. از من و شما که روشنفکر این جامعه به حساب می‌آییم تا کارمند و کاسب و وزیر و وکیل، شاگرد و استاد، روحانی و مکلا و... اگر هر کدام از ما در این ماه فقط یاد بگیریم که دروغ نگوییم و یا لااقل کمتر دروغ بگوییم، می‌دانید چه معجزه‌ای اتفاق می‌افتد و چه انقلابی به وجود می‌آید؟ و می‌دانید چقدر اختلافاتمان کم می‌شود، دعواهایمان کمتر، دادگاههایمان خلوت‌تر و...؟

اگر یاد بگیریم که فقط دروغ نگوییم، فرقی نمی‌کند چه کاره‌ایم، فقط اگر یاد بگیریم که دروغ نگوییم همه چیز روبه‌راه می‌شود و این خودش توفیقی است...

گرچه رمضان و برکاتش دامنه‌ای بسیار فراتر از اطعام و راز و نیاز و پرهیز از دروغ و... دارد. ما فقط یک پرده از آن را گفته‌ایم. رمضان از این پرده های عشق بسیار دارد. ■

بخش قابل توجهی از مردم فراموش شده‌اند. کارمندان و بازنشستگان حقوق می‌گیرند، حتی اگر این حقوق کم باشد باز آب باریکه‌ای هست، اما کسانی که استخدام دولتی نیستند و حقوق هم نمی‌گیرند و کار آزاد دارند از آسیب‌پذیر، آسیب‌پذیرترند. خود من ۲۵ سال است که کاسبم. اما مدتی است به دلیل بیماری سنگ کلیه و بیماری گوارشی، دار و ندارم را خرج بیماری کرده‌ام و هنوز هم کاملاً خوب نشده‌ام. افرادی مثل بنده که به جایی هم وصل نیستند نباید فراموش بشوند. چه کسی به داد این گروه از آدمها می‌رسد؟

محسن ذوالفقاری — ساوه

تحول در هنگام سقوط

چه انتظاری از دنیا داریم؟ منتظر معجزه هستیم تا دگرگونمان سازد بدون آنکه گردی بر شانه‌هایمان نشسته باشد. معجزه از انسان سر می‌زند اگر به خدا نزدیک شده باشد.

انهدام؛ زمانی رخ می‌دهد که سقوط آغاز شده باشد. چه فرقی می‌کند که از طبقه چندم باشد، تفاوت در بینش آدمی است تا در حین سقوط تصمیم بگیرد برگردد یا آخرین لحظه‌ها را هم در انکار از دست بدهد. گاهی به خطر کردنش می‌ارزد. افراد در همین لحظه‌ها قهرمان می‌شوند. آنگونه که شهدا، زمان را در آغوش می‌گیرند تا دقایق معتبر شوند.

همه قصه‌ها پایانی دارند. این بازیگران هستند که آن را متفاوت می‌کنند.

عباس عابد - اندیشه

ناراحتی شیطان

روزی پیامبر اکرم (ص) شیطان را حاضر در مسجدالحرام دید و گفت: ای ملعون چرا ناراحتی؟

شیطان گفت: امت تو خصوصیاتی دارند که امت‌های دیگر ندارند و آن اینکه:...

۱- وقتی به هم می‌رسند سلام می‌کنند. سلام اسم خداست و من از این اسم می‌ترسم.

۲- وقتی همدیگر را می‌بینند با یکدیگر دست می‌دهند و تا دستهایشان از هم درنیامده گناهانشان بخشیده می‌شود.

۳- قبل از خوردن غذا بسم‌الله می‌گویند. به این ترتیب من نمی‌توانم غذا بخورم و گرسنه می‌مانم.

۴- وقتی اسم تو می‌آید بلند بلند صلوات می‌فرستند و آنقدر ثواب آن زیاد است که من فرار می‌کنم.

۵- وقتی می‌خواهند کاری انجام دهند انشاءالله می‌گویند و من دیگر نمی‌توانم خللی در آن کار ایجاد کنم.

۶- صدقه می‌دهند و به این ترتیب گناهانشان آمرزیده و هفتاد نوع بلا را از خود دور می‌کنند و کارم سخت می‌شود.

۷- قرآن می‌خوانند و در خانه‌ای که قرآن تلاوت می‌شود ملائک در آن آمد و رفت می‌کنند و دیگر جایی برای من باقی نمی‌ماند.

۸- مرا زیاد لعنت می‌کنند و با هر لعنت یک زخم بر بدنم ایجاد می‌شود و تا زمانی که آن شخص را به گمراهی نکشانم آنها خوب نمی‌شوند.

۹- عطسه که می‌کنند، الحمدلله می‌گویند.

۱۰- هنگامی که گناه می‌کنند سریع توبه می‌کنند و زحمات مرا هدر می‌دهند.

حسین مهدوی آسیابر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شایسته در این ماه ضیافت خدا (رمضان المبارک) و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

*** محمود جعفری — کرمان**

مطالب جدید شما به دستم رسید. انشاءالله به تدریج از آنها استفاده خواهیم کرد.

*** داود خامنه — تهران**

اعتبار کارتهای خبرنگاری پایان سال تمام می‌شود و لذا نمی‌توان آن را تا پایان فروردین تمدید کرد. اگر به موقع اقدام بکنید در تعطیلات نوروزی مشکلی پیدا نخواهید کرد.

*** حسین فیاضی — گناباد**

من متوجه منظور شما نشدم. یعنی کار بدی کردیم که نامه انتقادی شما را چاپ کردیم؟ به هر حال گلایه‌های شما را مورد توجه قرار دادیم. در مورد ارتقای کیفیت چاپ مجله نیز در حال حاضر امکانات محدودی داریم. در تلاش هستیم که کیفیت کاغذ مجله را بالا ببریم تا بتوانیم پوستر و تصاویر رنگی خوب چاپ کنیم. صفحه دستپخت عدسی هم نیازمند همکاری خوانندگان است تا مجدداً افتتاح شود. اطلاعیه این صفحه هم در آینده نزدیک به صورت فراخوان منعکس می‌شود.

*** محمد فتحی — تبریز**

از مطالعه نامه شما متاثر شدم. به هر حال خیلی نمی‌توانیم وارد دعواهای حقوقی بشویم. ضمناً بنده هم صلاحیت بررسی پرونده‌های قضایی را ندارم. اما امیدوارم با توجه به مدارکی که ارائه فرمودید بتوانید به حق خود برسید. ضمناً اگر اخوی شما وصیت کرده باشد که جسدشان باید تحویل دانشکده پزشکی بشود و خواهرزاده‌های شما بر خلاف وصیت ایشان عمل کرده‌اند می‌توانید از آنان شکایت کنید.

*** علی سلمانی — آبدان**

توضیح کافی در مورد درگیری آن برادر و خواهر ارائه نکردید. اما به هر حال در اینجا از جانب شما از گروهبان اصغر زنگنه از پرسنل کلانتری ۱۱ آبدان که باعث نجات یک زن در جریان این درگیری شده است تشکر می‌شود.

*** محمد احمدوند — ملایر**

نامه شما به همراه مطالب تایپ شده‌ای که برای استفاده در مجله فرستاده بودید به دستم رسید. از لطف شما متشکرم و از مطالب ارسالی به تدریج استفاده خواهیم کرد. ضمناً اگر محبت کنید و مطالب را به آدرس مجله ایمیل کنید، ممنون می‌شویم.

*** قنبر یوسفی — آمل**

طنز پیوست نامه شما را به بخش در حلقه رندان سپرده‌ام تا مورد استفاده قرار گیرد ضمناً همانطور که در گذشته هم اشاره کرده ام مطالب طنز را اگر برای صفحات طنز مجله ارسال کنید بهتر است. از همکاری خوب شما با نشریه خودتان تشکر می‌کنم.

چشم به مال مردم نداشته باش تا در دوستی تو بکوشند ● حضرت محمد(ص)

ایران وجهان

❊ هاشمی رفسنجانی: خبرهای کشورمان را نباید بیگانگان به اطلاع مردم برسانند.

❊ ایران دومین آبشار سانتریفیوژهای خود را در نطنز فعال کرد.

❊ روسای جمهوری ایران و گینه بیسائو درباره مناسبات دوجانبه گفت‌وگو کردند.

❊ قیمت اجاره مسکن از سال آینده دولتی می‌شود. این شیوه سالها قبل در شوروی اعمال می‌شد.

❊ شرکت‌های ایرانی حق فروش کالاهای اسراییلی را ندارند.

❊ همایش پرهزینه ایرانیان خارج از کشور با انتقاد شدید شخصیت‌های داخلی مواجه شد.

❊ احمدی نژاد از حضور افغان‌ها در ایران ابراز رضایت کرد.

❊ سخنگوی شورای نگهبان ادعا کرد که جنتی درباره کمک یک میلیارد دلاری به مخالفان سند دارد.

❊ قشقاوی معاون امور کنسولی وزارت خارجه مدعی شد ورود مغزها بیشتر از خروج مغزهاست.

❊ بانک مرکزی مبلغ چک‌های برگشتی خرداد ماه سال جاری را دو هزار و ۳۶۷ میلیارد تومان اعلام کرد.

❊ کسری بودجه دولت در سال ۸۸ حدود ۹۵۰۰ میلیارد تومان اعلام شد.

❊ رئیس کل بانک مرکزی با دستور رئیس مجلس برای پرداخت پول مترو مخالفت کرد.

❊ «عدنان شکری جمعه» که ۱۵ سال در آمریکا زندگی کرده فرمانده عملیات القاعده شد.

❊ نفتکش ژاپنی در تنگه هرمز مورد حمله تروریستی قرار گرفته است.

❊ حماس شلیک موشک به اردن را رد کرد.

❊ العراقیه به رهبری ایاد علاوی ائتلاف با گروه مالکی را رد کرد.

❊ سفارت آمریکا در عربستان نسبت به حمله به شهروندان این کشور در عربستان هشدار داد.

❊ دود و گرما اوضاع جوی را در مسکو آشفته کرد و در پی آن آتش سوزی جنگلهای روسیه میلیاردها دلار خسارت برجای گذاشت.

❊ تلاش‌های دیپلماتیک برای حل مناقشات کلمبیا و ونزوئلا آغاز می‌شود.

❊ زرداری رئیس جمهوری پاکستان برای مذاکره با طالبان اعلام آمادگی کرد.

❊ حکم جلب ژنرال‌های متهم به کودتا در ترکیه لغو شد.

❊ فیدل کاسترو در نشست پارلمان کوبا حضور یافت.

❊ به گفته مالکی، گفت‌وگوها برای تشکیل دولت عراق در مراحل پایانی است.

❊ شهردار هیروشیما خواستار خروج ژاپن از زیر چتر اتمی آمریکا شد.

❊ دزدان دریایی سومالی یک کشتی سوری را ربودند.

حسن فتحی
www.hassanfathi96@yahoo.com www.hassanfathi.blogfa.com

جوانی کار دست کامرون داد

❊دیوید کامرون نخست وزیر جوان انگلیس اتهاماتی را متوجه پاکستان کرد

❊پاکستانی‌ها معتقدند نقشی در صدور و ترویج تروریسم به کشمیر هندوستان ندارند

❊سفر زرداری به لندن سبب تنش‌زدایی میان سران انگلیس و پاکستان شد

«دیوید کامرون» جوان‌ترین نخست وزیر بریتانیا که چند ماهی از روی کار آمدنش نمی گذرد در سفری به هندوستان مسائلی را بر زبان راند که واکنش تند و اعتراض آمیز اسلام آباد و مردم پاکستان را درپی داشت. در همین ارتباط «آصف علی زرداری» رئیس جمهوری پاکستان و شوهر خانم بوتو که چند سال قبل توسط القاعده ترور شد در سفر به لندن به گفت‌وگو و مذاکره با دیوید کامرون پرداخت که این مذاکره آثار مثبتی برجای گذارده و می‌تواند خط بطلانی بر مسائلی بکشد که چند هفته قبل از آن در دهلی‌نو عنوان شده بود.

ممکن است عده‌ای این سخنان و مواضع ضد و نقیض را به حساب ناپختگی و جوانی دیوید کامرون نخست وزیر جدید بریتانیا بگذارند ولی می‌توان بر این مساله تاکید کرد که این دیدگاهها می تواند نشانه پیچیدگی کامرون و نوعی زیرکی نیز باشد.

در هر حال، لندن توانست طی چند هفته در یک پایتخت به انتقاد از تروریسم هدایت شده از جانب اسلام آباد بپردازد و در پایتخت دیگری به توجیه آن پرداخته و درحقیقت ضمن سرپوش گذاردن بر واقعیت‌ها، با دلجویی مساله را تا حدودی حل و فصل کند.

اگر نگاهی به رابطه دهلی‌نو و اسلام آباد با لندن در سالهای استعمار و حتی پس از آن بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که بریتانیا در پیدایش وضعیت نابسامان کنونی بی‌تاثیر نبوده و نمی‌توان نقش انگلیس را نادیده گرفت. ولی این واقعیت را نمی‌توان فراموش کرد که انگلیس رابطه مطلوب‌تری با دهلی‌نو داشته تا با اسلام آباد.

هندوستان از اهمیت بسیاری در میان مستعمرات بریتانیا برخوردار بوده و به آن نام «مرغ تخم طلا» نهاده بودند. زیرا ثروتی که در شبه قاره هند نهفته به اندازه‌ای بود که بریتانیا برای حفظ آن لطمات بسیاری را به ایران، افغانستان و روسیه وارد آورده و درنهایت نیز با انعقاد قرارداد ۱۹۰۷ که به تقسیم ایران و ایجاد مناطق نفوذ در شمال و جنوب این کشور انجامید جلوی پیشروی و نفوذ روسیه تزاری را به سوی شبه قاره هند و آبهای آزاد و بین‌المللی مسدود کرد. زمانی بزرگترین دشمن بریتانیا که خطرات بسیاری را متوجه لندن و مستعمره آن در هند نمود ناپلئون بناپارت بود که پس از لشکر کشی به مصر با اعزام یک هیات سیاسی –نظامی به تهران و انعقاد قرارداد سعی کرد منافع بریتانیا را به خطر بیندازد.

جنگ دوم جهانی نقطه پایانی بر استعمار بریتانیا در شبه قاره هند بود، اما این وضعیت در عوض این که رفاه و آسایش را برای مردم این منطقه به ارمغان بیاورد زمینه‌ساز جنگ و اختلافاتی گردید که هنوز هم ادامه دارد. زیرا خروج استعمار و اعطای استقلال به مردم این منطقه پهناور نتوانست یکپارچگی و وحدت آن را حفظ کند به این دلیل که در زمان مبارزه با استعمار بریتانیا، مسلمانان به رهبری محمدعلی جناح که پاکستانی‌ها او را «قائد اعظم» می‌نامند از زندگی

در کنار هندوها در یک کشور خودداری کرده و خواستار تشکیل کشور مستقلی شدند که در زمان استقلال تحقق یافت به گونه‌ای که مسلمانان در پاکستان استقرار یافته و هندوها توانستند کشور هندوستان را ایجاد کنند.

اختلافاتی که میان مسلمانان و هندوها در زمان انقلاب بروز کرده و در مقطع زمانی که جدایی هندوها و مسلمانان شدت گرفت به اوج خود رسید بر سر منطقه مسلمان نشین کشمیر استمرار یافته و تا امروز به عاملی برای جدایی و تنش میان هند و پاکستان تبدیل شده است.

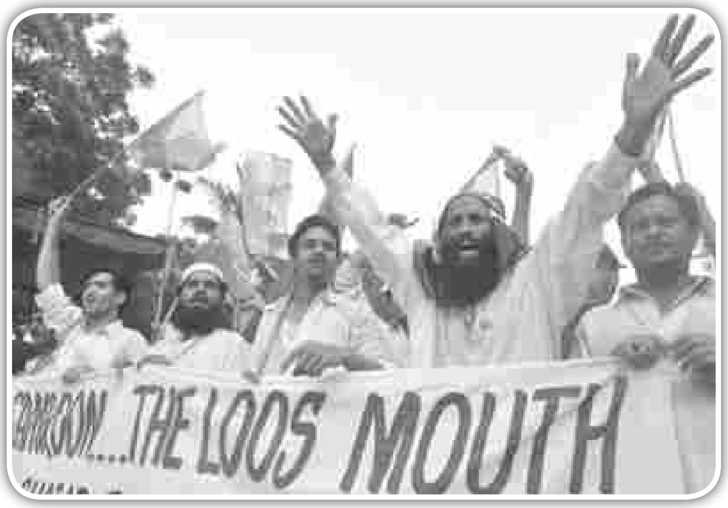

کامرون در دهلی‌نو

هند و پاکستان همواره بر سر کشمیر اختلاف داشته‌اند. پس از فروکش کردن جنگ میان دو کشور، اسلام آباد از حربه‌هایی نظیر تروریسم و صدور تروریست به هندوستان خصوصاً منطقه کشمیر بهره گرفته و لطمات بسیاری را به دهلی‌نو وارد آورده است.

دهلی‌نو و جامعه جهانی بارها از اسلام آباد خواستار مبارزه و مقابله با تروریست‌هایی شده‌اند که از این کشور راهی هندوستان شده و با اقدامات تروریستی به آشفته کردن اوضاع پرداخته‌اند. اگرچه در سالهای اخیر اسلام آباد پذیرفته که با تروریست‌ها مقابله کند اما دهلی‌نو بر این باور است که مبارزه پاکستانی‌ها با تروریسم جدی نبوده و آنها تمایل چندانی به رویارویی با این افراد و گروهها ندارند.

امروزه مشخص شده که به دلیل تشدید فعالیت‌های تروریستی در افغانستان و پاکستان – خصوصاً در مناطق روستایی پاکستان – حکومت این کشورها با خطر مواجه هستند به همین دلیل این دو کشور ناگزیر هستند برای بقای خود با تروریست‌ها مقابله کرده و به مهار افراط گرایی مذهبی بپردازند.

سفر دیوید کامرون نخست وزیر جوان انگلیس به هندوستان که انتقاد او را از سیاست‌های اسلام آباد درپی داشت طغیان خشم را در میان پاکستانی‌ها به همراه آورد زیرا کامرون در سخنان جنجالی خود به پاکستان در خصوص ترویج و صدور تروریسم به هندوستان و دیگر کشورها هشدار داده و عنوان می کند «باید این مساله برای پاکستان روشن و واضح شود که ما خواستار مشاهده پاکستانی محکم، بادوام و دموکرات هستیم. اما به هیچ وجه نمی‌توانیم این ایده را تحمل کرده و به این کشور اجازه داده شود به هر دو شیوه –دموکراتیک بودن و حمایت از تروریسم– ادامه داده و اجازه ترویج ترور به هر روش ممکن در هندوستان، افغانستان یا هر جای دیگر در سراسر جهان را داشته باشد.»

وی خاطر نشان می‌سازد «رابطه با پاکستان اهمیت دارد اما پیام مهم آمریکا و انگلیس این است که کشورها نمی‌توانند با گروههایی که مروج ترور هستند رابطه داشته باشند.» او در پایان عنوان کرده که من کلمات خود را بسیار با دقت انتخاب کردم که حمایت از تروریسم در هر قسمت از جهان توسط پاکستان غیرقابل پذیرش است.»

برخلاف مقطع کنونی که پاکستان با تروریسم لجام گسیخته دست به گریبان است در سالهای نه‌چندان دور، این کشور نقش بسزایی در صدور تروریسم به هندوستان و حتی افغانستان ایفا کرده است. به طوری که پاکستان به اعتراف مقامات سیاسی، نظامی و امنیتی این کشور، عامل ایجاد طالبان در افغانستان بوده و یا در صدور تروریست به هندوستان و منطقه کشمیر دست داشته است. این مسائل اتهام و یا جوسازی علیه اسلام آباد نیست بلکه صحت آن بر همگان روشن بوده و خود پاکستانی‌ها نیز به آن اعتراف کرده‌اند. لذا با توجه به این واقعیت‌ها، طغیان خشم از سوی پاکستانی‌ها نمی‌تواند موجه باشد.

پاکستان علیه کامرون

سخنان کامرون که عده‌ای آن را به حساب جوانی و کم‌تجربگی او گذارده‌اند خشم پاکستانی‌ها را درپی داشت. به طوری که آنها صراحتاً بر این مساله تاکید کرده‌اند که پاکستان بیش از هر کشور دیگری در مبارزه علیه تروریسم تلاش کرده است.

اعتراض اسلام آباد این ذهنیت را به وجود آورده بود که آصف علی زرداری رئیس جمهوری این کشور که با مشکلات بسیاری در پاکستان دست به گریبان است سفر به لندن را که از قبل برنامه‌ریزی کرده بود لغو خواهد کرد. اما نه‌تنها چنین مساله‌ای تحقق نیافت بلکه زرداری به لندن رفته و مذاکراتی با دیوید کامرون انجام داد که با تنش‌زدایی میان دو کشور همراه بود. در این ارتباط سران دو کشور با توافق بر سر افزایش همکاری میان انگلیس و پاکستان در مقابله با افراط گرایی، به تنش‌ها بر سر نقش اسلام آباد در تروریسم پایان دادند. آنها اعلام کردند که به‌رغم بروز تنش، متحد بودن و روابط میان دو کشور جدایی‌ناپذیر است.

«زرداری» در جریان این ملاقات خاطرنشان ساخته که «روابط دو کشور برپایه دوستی است و هرگز از بین نمی‌رود. حال هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد، توفانها می‌آیند و می‌روند، پاکستان و انگلیس در کنار یکدیگر خواهند ماند و با بزرگی و منزلت در برابر مشکلاتشان می‌ایستند.»

ولی جالب است که محمد نواز شریف نخست وزیر پیشین و رهبر حزب مسلم لیگ به انتقاد پرداخته و می گوید «سخنان نخست وزیر انگلیس تاسف آور و در تضاد با حقایق عینی بوده و سفر زرداری به لندن موجب تمسخر کشور ما در جهان شده است.»

سخنان دیوید کامرون و سفر زرداری به لندن فرصت را در اختیار احزاب و گروههای مخالف قرار داد تا لب به اعتراض گشوده و اقدامات دولت و رئیس جمهوری را زیر سوال ببرند. الطاف حسین رئیس جنبش متحده قومی پاکستان اظهار می‌دارد دیوید کامرون نباید فراموش کند که پاکستان در صف اول جنگ با طالبان و القاعده قرار دارد.

همچنین شهباز شریف برادر نواز شریف سخنان نخست وزیر پاکستان را توهین به دولت و ملت پاکستان خوانده و گفته بود زرداری باید با لغو سفر خود به انگلیس نشان دهد این کشور هیچ گونه اهانت را تحمل نخواهد کرد.

ولی گیلانی نخست وزیر پاکستان با بیان این که کشورش در راه مبارزه علیه شورشیان، نظامیان بسیاری را قربانی کرده به انتقاد از کامرون پرداخته و خاطرنشان می‌سازد نخست وزیر انگلیس در هند از تروریسم سخن گفت اما سخنی از کشمیر به میان نیاورد.

در شرایطی که اختلاف بین لندن و اسلام آباد بر سر وضعیت تروریسم و مبارزه با آن ادامه داشت آمریکا اعلام کرد که به‌رغم وجود موانع برای القاعده، هسته اصلی این گروه در پاکستان و گروههای مرتبط با آن در یمن و آفریقا همچنان مخوف‌ترین گروه تروریستی است. این واقعیت را باید پذیرفت که تروریست‌ها خصوصاً طالبان و القاعده، پاکستان را یکی از پایگاههای خود قرار داده و از این طریق اقدامات تروریستی خود را هماهنگ و سازماندهی می‌کنند. بارها نیز اعلام شده که اسامه بن‌لادن و ملامحمد عمر سران این دو گروه در مناطق مرزی پاکستان پنهان شده‌اند. لذا با توجه به این مسائل پاکستان که خود امروزه اسیر تروریسم است باید در عوض آشفته شدن، همکاری با جامعه جهانی علیه تروریسم را گسترده‌تر کرده و در راه ریشه کنی آن اقدام کند تا هم خود و همچنین همسایگانش و جهانیان ایمن شوند. ■

از شخصیت فرد پرسش مکن از همنشینان او سوال کن. ●حضرت امیر(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

غول در باتلاق

***خطری که این سازمان و سرمایه‌های مردم را تهدید می‌کند، هر روز در حال بزرگتر شدن است در حالی که رسانه‌ها و جراید تقریباً هیچ توجهی به آن نکرده‌اند**

میلیونها نفر کارمندان دولت، هنگامی که هر ماه بخشی از درآمد خود را پیش از آنکه دریافت کنند، برای استفاده از خدمات بیمه و بازنشستگی به حساب این سازمان ریختند و این کار دهها سال ادامه یافت، آنگاه سازمانی بزرگ با سرمایه‌ای بسیار تشکیل می‌شود که این روزها آن را به نام سازمان تامین اجتماعی می‌شناسند. سازمانی که جزو چند نهاد ثروتمند ایران است و البته براساس قانون، عنوان دولتی هم ندارد، هر چند اداره آن توسط دولت انجام می‌شود. دارایی‌های فراوان سازمان تامین اجتماعی باعث شده هر جا که در سالهای دور و به ویژه نزدیک، حرف از خصوصی‌سازی و کاهش تصدی گری دولت به میان آمده، جیب‌های پرپول سازمان به کار افتد و سهام و مالکیت بسیاری کارخانجات و موسسات دولتی را خریداری کند و امروز به جایی برسد که یکی از بزرگترین مالکین و سهامداران صنایع ایران باشد. در این سالها دولت به دلیل خدماتی که این سازمان به کارمندان ارائه داده، بدهیهای سنگینی نیز به سازمان پیدا کرده و هر از چند گاه به دلیل فقیر بودن دولت، و به عنوان تسویه حساب بخشی از کارخانجات دولتی یا سهام مالکیت آنها نیز در اختیار این سازمان قرار گرفته است. آخرین اتفاق مهم در این سازمان هم قرار گرفتن آن زیر نظر وزارت رفاه بود و تغییر مدیریت این سازمان. سازمانی که هر چند از محل توجه رسانه‌ها و مطبوعات دور افتاده است و به هر دلیل اخبار چندانی از درون و اطراف آن منتشر نمی گردد، اما حاشیه‌ها و معضلات و اتفاقات بسیار جالب توجهی درون آن در حال روی دادن است. مدیر سابق این سازمان بخشی کوچک از این ماجراها را در روز کناره گیری خود از این سمت بیان کرد و شاید این بهانه‌ای باشد که از این پس رسانه‌ها توجه بیشتری به این نهاد عمومی کنند و نظارت دقیق‌تری بر راهروهای این سازمان انجام شود. به گفته مدیر سابق سازمان که دوره مدیریتش چندان طولانی هم نبود، در چند سال اخیر حدود ۹۰۰ استخدام غیرقانونی در این سازمان و شرکت‌های زیرمجموعه آن انجام گرفته و این دامن می‌زند به شایعه‌ای درباره این سازمان که از مدتها پیش مطرح بود، اینکه بسیاری از استخدامها در این سازمان به دور از ضوابط قانونی انجام گرفته و بسیاری از کارمندان با یکدیگر رابطه خویشاوندی دارند و مدتهاست که هیچ آگهی استخدامی درباره این سازمان بزرگ در جراید دیده نشده است. اما اتفاق عجیبی که به آرامی و در سکوت در این سازمان و زیرمجموعه‌هایش در حال وقوع است اینکه، مدیریت دولتی در طول دهها سال باعث شده نظیر بسیاری نمونه‌های مشابه، مدیرانی که هر یک تنها برای مدت کوتاهی سکان هدایت سازمان و شرکتهای تحت پوشش را داشته‌اند چندان نگران سودآور بودن فعالیت‌های اقتصادی صدها کارخانه و مجموعه اقتصادی این سازمان نبوده‌اند، نتیجه اینکه این شرکتها و کارخانجات مقدار قابل توجهی از آنها یا سودآور نیستند یا کاملاً زیان‌ده شده‌اند. پس پولی و درآمدی از این محل به دست سازمان تامین اجتماعی نمی‌رسد، حتی گاه ناچار می‌شود از دیگر درآمدهای خود را صرف روی پا نگاه داشتن این کارخانجات کند. دولت هم برای پرداخت بدهیهایش به این سازمان، معمولاً شرکتها و کارخانجاتی را به این سازمان می‌بخشیده که یا سودآور نبوده‌اند یا به وضعیت ورشکستگی افتاده بوده‌اند، پس از این واگذاریها هم سود چندانی در آینده به کف سازمان نیامده است. اما اینکه چگونه چنین سازمانی همچنان

استخدام در اطراف نهاد ریاست جمهوری

***شغلی در کشورهای اروپایی هست که بی‌هیچ سرمایه و تخصصی درآمد خوبی برای صاحبانش فراهم می‌کند، ظاهراً شبیه چنین شغلی اخیراً در یکی از خیابانهای تهران هم ایجاد شده**

تقریباً در تمام کشورهای پیشرفته اروپایی، در کنار مشاغل مختلف یک شغل معروف هم ایجاد شده که هیچ تحصیلات و تخصص و سابقه و ضامن و سرمایه وامکاناتی نمی خواهد. مردمانی در این کشورها ظاهر خود را به شکل یک مجسمه در می آورند. چهره خود را رنگ آمیزی می کنند و لباسهای عجیب می پوشند و در مراکز پررفت و آمد شهر برای ساعتهای طولانی می‌ایستند یا می‌نشینند، در جایی که کاملاً محل عبور و مرور مردم است. هر عابر پیاده‌ای که علاقه‌مند باشد پولی هر چند اندک به پای این افراد می‌ریزند و این اشخاص مجسمه‌نما، حرکتی به بدنِ مدتها ثابت مانده خود می‌دهند، به طور دقیق‌تر اینِ پول به این دلیل به این افراد داده می‌شود که پس از مدتی که ثابت بوده‌اند، حرکتی انجام دهند و دوباره برای مدتی تا عابر بعدی پولی به پایشان بریزد، ساکت و ثابت می‌ایستند یا می‌نشینند. کسانی که گاهی تلویزیون ایران هم تصاویرشان را در برنامه‌های سرگرمی پخش می کند. این شغل ساده، هیچ مالیات و عوارضی هم به دولتها و شهرداریها نمی‌پردازد و میان شهروندان اروپا اینطور مشهور است که برخلاف ظاهرش، درآمد

مثل شرکتهای هرمی

***سرمایه کلانی از طریق این بنگاهها از کشور خارج می‌شود، بی‌آنکه حجم بزرگ این سرمایه‌های در حال انتقال دیده شود**

شرکتهای هرمی که از چند سال قبل در ایران متولد شدند و این روزها آخرین روزهای حیات خود را با تلاش فراوان پلیس و قوه قضاییه و وزارت اطلاعات پشت سر می گذارند، بیشتر به این دلیل مورد پیگرد قانون قرار گرفتند که میلیونها و میلیاردها سرمایه را از ایران خارج می کردند، بی‌آنکه چیزی در مقابل به اقتصاد ایران وارد کنند و همین ضربه اقتصادی به کشور کافی بود تا تمام نظام در مقابل آنها بایستد و سعی در توقف فعالیت این شرکتها کند. اما دبیر انجمن صنفی شرکتهای کاریابی بین‌المللی در ایران می گوید، برخی شرکتهای کاریابی بین‌المللی، این روزها رفتاری خطرناک‌تر از آنچه شرکتهای هرمی داشتند انجام می‌دهند. شرکتهایی که تعدادشان به حدود یکصد در شهرهای بزرگ ایران رسیده و به طور غیرقانونی به کار فرستادن مهاجر به کشورهای خارجی مشغولند. به طوری که بنا بر برآورد ایشان هر یک از این بنگاههای

با مشکل مالی روبرو نیست و به فعالیت ادامه می دهد، رازش در تعداد فراوان کارمندان و کسانی است که حق بیمه و بازنشستگی خود را به این سازمان تقدیم می کنند، این تعداد آنقدر فراوان و این اعداد آنچنان زیاد هست که تمام ورشکستگی‌ها و ضعف مدیریت‌ها را جبران کند و سازمان بتواند حقوق بازنشستگان را به موقع و یا با اندکی تاخیر پرداخت کند. اما تغییر هرم جمعیتی ایران باعث شده که تا چند سال دیگر این روزهای خوش سازمان به پایان برسد، تعداد کسانی که امروز شاغلند و در آینده نزدیک بازنشسته خواهند شد، هر روز بیشتر می شود ولی به همین مقدار به استخدام دولت درنخواهند آمد و جایگزین نخواهند شد، اوضاع اقتصادی شرکتهای ورشکسته تحت پوشش سازمان هم امید چندانی به بهبود ندارند و به این ترتیب در آینده‌ای نه چندان دور، سازمانی خواهیم داشت با میلیونها نفر بازنشسته که حقوقشان را مطالبه می کنند و در مقابل شرکتها و کارخانجات غیرسودآور سازمان تامین اجتماعی والبته تعداد کسانی که حق بیمه بازنشستگی خود را به سازمان پرداخت می کنند هم دیگر آنچنان نیست تا بتواند به این درخواستها جوابی دهد. سایه سیاه ورشکستگی در چنان روزی تمام سازمان را فرا خواهد گرفت، مدیران قبلی که رفته‌اند و مدیران آن زمان هم مسوولیت چنین شرایطی را از عهده خویش دور خواهند کرد و باز هم دولت با جثه نحیف خود باید این بار گران را با سرمایه‌های مردم به دوش بگیرد.

■

بسیار خوبی هم دارد. در ایران و در تهران و در حوالی خیابان پاستور و نهاد ریاست جمهوری اسلامی ایران هم اخیراً شغل جدیدی ایجاد شده و اگر سری به این محل و خیابانهای اطراف بزنید، کسانی را می‌بینید که تنها سرمایه آنها برای کار یک قلم و یک زیردستی است. اینها اطراف نهاد ریاست جمهوری (دفتر کار رئیس جمهور) نشسته‌اند و با گرفتن حدود دو هزار تومان برای صدها نفری که هر روز برای دادن نامه‌ای به رئیس جمهور و بیان درخواست و گرفتن کمکی از ایشان به این محل مراجعه می کنند، نامه به رئیس جمهور می‌نویسند!

■

مهاجرفرست که آگهی‌های آنها در سطح شهرها و برخی جراید به سادگی در دسترس است، برای اعزام هر نفر به کشوری نظیر کانادا، حدود ۲۵۰ میلیون تومان به عنوان سرمایه اولیه از کشور خارج می کنند. به این معنی که فرد برای اخذ اجازه مهاجرت باید چیزی در این حدود تحت عناوین مختلف به کشور مقصد ارسال کند. زمانی که تعداد کسانی را که هر سال به قصد مهاجرت از ایران به چنین مراکزی مراجعه و چنین ارقامی را از کشور خارج می کنند، کنار هم قرار دهیم، مقدار سرمایه کلانی که از این طریق از کشور در حال خروج است را بهتر خواهیم دید.

■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

ادامه از قطره هفته پیش

زبان بدن Body language

زبان بدن دروغگوها

در قطره این هفته حرکت‌هایی را به شما می‌شناسانم که شناسانده دروغگوهاست زیرا دوستان نازنینی که این قطره‌ها را می‌خوانند، گفته‌اند کمی بیشتر درباره زبان بدنِ دروغگوها بنویسم «تا سیه روی شود هر که در او غش باشد». البته یادتان نرود که «هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست» و بدانید که هر دروغگویی، خودش را می‌خاراند ولی هر کس که خودش را خاراند، دروغگو نیست.

خنده زورکی: لب‌ها در لبخند واقعی به سمت بالا امتداد می‌یابند و چشم‌ها چین می‌خورند اما لبخند زورکی شبیه دهن کجی است و معمولا به ما می گوید:

صاحب این لبخند، دروغی گفته است.

لمس کردن صورت: کشیدن گوش و مالیدن چشم و دماغ علامت پنهان کاری است. مالیدن چشم‌ها می گوید: نمی‌تونم نیگات کنم چون دارم بهت دروغ میگم.

مالیدن چانه: حرکت انگشت اشاره روی چانه، بیانگر دروغ، شک و تردید است.

اگر مخاطب شما این حرکت را انجام داد، یا دارد فکر می کند که چه دروغی بگوید، یا دارد شما را می‌سنجد تا ببیند دروغش چه تأثیری در شما گذاشته است، و یا دارد فکر می کند که آیا به شما اطمینان کند یا نه.

خاراندن گردن: دروغگوها با انگشت اشاره خود، گردن‌شان را می‌خارانند. این خاراندن، به سمت گوش گرایش دارد.

خود را باد زدن: هنگامی که کسی دروغ می گوید، درجه حرارت بدنش کمی بالا می‌رود و دستش خود به خود مشغول باد زدن می‌شود. یا دکمه یقه‌اش را باز می کند.

دست‌ها در جیب: از دیگر حرکاتی که دست دروغگو انجام می‌دهد، بازی کردن با یقه لباس، فرو کردن دست در جیب، و انجام دادن حرکاتی است که نشان بدهد من حواسم اینجاها نیست و اصلا نمی‌دونم دروغ یعنی چی.

انگشت‌های بسته: مشت کردن دست نیز به ما می گوید مخاطب شما دارد چیزی را پنهان می کند. یادتان هست که دست باز (نشان دادن کف دست) به معنی صداقت است.

اشاره‌های دست: بیشتر دروغگویان، همراه کلام، با دستشان حرکات و اشاراتی انجام می‌دهند. مثال: بدنشان را مدام می‌خارانند. روانشناسان می‌گویند: دروغگوها برای هر دروغ، خودشان را تقریباً پنج بار می‌خارانند.

حرکات بدن: شانه بالا انداختن و سایر حرکات بدن، نشانه دروغ و نیرنگ است. البته به شرطی که لازم نباشد آن حرکت را انجام بدهند. مثلا لازم نیست شانه بالا بیندازد ولی می‌اندازد.

پوشاندن دهان: کسی انگشتانش را روی دهانش می گذارد، ناخودآگاه دارد می گوید:

نباید این حرفو می‌زدم. بازم سوتی دادم. گاهی هم این کار را می کنند تا حواس‌شان باشد که سوتی ندهند.

پاهای بیقرار: هنگامی که پایش ضربه‌های کوتاهی روی زمین می کوبد یا یکی از پاهایش را تاب می‌دهد، احتمالا می خواهد دروغی بگوید. مراقب تغییر رفتارهای ناگهانی او نیز باشید.

تغییر صدا: به لحن، آهنگ و زیر و بمی صدایش دقت کنید. هنگامی که دروغی در حال شکل گیری باشد، تن صدا بالا می‌رود. ببینید آیا لحن صدایش متشنج شده و مکث‌های طولانی دارد؟ دروغگوها جواب دادن را طول می‌دهند و جویده جویده حرف می‌زنند تا برای ساختن دروغ، فرصت داشته باشند.

صورت بی احساس: دروغگویان در پنهان کردن حرکات احساسی (میمیک) صورت خود مهارت دارند. آنها ممکن است بتوانند تکان خوردن‌های اضافی و ناگهانی خود را کنترل کنند اما اگر چهره کسی را کاملاً بدون احساس دیدید، دارد کوشش می کند تا از تغییرات صورتش نفهمید دارد دروغ می گوید.

این موضوع در تمام دروغگوها صدق می کند (از شیادی حرفه‌ای گرفته تا همسری فریبکار) چهره خشک و بی روح، برای پنهان کردن و سرپوش نهادن بسیاری از خطاها و گناهان به کار گرفته می‌شود. البته برخی‌ها ذاتاً چهره‌ای بی‌روح دارند که باید دقت کنید دچار اشتباه نشوید.

تشخیص دروغگوها: مدام پلک می‌زنند، فعل‌ها و کلمه‌ها را اشتباه به زبان می‌آورند و گاهی لکنت می‌گیرند، خنده زورکی دارند، بی‌دلیل شانه بالا می‌اندازند و آه می کشند، به پرسش‌های شما خیلی سنجیده و محتاطانه پاسخ می‌دهند و کلام آخر: دروغگو حافظه خوبی ندارد. امشب می گوید: «ساعت شیش تا دوازده شب تو اداره جلسه داشتیم» فردا می گوید: «دیشب ساعت هشت و نیم خیابون رسالت خیلی ترافیک داشت.... چی؟ نه جون تو! چیزه... اینو امروز آقای حسنی می گفت... چی؟ آقای حسنی رفته بوده سفر قندهار؟ عجب گیری کردیم ها!... تا من باشم و دیگه اطلاعات هفتگی نخرم تو دروغ های منو بفهمی»...

ادامه دارد

اگر هیچ گناهی نکنید من از گناه بزرگ‌تری می ترسم که آن خودبینی است •حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

اینجا زادگاه نخستین ابداع کننده قلب مصنوعی جهان است

ورکانه؛ تجسم عینی سادگی و صفای روستایی

شهر همدان به عنوان مرکز سیاسی - اداری استان همدان در دامنه شمالی کوه الوند قرار دارد. این شهر دارای پتانسیلهای فراوانی درخصوص جذب توریسم تابستانی و زمستانی است. در میان بیش از ۱۱۰۰ روستای استان همدان، روستاهای سیمین ابرو، ورکانه، خاکو، حبشی و علیصدر از جمله روستاهای گردشگری به شمار می‌روند.

روستای «ورکانه» به دلیل بافت روستا از لحاظ نوع و انتخاب مصالح سنگی و نحوه ساخت بناها و فضاها و طبیعت زیبای آن، دارای ویژگیهایی منحصر به فرد است. این روستا در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است.

محور ارتباط اصلی روستا از شهر همدان نیز دارای مناظر و چشم‌اندازهای زیبایی است که می‌تواند به عنوان محوری توریستی مطرح شود چرا که وجود چشم‌اندازهای زیبا و مناظر بدیع این محور را یکی از پتانسیل‌های بالفعل شهر همدان کرده است. این محور از جاده همدان – ملایر منشعب می‌شود و پس از عبور از سد اکباتان و روستاهای یلفان، شمس آباد و علی آباد به ورکانه می‌رسد.

روستای ورکانه از توابع بخش مرکزی شهرستان همدان در فاصله ۱۸ کیلومتری جنوب شرقی همدان واقع شده است. روستای ورکانه با ارتفاع ۲۲۵۰ متر از سطح دریا، در دامنه کوه قرار دارد و از شمال شرقی به کوه سر دره، از غرب به روستای سیمین، از جنوب غربی به کوه سرخ بلاغ، از شرق به کوه قره داغ، و از جنوب و جنوب شرقی به دره بارانی و دره قشلاق محدود می‌شود. لذا این روستا دارای آب و هوای معتدل کوهستانی است. وجود دره‌های فراوان ازجمله دره‌های زیبای دره‌خان، تخته سنگ، جن دره و سه‌بلاغ در مجاورت روستا، بر ویژگیهای طبیعی منطقه افزوده است. شیب عمومی این منطقه و وجود دره‌های فراوان در اطراف روستا، موجب شکل گیری رودخانه‌های فصلی شده است. رودخانه ارزانفرد (دارستان) نیز از غرب روستا عبور می کند.

هسته اولیه روستای ورکانه، پیرامون قنات شکل گرفته است. در زبان کردی «ور» به معنی کنار و «کانه» به معنی چشمه است. ورکانه نیز به معنی قرار گرفتن در کنار آب و چشمه است.

روستای ورکانه، قدمتی نسبتا طولانی دارد و سابقه تاریخی آن به اوایل دوره صفویه (حدود ۴۰۰ سال پیش) مربوط می‌شود. مردم **روستای ورکانه** به زبانهای **آذری، فارسی و کردی** سخن می گویند.

براساس سرشماری سال ۱۳۸۵، جمعیت روستای ورکانه ۲۰۰۰ نفر بوده است. مشاغل عمده مردم روستای ورکانه، زراعت و دامداری است. گروهی از مردم نیز به تولید صنایع دستی اشتغال دارند. **گندم، جو، نخود، لوبیا، سیب زمینی، علوفه و سبزیجات** از محصولات عمده زراعی و گردو(چارمغز)، انگور، زردآلو و سیب از محصولات باغی ورکانه هستند.

سنگ‌های مالون که در بدنه ساختمان‌ها و بناهای روستای ورکانه خودنمایی می‌کند قطعه سنگ‌هایی است به شکل مکعب که در ابعاد ۲۰×۲۰×۳۰ سانتی‌متر تراشیده شده و مانند آجر در ساخت دیوارها به کار برده شده‌اند.

گوشت، پشم و فرآورده‌های لبنی مرغوب، از تولیدات دامی این روستا به شمار می‌روند.

روستای ورکانه به لحاظ استفاده از مصالح بومی و محلی، به خصوص مصالح سنگی منحصر به فرد است. کاربرد سنگ به صورت یکی از مصالح معمول در چهره بناهای روستا خودنمایی می کند. کاربرد سنگ نه تنها در زیربنا، بلکه در نقاط مختلف بناها، از جمله در ساخت دیوارهای اصلی و دیوارهای حیاط‌ها مورد استفاده قرار گرفته است. در بین سنگها از ملاط گِل استفاده شده و پهنای دیوارهای سنگی، گاهی در طبقه همکف به یک متر می‌رسد. تنها عامل اتصال در دیوارهای سنگی، استفاده از تیرهای چوبی است. به نظر می‌رسد کاربرد سنگ در روستا، به دلیل فراوانی آن در منطقه و سختی و مقاومت آن دربرابر تغییرات جوی بوده است.

روستای ورکانه، مجموعه‌ای از چند محل است که هر کدام از تعدادی واحد مسکونی تشکیل شده‌اند. در محله «درب مسجد» که قدیمی‌ترین محله روستای «ورکانه» به شمار می‌رود، مسجد و حمام و مخابرات قرار دارد. در روستای ورکانه مانند سایر روستاهای

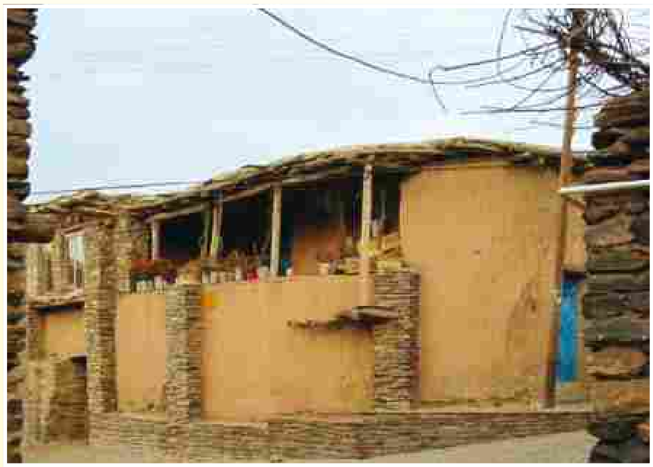

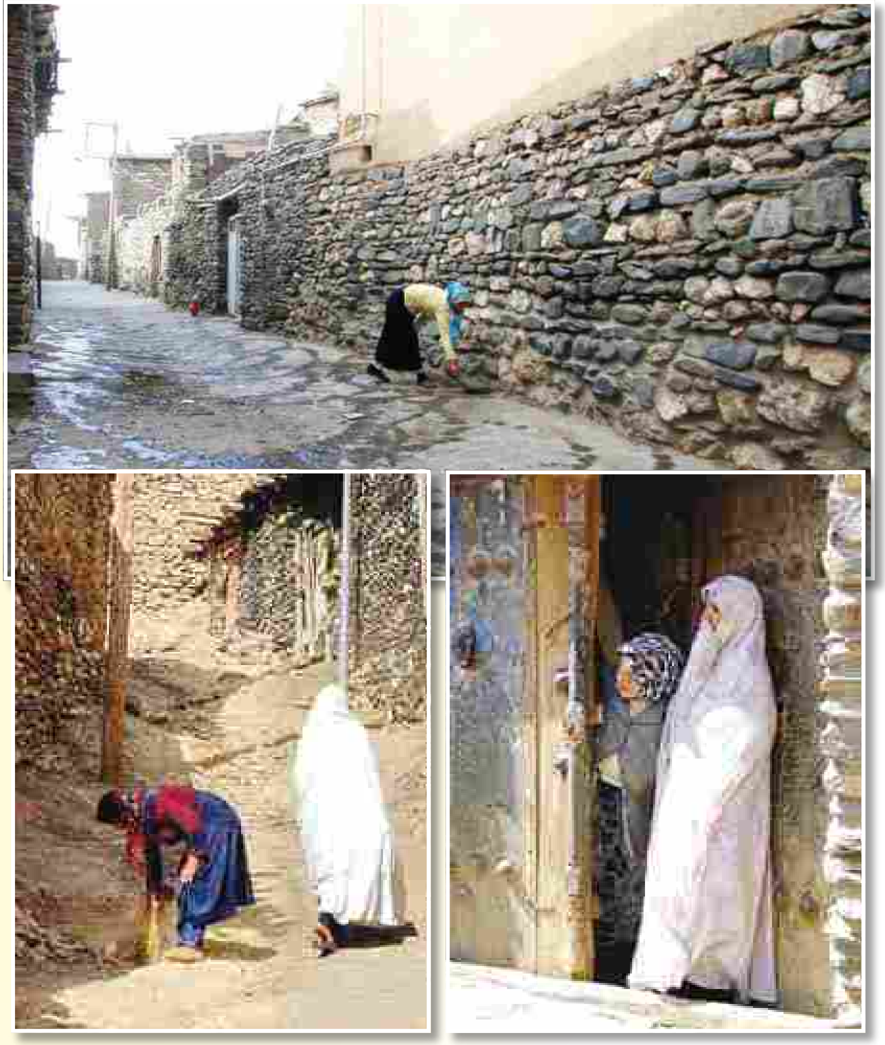

استان همدان، ریش سفیدان جایگاه خاصی دارند. وجود **«قلعه اربابی»** و **«اصطبل»** در فاصله دو کیلومتری روستا، از جمله آثار تاریخی روستای ور کانه به شمار می‌روند که از وجود روابط ارباب و رعیتی در گذشته حکایت می کند. قلعه اربابی در فاصله صد متری در ضلع جنوبی روستا و در بستر سبز کوهپایه واقع شده است. بنای مذکور با زیربنای ۳۲۰ متر مربع در دو طبقه ساخته شده است.

در هر کوچه روستای ور کانه که قدم می گذاری، فرش سنگی کف کوچه، احساسی خوشایند در انسان ایجاد می کند. تمام کوچه‌های این روستا، جدول کشی شده و مانند شهری زیبا به نظر می‌رسد. همچنین چراغهای روشنایی زیبایی که مناسب سنگفرش‌هاست، کنار پیاده‌رو تعبیه شده است.

این زیبایی وصف نشدنی حاکم بر روستای ور کانه، با همکاری سازمان میراث فرهنگی ایران و بنیاد مسکن ایجاد شده است. با تمهیدات انجام شده، معماری سنتی روستای ور کانه، جلوه بیشتری به خود گرفته است. بافت کالبدی روستای ور کانه همدان، به دلیل ویژگی خاص فرهنگی، به عنوان میراثی ارزشمند از نیاکان به شمار می‌رود و حفظ و نگهداری آن را مورد تاکید قرار می‌دهد.

مناسب است بدانید روستای ور کانه، زادگاه **پروفسور «توفیق موسیوند» سازنده نخستین قلب مصنوعی جهان است که در سال ۱۳۱۵ در این دیار چشم به جهان گشود.**

نظافت و پاکیزگی روستا، ویژگی خاص معماری آن و نمای سنگی خانه‌ها، نظر هر تازه واردی را به خود جلب می کند. روستای ور کانه در مسیر کوچ طوایف «قزل یوسف یارم طاقلو» و «ور کانی» قرار دارد که هر سال از اواسط آبان ماه، کوچ خود را آغاز می کنند. این طوایف براساس سنتهای قدیمی و شیوه معیشتی خود، برای یافتن مراتع تازه، کوهها و دره‌های بسیاری را پشت سر می گذارند و در نقاط مناسب، اتراق می کنند. عشایر پس از پایان فصل اعتدال، به قشلاق بازمی گردند. کوچ عشایر در مسیر ییلاق و قشلاق، مناظری زیبا را در پیرامون روستای ور کانه بوجود می آورد.

جریان رودخانه‌های فصلی «سیمین» و «ور کانه»، جریان دائمی آب قنات روستا و چشمه‌سارهای آن به ویژه در بهار و تابستان، طراوت خاصی به روستا می‌بخشد. علاوه بر آن منظره باغات متراکم گردو، زردآلو، انگور و سیب، زیبایی دلپذیری را پدید می‌آورد. کوههای اطراف روستا و دره های خان و جن، در فصول مختلف به ویژه در بهار، سرشار از طراوات و سرسبزی می‌شوند و مناظری دلفریب را پدید می آورند.

وجود گورستان ساده‌ای در روستای ور کانه که در آن هیچ سنگ قبری دیده نمی‌شود از دیگر مواردی است که مورد توجه قرار دارد.

■

شکوفه‌های زندگی

دانیال-تهران

مینا خرم زاده نائینی

مهسا سلطانی

محمدرضا خلجی

ریحانه خلجی

حنانه مددی

سعید علی نژاد

ریحانه پارسا

حانیه پارسا

تولدت مبارک
امیرعلی رحمت آبادی

فاطمه میرزایی

زهرا رحمت آبادی

آرمین قیداری

طبیعت در مقابل عهد و پیمان بشری بی اعتناست ● جورج نیکولا

دکتر بهمن بهروزی

«انسانی که انسانها را فراموش کرده بود، به ناگهان لذت دوست داشتن بشری را حس می‌کند»

بهترین درس سال

اعتیاد به کار:

برای «لی کراوتیز» کار از هر عامل دیگری در زندگی مهمتر بود. او دنیا را از دریچه کار می‌نگریست، ضمن آنکه خانواده و حتی وجود خودش را هم از دریچه کار می‌دید. او معتقد بود که با کار زیاد است که انسان آینده خود را بیمه می کند و می تواند دوران کهنسالی را در آرامش طی کند. «لی» معتقد بود که با کار است که انسان احترام دیگران بویژه رؤسا و کارفرمایان را به دست می آورد. او رفت و آمد با اهل فامیل و یا دوستان را اتلاف وقت می‌دانست و این نوع رفتارها را ساده‌لوحانه و تمسخرآمیز تلقی می کرد، اما اتفاقی که او هرگز انتظار آن را نداشت رخ داد. لی کراوتیز کار خود را از دست داد و آنگاه او به فکر فرو رفت. اندیشه ای که چندین روز با او بود.

یک عاشق کار

برای لی کراوتیز، کارش همه چیز بود. او در یک کارخانه به عنوان ناظر و بازرس کارگران مشغول بود و اکنون در پنجاه و چهارمین سال زندگی خودش دقیقاً بیست و پنج سال بود که مشغول کار بود. برای او کار و نتایج کارش همه چیز بود. او خود را مسوول راندمان کاری می‌دانست و معتقد بود که با نظارت دقیق اوست که کارگران به کار و تلاش بیشتری می پردازند. او در این مورد بسیار جدی بود و هر گونه تلاش برای فرار کردن از کار را گزارش می‌داد. او تا آنجا در اجرای وظایفش جدی بود که کارگران با دیدن او به لرزه می‌افتادند و وحشت از این داشتند که او گزارشی مبنی بر کم کاری یا اتلاف وقت تنظیم کند که برابر با جریمه‌های هنگفت بود که آنها را از زندگی ساقط می کرد و «لی» همه این واقعیت‌ها را می‌دانست و سعی می کرد تا وجهه یک انسان بی‌رحم را به نمایش بگذارد. البته مشکل آنجا بود که نحوه رفتار او در محیط کار روی زندگی خصوصی او هم تاثیر گذاشته بود. برای او رفت و آمد فامیلی و یا دید و بازدید با دوستان و فامیل معنا و مفهومی نداشت. او با اضافه کار کردنهای طولانی، حتی همسر و فرزندش را هم به روزمرگی کشانده بود تا آنجا که آنها برای خودشان برنامه رفت و آمد و بازدید از فامیل خود را پیاده می کردند و پس از چند سال که بر همین منوال گذشت، تقریباً همه فامیل لی کراوتیز را فراموش کرده بودند و کسی توقع نداشت تا او را ملاقات کند چرا که در برابر همه پرسش‌هایی که در آنها از حال و روز لی و یا کجا بودن او سوال می‌شد، فقط یک پاسخ دریافت می‌شد و آن هم این بود: «... سر کار است و یا تا دیروقت کار می کند...» آنگاه که این پاسخ مکرراً شنیده شد، آهسته آهسته، دیگر حتی پرسشی هم صورت نمی گرفت و همگان به طور خودکار بر این فرض بودند که لی در محل کارش است.

لی اعتقادی جدی داشت که این کار است که فردای بهتری را برای او و خانواده‌اش فراهم می کند. اما اینکه این فردای بهتر چه زمانی قرار بود تا فرا برسد، مشخص نبود. برای لی لذات زندگی هیچگونه مفهومی نداشت، بلکه آن را اتلاف وقت می‌دانست. او معتقد بود که پس از آنکه ۳۰ سال دوران خدمتش به پایان رسید، به اندازه کافی زمان برای تفریح و مسافرت وجود خواهد داشت و نیازی نیست که اکنون که به انرژی کاری در خودش نیازمند است، آن را با مسافرت و تفریح به هدر دهد. حال با چنین تفکراتی چه در محیط کار و چه در میان دوستان و فامیل، لی برای خود خیل عظیم مخالفینی را بوجود آورده بود که نه تنها عقاید او را نمی‌پذیرفتند بلکه آنها را به تمسخر می گرفتند. اما لی هیچگونه توجهی به این واکنش‌ها نداشت. او خودش را برتر و بالاتر از این تفکرات می‌دانست و برایش مخالفین هیچگونه اهمیتی نداشتند. او آنچه که برایش مهم بود رضایت رؤسایش بود که تصور می کرد آن را به دست آورده است. لی فکر می کرد میزان تعهد و خدمتگزاری که به مافوق‌هایش نشان داد، باعث شده که در ذهن آنها مکان مطلوبی را برای خودش فراهم کرده باشد. او قبل از همه بر سر کار حاضر می‌شد و پس از همه هم از محل کار عازم خانه می‌شد و تصور می کرد که همه این خوش خدمتی‌ها باعث می‌شود که جایگاه ویژه‌ای در نظر رؤسایش داشته باشد، اما در یک روز سرد پاییزی، اتفاقی رخ داد که به یکباره همه ذهنیت‌های لی کراوتیز، برباد رفت.

اخراج

در آن روز رئیس مستقیم لی او را به دفتر خود خواست، البته تاکنون چند باری این اتفاق افتاده بود و هر بار از لی به خاطر تعهد او نسبت به کار تقدیر به عمل آمده بود. این بار هم لی از آنجا که تصور می کرد باز هم احتمالاً او را تشویق خواهند کرد با خوشحالی در دفتر رئیس مستقیم خود ظاهر شد. اما این بار داستان به گونه‌ای دیگر رقم خورد. رئیس او ابتدا از لی به خاطر زحماتش در طی بیش از ۲۵ سال خدمت تشکر کرد. اما بعد به او گفت که شرکت تصمیم گرفته تا در چند قسمت از پرسنل جوان‌تر بهره گیرد تا ایده‌های جدیدتر و منطبق با زمانهای تازه، در مدیریت اعمال شود و از جمله در قسمت نظارت روی کارگران و پرسنل جوان‌تر که زیر نظر لی انجام می‌شد، در نتیجه

او همه چیز خود را وقف کارش کرده بود به گونه‌ای که زندگی خصوصی و خانوادگی خود را کاملاً قربانی کرده بود. اما اکنون با بی‌رحمی تمام...

به لی گفته شد که به دوران خدمت او خاتمه داده شده و به جای او یک نیروی جوان مسوولیت را در دست خواهد گرفت. آنگاه از لی یک تشکر و قدردانی به عمل آمد و بعد هم از او خواسته شد تا در کمتر از دو ساعت میز و اتاق خود را خالی کرده و تحویل دهد. درواقع لی حتی باور نمی کرد که با او چنین رفتاری به عمل آمده باشد. او همه چیز خود را وقف کارش کرده بود به گونه‌ای که زندگی خصوصی و خانوادگی خود را کاملاً قربانی کرده بود. اما اکنون با بی‌رحمی تمام تنها به او دو ساعت زمان داده شده بود تا میز خود را خالی کند. و این رفتار برای لی قابل قبول نبود. او خود را مستحق به مراتب بیشتر از اینها می‌دانست، اما در هر حال آنها رؤسای او بودند و او چاره‌ای به غیر از پذیرفتن تصمیم آنها نداشت. اما برای نخستین بار او با ماهیت پدیده‌ای به نام کار آشنا شد. او ناگهان متوجه شد که بی‌جهت خود را بیشتر از آنچه که باید وقف کارش کرده و در نتیجه خود را برای چنین روزی آماده نساخته بود. او ناگهان متوجه شد که همه چیز خود را نباید فدای کار می کرد. او باید فکر چنین روزی را می کرد و دوستان و فامیل را برای خود حفظ می کرد تا در صورت لزوم به نزد آنها رفته و خود را از دلخوریها و ناراحتی‌ها تخلیه می کرد، در صورتی که حالا هیچکس را نداشت. و بدین ترتیب ناگهان مثل برق یک فکر او را تکان داد. او ناگهان به این تصور رسید که سعی کند تا همه چیز را جبران کند. او به خود نهیب زد که انسانها بخشنده هستند و او باید از این خصوصیت در انسانها استفاده کند و سعی کند تا کاستی‌هایی را که نسبت به انسانها مرتکب شده بود جبران کند. او متوجه شد که باید این رشته قطع شده را دوباره برقرار کند و در نتیجه یک تصمیم عجیب گرفت. تصمیمی که وقتی که آن را با همسر خود در میان گذاشت، با استقبال او هم مواجه شد. او تصمیم گرفت تا طی یک سال بعدی تمام کاستی‌های گذشته را، جبران کند. این کار حتی مستلزم دست زدن به سفرهای بلندمدت بود. اما لی حتی مشکلی با چنین سفرهایی نداشت. او باید دوباره ارزش انسان بودن را درک می کرد و آنگاه خود را دوباره به عنوان یک انسان به دیگران معرفی می کرد.

به سوی خوبی‌ها

لی کراوتیز سعی کرد تا مواردی را که طی آن باعث ناراحتی و دلخوری مردم شده بود به یاد آورد و حتی‌الامکان سعی کند تا به جبران آنها بپردازد. هر چند که برخی از این موارد سالها پیش‌تر اتفاق افتاده بود، اما لی تلاش کرد تا بر طبق قابلیت حافظه خود ده موردی را که اطمینان داشت که باعث دلخوری و دلگیری دیگران شده به یاد آورد و یک به یک به جبران آنها بپردازد.

نخستین مورد درباره عمه پیر و زمین‌گیرش بود که همه فامیل بنا به عللی که منصفانه هم نبود، نه تنها از او کناره گرفته بودند، بلکه در موارد مختلف به او متلک نثار می‌کردند. لی عمه پیر و افلیج خود را در رأس فهرستی قرار داد که عنوان «اعمالی که باید انجام می‌دادم، اما از زیر بار آن شانه خالی کردم» را برای آن انتخاب کرده بود. عمه مذکور که از نظر قوای مغزی هم با مشکل مواجه شده بود، ناگهان متوجه شد که پس از چند سال چهره‌ای آشنا به نزد او آمده که نه تنها او را تمسخر نمی‌کند، بلکه به او مهربانی هم می‌کند و لیوانی آب را بر دهان او گذاشته است و برای نخستین بار در طی چند دهه، قلب پیرزن نگونبخت شروع به تپیدن کرد. آنگاه او که گرچه یک پیانیست درجه اول دوران جوانی بود، اما دقیقاً ۲۴ سال بود که دست به پیانو نزده بود، شروع به نواختن کرد، آنهم به زیبایی تمام.

دانش‌آموز درسخوان

مورد دوم دانش‌آموزی بود که در پایان دوران دبستان با «لی» همکلاس بود، اما این دانش‌آموز دارای قدرت دید بسیار ضعیفی بود. چنانکه با آن سن کم مجبور به استفاده از عینکی بود که دارای لنزهای بسیار قوی بود، تا آنجا که چشمان او در پس شیشه‌های عینک، بسیار غول‌آسا نشان می‌داد. این موضوع باعث شد که همگان البته با سرکردگی لی او را مسخره کنند. روز در پی روز بود که آن دانش‌آموز نگونبخت در گوشه‌ای از مدرسه پنهان می‌شد و به آرامی می‌گریست اما باز هم لی و دانش‌آموزان دیگر او را پیدا می‌کردند و شروع به جنجال و مسخره‌بازی می‌کردند. این روند آنقدر ادامه یافت تا آنکه یک روز از آن دانش‌آموز دیگر خبری نشد و بعدها لی متوجه شد که پدر و مادرش او را که دچار مشکل شدید روحی و عصبی شده بود، از آن مدرسه بیرون آورده بودند و حال پس از گذشتن بیش از ۴۰ سال لی سرانجام او را که در یک شهر دیگر زندگی می‌کرد پیدا کرده و به عنوان یکی از موارد در فهرست به سراغ او رفته و ضمن عذرخواهی مکرر از او، نشان داد که خودش هم یک عینک با لنزهای قطور بر چشم گذاشته است.

مواردی برای قدردانی

همه موارد خاطرات تلخ و ناراحت‌کننده نبودند بلکه مواردی هم بودند که لی احساس می‌کرد که باید برای قدردانی بیشتر سراغ کسانی برود که در شکل گرفتن زندگی و شخصیت او نقش بسزایی داشتند. برای مثال یک کشیش در زندگی لی در حالی که نوجوانی بیش نبود و به خاطر یک عشق زندگی خود را برباد رفته می‌دید، نقش بسیار مهمی داشت چرا که آن کشیش لی را سه روز در نزد خود نگه داشت و از اهمیت زندگی و اینکه عشق‌ها می‌آیند و می‌روند و مهم بقای انسانها است، برای او گفته و به لی در آن زمان تولدی دوباره بخشیده بود. لی دوباره پس از سی و اندی سال آن کشیش را یافت و باز هم از او قدردانی کرد.

در این میان یک معلم در دوران دبیرستان، استعداد لی را تشخیص داده بود و درواقع تنها معلمی بود که از لی به عنوان یک دانش‌آموز با افتخار یاد کرده بود و اکنون لی هم او را جستجو کرد و در فاصله هزار و پانصد کیلومتری از مکان زندگی خودش آن معلم را یافت و به نزد او رفت و در حالی که قطرات اشک بر گونه معلم پیر غلطیده بود از او مکرراً قدردانی کرد.

در جای دیگر لی در حدود بیست و پنج سال پیش‌تر از کسی ششصد دلار قرض گرفته بود، اما به خاطر یکسری اتفاقها نتوانسته بود تا آن را بپردازد، اما لی او را با هر مکافاتی که بود پیدا کرد و در حالی که تنها یافتن او برای لی سه برابرِ میزان بدهی او هزینه برداشته بود، دین خود را به او در کمال تعجب طرف پرداخت.

یافتن شرکای جرم

در دو سه مورد هم لی با خود عهد کرد که کسانی که همراه با او در ظلم کردن شریک شده بودند را یافته و آنها را نیز مجبور کند تا عذرخواهی کنند و یا به جبران مافات بپردازند. در یک مورد او با سه نفر دانش‌آموز ۱۷ ساله دیگر در راه مدرسه یک گدای کور را با گذاشتن گل ولای در کاسه گدایی او، به تمسخر کشیده بودند. لی با زحمت فراوان هر سه نفر را پس از ۳۵ سال پیدا کرد و به نوعی با آنان صحبت کرد که همه را از کار خود پشیمان کرده بود. آنگاه آنان به جستجوی گدای کور پرداختند که متاسفانه از جهان رفته بود اما به جای آن هر چهار نفر به جستجو پرداختند تا فقرای کور دیگری را پیدا کرده و سپس آنها را برای غذا دادن به رستوران ببرند ضمن آنکه نزد آنها اعتراف کردند که قبلاً و در جوانی مرتکب چه کاری شده بودند. در یک مورد هم او و دو نفر دیگر در دوران دانشجویی جوانی را که پیش‌تر از آن یکی از آنها را مسخره کرده بود، یافته و در نقطه‌ای خلوت به باد کتک گرفته بودند. آنها پس از ۳۲ سال آن شخص را یافتند و هر سه نفر از او عذرخواهی کردند.

به سوی مادر

اما در میان این ده مورد که اکثریت آنها برشمرده شد، یکی از آنها را باید عذرخواهی و پشیمانی اصلی دانست و آن دیدار لی از مادرش بود. ماجرای مسخ شدن لی در قبال کار و وظیفه به جایی رسید که او به مدت پانزده سال مادرش را که در شهری دوردست زندگی می‌کرد فراموش کرد. مادری که بر اثر بیماری یک پای خود را از دست داده بود و مادری که چند بار سعی کرد تنها پسرش یعنی لی را به سوی خود بخواند. اما لی باز هم بر این تصور بود که خوش خدمتی در محیط کار باعث می‌شود درآمد اضافی برای او به همراه داشته باشد و از آن درآمد، وجهی هم برای مادرش حواله کند. اما نوبت این وجه اضافی هیچگاه نرسید و پس از فوت پدرش، مادر لی را با آن وضعیت اسفناک به خانه سالمندان فرستاده بودند اما لی پس از آنکه موارد مختلف در فهرست را به انجام رساند، به سوی مادرش حرکت کرد. دلیل آخر بودن مادر در فهرست هم این بود که لی خیال داشت تا مادرش را برای همیشه به نزد خودش بیاورد و ضمن آنکه این مهم را انجام داد، با خدای خودش عهد کرد که هر روز حداقل یکبار از مادرش طلب بخشش کند. درواقع لی کراوتیز با این کار دو مقصود را دنبال می‌کرد؛ یکی اینکه دین به مادرش را ادا کند و دیگر اینکه با این طلب بخشش به شکل روزانه درواقع همه موارد دیگر و مهم در زندگی را به یاد آورده و راه و روش زندگی خود را بر اساس انسانیت و خدمت به انسانهای دیگر تنظیم کند و چنین شد که لی کراوتیز بهترین سال زندگی خود را پشت سر گذاشت. ■

وقت مانند مد دریا برای کسی منتظر نمی‌ماند

رنج آرزو...

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: بیتا

ساعت حدود سه بعدازظهر بود. پشت میزم در دفتر مجله نشسته بودم و مشغول نوشتن صفحات پنجم یا ششم «داستان زندگی» بودم که تلفن همراهم زنگ خورد، یکی از «دوستان عزیز» تماس گرفته بود و داشتیم از زندگی و مشکلات جور واجورش حرف می‌زدیم که همکار گرامی‌ام «خانم گردان» مسوول روابط عمومی مجله داخل اتاق شد و «سلام و خسته نباشید و...» و بعد گفت:

- یکی از خواننده‌ها زنگ زده و می‌خواد با شما صحبت کنه...

- شما که میدونی فقط دوشنبه‌ها از ساعت ۱۴ الی ۱۷، آن هم با شماره اتاق خودم «۲۹۹۹۳۴۳۵» پاسخگوی خوانندگان عزیز هستم...؟

- درسته... میدونم... این دختر خانمی هم که زنگ زده اینو میدونه... اما اما راستش رو بخوای آقای طیب خیلی داره گریه می کنه... گریه‌اش یکجوریه... جگر آدم می‌سوزه... خیلی دوست داره با شما حرف بزنه...

- باشه... بگو به همین شماره خودم زنگ بزنه...

چند لحظه ای نگذشت که تلفن روی میزم زنگ خورد، خودش بود، گریه‌اش نیز از همان جنسی بود که دل همکارم رالرزانده بود. صدای ظریفش که نشان می‌داد نهایتاً بیست سال دارد، وقتی با هق هق گریه همراه می‌شد، دلت را می‌سوزاند. برای اینکه رامش کنم با خنده گفتم:

- یک دختر جوان هیجده، نوزده ساله باید یک کوه غصه توی دلش تلنبار شده باشه که قبل از «سلام کردن» اینطوری هق هق کنه...

بدون اینکه گریه‌اش تمام شود پاسخ داد:

- نه... منظورم این بود که اولاً منو ببخشین که یادم رفت سلام کنم... ثانیاً من هیجده و نوزده سال ندارم و سی و پنج سالمه... ثالثاً در مورد «تلنبار شدن یک کوه غصه» درست گفتین!

و بعد توضیحاتی داد [که در ادامه خواهید خواند] و سپس با همان بغض محسوس در صدایش گفت:

- دلم خیلی گرفته آقا... هیچکس را ندارم باهاش حرف بزنم... احساس می کنم غرورم و از آن بدتر «آبرویم» بازیچه قرار گرفته... تورو خدا فکر کنین دخترتون می‌خواد باهاتون درددل کنه... خواهش می کنم به حرفهام گوش کنین...

***

پدرم آدم خوبی است، اما به خاطر یک کوتاهی که در حقم کرد، شاید همیشه [مخصوصاً این روزها که قلبم آتش گرفته] از او رنجیده خاطر بمانم...!

ماجرا برمی گرده به ۳۶ سال قبل که من به دنیا آمدم، یا بهتر است بگویم برمی گردد به زمانی که دو ماه پس از مرگ خواهر دو سال و پنج ماهه‌ام، من به دنیا آمدم؛ اینطوری که مادرم می گوید، سوای من و دو خواهر و برادر دیگرم، خداوند یک دختر دیگر هم به پدر و مادرم داده بود، که وقتی دو سال و پنج ماهه بود، یک آنفلوانزای بی‌معرفت به سراغش آمد تا مادر و پدرم را غصه‌دار سازد، او را به بهشت ببرد و برای من یک جهنم ابدی فراهم سازد! جهنمی که آن روزها پدر عزیزم حتی تصورش را نمی کرد، که یقین دارم اگر گوشه‌ای از رنجهای دخترش را سالها بعد می‌توانست حدس بزند، یقیناً مرتکب آن قصور و کوتاهی نمی‌شد که فقط برای بی‌حوصلگی (یا شاید هم فکر می کرد یک کار اضافه است) تصمیم بگیرد به جای اینکه برای دختر نوزاد تازه به دنیا آمده‌اش برود و شناسنامه بگیرد، به این نتیجه برسد که؛ «شناسنامه بیتا که هست... دیگه واسه چی بریم برای این یکی کلی زحمت بکشیم و شناسنامه جدید بگیریم؟»

این را می‌دانم که آن روزها، یعنی چیزی حدود چهار دهه قبل، خیلی از پدر و مادرها این کار را می کردند؛ پسرشان که می‌مرد، شناسنامه‌اش را باطل نمی کردند و آن را برای پسر بعداً متولد شده‌شان نگه می‌داشتند. عین همین اتفاق برای دخترها نیز رخ می‌داد، اما یقین دارم همه پدرانی که این کار را —لااقل برای دخترانشان— انجام می‌دادند، نمی‌دانستند که چه ظلمی دارند در حق جگر گوشه‌شان مرتکب می‌شوند!

آری، نخستین رنج‌های این قصور و کوتاهی، هنگامی که دخترکی چهار سال و نیمه بودم به سراغم آمد و درست در ایامی که حتی دخترکان همسن و سال مرا برای رفتن به کودکستان راه نمی‌دادند، من فقط و فقط به فرمان شناسنامه خواهرم، پشت میز کلاس اول دبستان نشستم!

شاید تفسیر این حقیقت تلخ برای هر کس ساده نباشد، اما وقتی بدانید نزدیک به سه سال از دختران هفت ساله کوچکتر هستید، و هنگامی که آرزویتان «عروسک بازی» باشد، وادار شوید کنار دختران هفت ساله بنشینید و به درس معلم گوش کنید، شاید گوشه‌ای از این رنج را حس کنید. تنها شانسی که داشتم لطف خدا بود که هوش و ذکاوتی نصیبم ساخته بود تا لااقل بتوانم پابه‌پای دختران سه سال از خودم بزرگتر از پس امتحانات بربیایم، جوری که وقتی راهنمایی را تمام کردم، تمام معلمین و مسوولین مدرسه می گفتند «اگر رشته ریاضی، فیزیک بروی آینده‌ات معلومه» خودم نیز همین آرزو را داشتم، اما نشد! یعنی تنها دبیرستانی که نزدیک خانه‌مان بود و پدرم اجازه می‌داد آن دویست متر را پیاده بروم، رشته ریاضی نداشت و برای آنکه رشته دلخواهم را دنبال کنم، باید به مدرسه‌ای می‌رفتم که سوار تاکسی بشوم و بروم و برگردم. اما پدرم می گفت: «درسته که تو اول دبیرستانی، ولی درحقیقت دوازده سالته... من نمی‌گذارم یک دختربچه دوازده ساله تاکسی سوار بشه و بره و برگرده و...» این حرفها جگرم را می‌سوزاند. شده بودم شمشیر دوسر؛ راستی اگر پدرم اینقدر برایم دل نگران بود، چرا هنگام تولد...؟ نمی‌خواهم از او گله کنم، که هنوز هم دوستش دارم!

هرچه بود، دوران دبیرستان را نیز تمام کردم، اما دیگر تمایلی برای ادامه درس و دانشگاه نداشتم. تنها کاری که کردم حضور در «آموزشگاه تخصصی برق» بود، رشته‌ای که دوستش داشتم و اینک نیز شغلم شده است. دیپلم را که گرفتم متوجه شدم نه‌تنها دو سال و نیم از شناسنامه‌ام کوچکترم، که حتی از سن واقعی خودم نیز کمتر نشان می‌دهم، چرا که به طور کلی دختری ظریف بودم با چهره‌ای که شاید نتوانم و نخواهم خودستایی کنم و بگویم زیبا بودم! اما آنقدر قشنگ بودم که هیچکس نتواند منکر شود. ضمن اینکه حضور خواستگارهای مختلف به خودم ثابت می کرد که چهره‌ای دلنشین دارم.

از همین زمان بود که پدرم دومین لطمه را (بی آنکه چنین قصدی داشته باشد) به زندگیم زد؛ پدر معتقد بود که من فقط باید با فامیل ازدواج کنم: «آدم غریبه‌ها را از کجا می‌شناسه؟» من اما، مطلقاً به ازدواج فامیلی علاقه‌ای نداشتم و فقط می‌خواستم با غریبه پیوند بخورم. اینگونه بود که جنگی نامحسوس بین من و

پدر آغاز شد؛ او خواستگارهای غریبه را از خانه‌مان [در کمال احترام] دست خالی می‌فرستاد، من نیز به خواستگاران فامیل که زیاد هم بودند «نه» می گفتم؛ آن روزها نمی‌دانستم که بازنده این جنگ خودم هستم!

سالها گذشت و این مقابله به مثل ادامه پیدا کرد و روزهای اوج جوانیم را با خود برد و به ۳۲ سالگی شناسنامه و ۲۹ سالگی خودم که رسیدم یک «اتفاق بد» باعث شد پدر، دست از لجبازی بردارد؛ هنگامی که چند تن از دختران فامیل با پسران فامیل ازدواج کردند و معلوم شد شوهرانشان معتاد و خلافکار هستند و دست بزن دارند، پدر تازه باور کرد که گاهی اوقات آشناها می توانند از غریبه بدتر باشند. از آن به بعد بود که پدر در خانه را به روی خواستگارانم باز گذاشت، اما انگار بازی تقدیر به این سادگی دست از سرم برنمی‌داشت. تصورم این بود که برای یک دختر که به حکم شناسنامه سی و دو ساله است نباید خواستگار بیاید، اما اشتباه می کردم و...، در این زمان بود که سرانجام تصمیم گرفتم خودم به داد خودم برسم و شناسنامه‌ام را عوض کنم؛ نه به خاطر اینکه از ۳۲ سالگی برگردم به ۲۹ سالگی، بلکه «شرط سنی» برای استخدام در وزارتخانه‌ای که مشغول به کار بودم، مجبورم ساخت به «ثبت احوال» بروم و شاهد ببرم، تست پزشکی بدهم و... تا سرانجام پس از سی سال، به جای اینکه سی و دو سال و هفت ماهه باشم، شدم بیست و نه ساله! آری، تنها «آوانتاژی» که به خودم دادم این بود که «یکسال» سن واقعی‌ام را کمتر به ثبت رساندم، فقط برای اینکه بتوانم در وزارتخانه استخدام شوم؛ آن روزها از این کارم خوشحال بودم و فکرش را هم نمی کردم چه آینده‌ای انتظارم را می کشد.

پس از استخدام و بازگشتن به سن واقعی‌ام، اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده بودم؛ و شاید به همین خاطر بود که شادابی چهره‌ام خیلی جوانتر از یک دختر ۳۲ یا ۳۳ ساله نشان می‌داد، حضور خواستگاران جدید این حقیقت را برایم ثابت می کرد. من اما، از آنجایی که فکر می کردم دارم خواستگارانم را فریب می‌دهم، به هر کدامشان که برای مرتبه دوم به خانه‌مان می آمد تا قرار «بله، برون» را بگذارد، ماجرای تعویض شناسنامه را می گفتم و درست در زمانی که تصور می کردم آنها باید از شنیدن حقیقت استقبال کنند، می‌رفتند و دیگر پیدایشان نمی‌شد! حدود دو سال «چوب صداقتم» را خوردم تا روزی که یکی از دوستان خانوادگی‌مان که یک بانوی باشعور و تحصیلکرده بود، وقتی ماجرا را شنید قانعم کرد که دیگر این کار را نکنم؛ «بیتاجان به هر مردی بگی شناسنامه‌ام را عوض کردم نگران میشه... تو که خلافی نکردی... پس چرا برای خودت دردسر درست می کنی؟» به نظرم می‌رسید که حرف «او» منطقی است، پس تصمیم گرفتم دیگر موضوع شناسنامه و تعویض آن را مطرح نکنم و... دقیقاً همان زمان بود که «آقای مصطفوی» و خانمش پا به سرنوشتم گذاشتند. آنها که در محل زندگیمان یک مبل فروشی داشتند، هر بار که از جلوی مغازه‌شان رد می‌شدم خیلی گرم و صمیمی جواب سلامم را می‌دادند، تا سرانجام یکروز وقتی خواهر کوچکترم را دیدند، موضوع را با او درمیان گذاشتند:

-ما یک پسر داریم که خیلی خاطر بیتارو می‌خواد، کی بیایم خواستگاری؟

خواهرم به آنها گفت که باید با خودم تماس بگیرند. شب در خانه بودم که خانم مصطفوی زنگ زد و حال و احوال و ابراز علاقه و... و همین که گفت پسرشان «چنگیز» سی ساله است و لیسانسه است و... حرفش را با کمال ادب قطع کردم: «ولی خانم مصطفوی پسر شما پنج سال از من کوچکتره؟» او که بانوی محترمی بود خندید و گفت: «خواهرت گفت ۳۵ سالته... ولی کی باور می کنه دختر به این ظریفی و قشنگی بیشتر از ۲۶ یا ۲۷ سالش باشه؟ این را من نمی گم، چنگیز هم وقتی این را شنید گفت که به تو بگم؛ «بیتا خانم، من همیشه آرزو داشتم با دختری که بزرگتر از خودم باشه ازدواج کنم...»

حرفهای خانم مصطفوی آنچنان مرا دلگرم کرد که به خودم اجازه دادم یکی، دو جلسه با چنگیز در پارک نزدیک خانه صحبت کنیم و بیشتر همدیگر را بشناسیم. او مرد باشعور و با احساسی به نظر می‌رسید. با این حال من چند بار سن خود را به رخاش کشیدم: «چنگیز من پنج سال از تو بزرگترم؟» و او هر بار خندید و گفت:

-این حرفها چیه می‌زنی؟ در مثل مناقشه نیست، نعوذبا...؛ حضرت خدیجه هم ۱۵ سال از پیغمبر خدا بزرگتر بود!

این حرفهای چنگیز چنان شوقی را در وجودم لبریز ساخت که اصلاً نفهمیدم بقیه مراسم چگونه انجام شد؛ یکروز او با پدر و مادرش به خواستگاری آمدند و برای عید مبعث قرار «بله، برون» گذاشتند. خانم مصطفوی می گفت رسمشان این است که همه بزرگان فامیلشان باید در این مراسم حاضر باشند. من و خانواده‌ام نیز پذیرفتیم، اگرچه روز مبعث وقتی ۳۵ نفر از اعضای فامیل آنها (از سراسر کشور) به تهران آمدند و با طبق و گل و بقیه مراسم پا به خانه‌مان گذاشتند، همگی جا خوردند! با این حال همه چیز به خوبی تمام شد. چنگیز و خانواده‌اش اصرار داشتند که فامیلشان نفهمند من پنج سال از داماد کوچکتر هستم، دلم نمی‌خواست دروغ بگویم، با این حال به خاطر چنگیز پذیرفتم. بعد هم در همان مراسم «خطبه محرمیت» خواندیم و قرار شد نیمه شعبان عقد کنیم!

من اما، از همان لحظه‌ای که خطبه را خواندیم، نوعی احساس گناه در خود حس می کردم، همراه با کمی نگرانی که اگر روزی آنها بفهمند من شناسنامه‌ام را عوض کرده‌ام چه فکری می کنند؟ مخصوصاً از اینکه سن شناسنامه دومم فقط ۸ ماه از سن واقعی‌ام کوچکتر می‌باشد، نسبت به چنگیز احساس گناه می کردم! پس با خودم فکر کردم وقتی مرد آینده زندگی‌ام اینقدر عاشقانه مرا دوست دارد و پای پنج سال بزرگتر بودن من ایستاده، لابد با این هفت، هشت ماه نیز کنار می آید! به همین خاطر فقط ۴۸ ساعت پس از مراسم «بله، برون» و خواندن خطبه، وقتی با چنگیز در پارک قدم می‌زدیم به او گفتم: «اگر من به جای پنج سال، مثلاً هشت سال از تو بزرگتر باشم، باز هم عاشقم خواهی ماند؟»

چنگیز خندیدو گفت: «من که بهت گفتم؛ تا ۱۵ سال هم پات هستم، مخصوصاً که ظاهر تو ۲۵ ساله نشون میده...»

و من چقدر احمق بودم که پشت چهره عاشق او، یک مرد شکاک و پر از بددلی را نمی‌دیدم! این را موقعی فهمیدم که ماجرای تعویض شناسنامه را گفتم و صادقانه بیان کردم که من ۳۵ سال و ۸ ماه سن دارم و نه ۳۵ سال!

باید همان لحظه و با همان نگاه سرد چنگیز به همه چیز پی می‌بردم. باید می‌فهمیدم که او نیز مانند همه خواستگارانم معنی صداقت را نمی‌فهمد و...، آن روز چنگیز به بهانه‌ای خداحافظی کرد و رفت، اما دو ساعت بعد پای تلفن تهمت‌ها و دشنام‌هایی نثارم کرد که دلم را شکست: «دروغگو... فریبکار... اصلاً از کجا معلوم که تو طلاق نگرفتی و شناسنامه‌ات را عوض کرده باشی!»

او دشنام می‌داد و من اشک می‌ریختم و در پاسخش گفتم: «همه عشقت به خاطر ۸ ماه تمام شد؟»

چنگیز اما؛ پاسخی داد که جگرم را سوزاند: «اصلاً من اشتباه کردم بیتا... تو یک پیرزنی... فکر نکنم حتی بتونی بچه‌دار بشی.... راستش را بخواهی واقعیت اینه که من سالها قبل عاشق دختری بودم که چهار سال از خودم بزرگتر بود و واسه همین منو قبول نکرد، من فقط به این خاطر تو را انتخاب کردم که از جواب منفی آن دختر، و از خودم انتقام بگیرم...»

حرفهایش که تمام شد، احساس کردم چه بازیچه‌ای قرار گرفتم...

***

حالا ظاهراً همه چیز تمام شده است. برادرم یکروز به منزل آقای مصطفوی رفت و حلقه و چند تکه پارچه و... و همه آنچه را آنها آورده بودند گذاشت جلوی پدر و مادرش و رو به چنگیز کرد و گفت: «نه تو بدون زن خواهی ماند و نه خواهر من تا ابد خانه‌نشین خواهد شد... اما یادت باشد پسرجان، وقتی با آبروی کسی بازی می کنی و بعداً دچار پشیمونی میشی... خدا بدجوری گریبانت را خواهد گرفت... تو دل بیتارو بدجور شکستی... ولی امیدوارم خودت هرگز دلشکسته نشی!

***

چه روزهای تلخی را می گذرانم. چنگیز و وعده‌های دروغش برایم فراموش شده است. اما نگاه اعضای فامیل و آنهایی که از خود می‌پرسند «چی شد که نامزدی به هم خورد» برایم خیلی دردناک است. نمی‌دانم؟ شاید خطای من این بود که فکر می کردم صداقت هنوز خریدار دارد!

***

داستان زندگی را که تحویل دادم، در درون و در دل یک احساس داشتم: «گاهی ناگزیری که از رفتار بعضی مردها، از مرد بودن خودت خجالت بکشی»

■

دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردن است ● سعدی

برگردان: بهروز بهرامی

۷۶

بزرگترین کشتار تاریخ

بشر برای جنگ جهانی دوم بیشترین بها و ضرر و زیان را پرداخته است

کشتار و خرابی

در پایان جنگ جهانی دوم، کشورهای مختلف ابتدا بر آن شدند تا وضعیت حکومت خود را تثبیت و از بروز کمونیزم یا حکومت‌های خودکامه و دیکتاتوری جلوگیری کنند، اما در حالی که مردم در این کشورها با چنین نگرانی درپی راه‌اندازی حکومت‌های خود بودند، ناگهان با تلفات و خرابی مواجه شدند که بیشتر از هر عامل دیگری مشخص بود، در نتیجه انرژی و تلاش مردم در ابتدا صرف جبران این تلفات و خرابی‌ها شد.

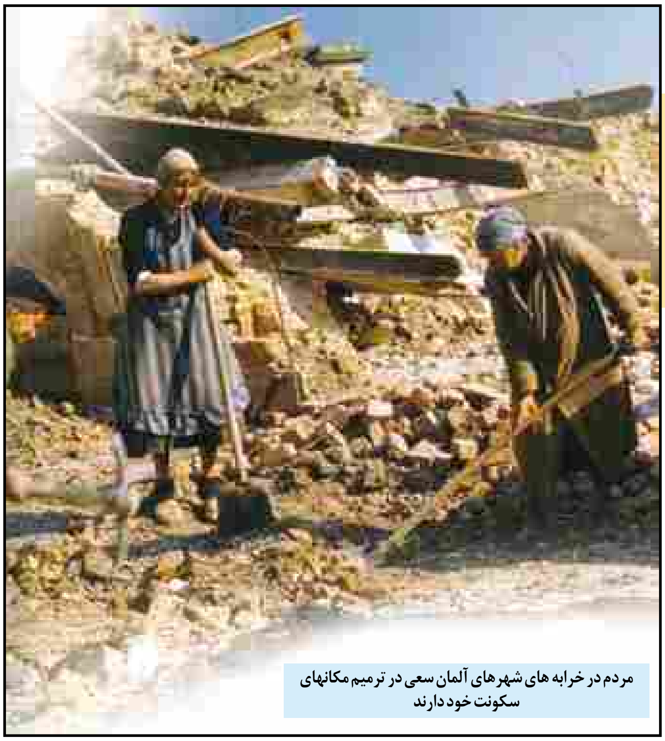

مردم در خرابه های شهرهای آلمان سعی در ترمیم مکانهای سکونت خود دارند

تلفات جنگ

اگر بخواهیم تنها کشته شدگان را در جنگ جهانی دوم درنظر بگیریم باید اذعان کنیم که جنگ جهانی دوم بیشترین تعداد کشته را در تاریخ به جای گذاشته است. درواقع تخمین‌هایی که درباره تعداد کشته‌ها انجام شده مختلف می‌باشند اما در هر حال آنچه که مشخص به نظر می‌رسد، این است که ۵۸ تا ۶۰ میلیون انسان مستقیماً بر اثر جنگ جهانی دوم جان خود را از دست داده‌اند. البته بر خلاف جنگ جهانی اول که اکثریت مطلق از کشته شدگان در میان نظامی‌ها بودند، در جنگ جهانی دوم غیر نظامیان هم بخش عمده‌ای از تلفات را تشکیل می‌دادند که در این میان روسیه، چین، آلمان و ژاپن دارای بالاترین تعداد غیر نظامی کشته شده بودند. اما مشکل بزرگ دیگر در جنگ جهانی دوم این بود که خیل عظیم کشته‌شدگان در میان غیر نظامی‌ها باعث شد تا نیروی انسانی با کمبود و کاستی مهلکی مواجه شود که این امر به نوبه خود بازسازی و ترمیم صنایع تخریب شده را با اشکالات فراوانی مواجه ساخته بود. در این میان باید از روسیه نام برد که طی هجوم نظامیان آلمانی و بمبارانهای آنها و سپس هجوم ارتش خودی و قدرت آتش آنها که آلمانها را از سرزمین خود رانده بود، تقریباً هشتاد درصد از ظرفیت صنعتی خود را از دست داده بود.

سربازان انگلیسی در پایان جنگ به خانه های خود بازمی گردند

آلمان هم به نوبه خود با چنین شرایطی یا شبیه به آن مواجه شد چرا که شهرهای آلمان مورد بمباران هوایی بدون وقفه از جانب متفقین قرار گرفت و از آنجا که این کشور نیروی کاری خود را به ویژه در میان مردان، بر اثر جنگ از دست داده بود، خرابی و انهدامی که بر اثر بمباران بدون وقفه متفقین انجام گرفته بود، قابل جبران نبود و این کشور در سالهای اولیه پس از جنگ ناچار به استفاده از نیروی کاری در میان زنان خود شد.

مهاجرت مردم

در این بین تخریب همه‌جانبه خانه‌ها، مدارس، ادارات، دفاتر و کارخانه‌ها به معنای آن بود که شمار زیادی از مردم باید مهاجرت و نقل مکان می کردند و در جستجوی مکان تازه‌ای برای زندگی خود بر می آمدند. حال در این میان برخی داوطلبانه مهاجرت یا نقل مکان می کردند، اما برخی را هم دولت‌ها وادار می کردند تا خانه‌های خود را ترک کنند که در این میان دلایل و علل نژادی و قومی، مذهبی و سیاسی مهمتر از بقیه نشان می‌دادند. برخی هم تبدیل به انسانهای آواره می‌شدند که متاسفانه در پایان جنگ جهانی دوم تعداد این دسته از انسانها یعنی آوارگان بر میلیونها نفر بالغ می‌شد و یکی از دردسرهای اولیه سازمان ملل متحد در بدو تشکیل، همین دسته از انسانها بودند که به اختصار با حروف D-P که برگرفته از دو واژه DISPLACED PERSONS به معنای انسانهای بدون جا و مکان بود، معرفی می‌شدند. حال به منظور نگهداری موقتی از آنها، سازمان ملل متحد در سرتاسر اروپا، کمپ‌هایی را برای آنان درنظر گرفت که تا دو سال پس از جنگ یعنی تا سال ۱۹۴۷، در حدود هفتصد کمپ ویژه آوارگان جنگ در اروپا توسط سازمان ملل متحد راه‌اندازی شد.

سران آلمان نازی در ردیف متهمین در محاکمه نورنبرگ

هرمان گورینگ در حین محاکمه در نورنبرگ

ژنرال «هیده که» نخست وزیر ژاپن به حکم اعدام خود گوش می دهد

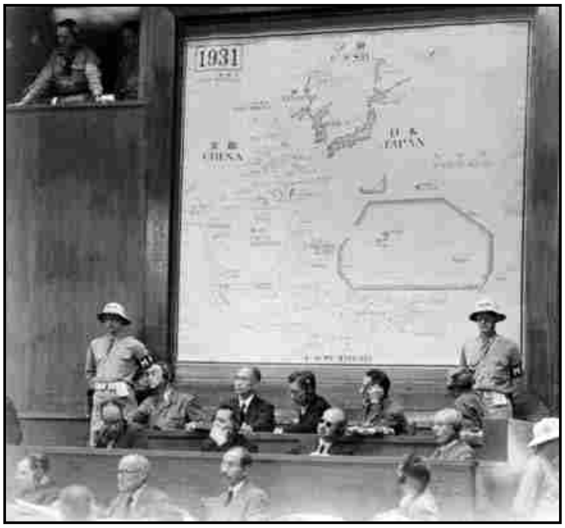

سران نظامی ژاپن به هنگام محاکمه به جرم جنایت جنگی

BRITISH SECTOR

خط میان منطقه اشغالی روسها و انگلیسها در برلین مشخص می شود

حال در میان چند کشور، کمبودها و کاستی‌های جدی در نیروی کار بلافاصله پس از جنگ پدیدار شد، به ویژه در بخش‌های تخصصی که این کمبود بیشتر مشاهده می‌شد. مانند بریتانیا. به همین علت هم این دسته از کشورها، علناً مهاجرت به کشور خودی را به ویژه در میان نیروهای کاری و تخصصی مورد تشویق قرار می‌دادند. درواقع همه این فعل و انفعالات به دلیل تلفات ایجاد شده در جنگ جهانی دوم بود.

تلفات جنگ جهانی دوم

در زیر به جدول کامل تلفات در جنگ جهانی دوم توجه کنید. البته توجه داشته باشید که آمار زیر تنها مربوط به کشته شدگان در میان نظامیان و غیرنظامیان است و مجروحین جنگی در میان نظامیان و غیرنظامیان، حداقل دو برابر کشته شدگان می‌باشند.

محاکمه نورنبرگ

یکی دیگر از اتفاقات مهم در پایان جنگ جهانی دوم، محاکمه سران آلمان نازی به عنوان جنایتکاران جنگی بود. درواقع آنان باعث کشتار بی‌جهت در میان نظامیان و غیرنظامیان شده بودند و حتی از دو سال قبل از پایان جنگ، سران متفقین هشدار داده بودند که در پایان جنگ، جنایتکاران جنگی در میان آلمانها را محاکمه خواهند کرد. بدین ترتیب در روز بیستم نوامبر و به سال ۱۹۴۵ یک مجمع بین‌المللی قضایی تشکیل شد و بیست و سه تن از سران نظامی و غیرنظامی آلمان نازی از جمله **هرمان گورینگ**، **رودولف هس** و **مارتین بورمن** در غیاب او، در شهر نورنبرگ از شهرهای آلمان مورد محاکمه قرار گرفتند تا اینکه در روز اول اکتبر به سال ۱۹۴۶، قضات مجمع آرای خود را اعلام کردند. آنها در ابتدا این ادعای مدافعین که همگی آنها دستورات شخص آدولف هیتلر را اجرا می کردند و از خود اختیاراتی نداشتند، را رد کردند و سپس بر طبق آرای اعلام شده، دوازده تن از متهمین به اعدام و هفت تن هم به زندانهای طویل المدت محکوم شدند، ضمن آنکه چهار تن از مدافعین هم تبرئه شدند. در میان محکومین به اعدام باید از هرمان گورینگ، هانس فرانک و فون روبین تروپ نام برد، ضمن آنکه مارتین نورس هم نهایتاً به اعدام محکوم شد. در این میان رودولف هس به حبس ابد محکوم شد که سرانجام در زندان از جهان رفت. کلیه محکومین به اعدام، پانزده روز بعد یعنی روز پانزدهم اکتبر در زندان نورنبرگ به دار آویخته شدند. اما هرمان گورینگ سرنوشت دیگری داشت. او ابتدا درخواست کرد که به جای آویخته شدن به دار، تیرباران شود، اما زمانی که درخواست او رد شد، گورینگ یک کپسول حاوی سم سیانور دوپتاس را که در دهان داشت، بلعیده و ساعتی بعد هم جسد او در سلولش پیدا شد و بدین ترتیب جنایتکاران آلمان نازی به سزای خود رسیدند.

ادامه دارد

نیروهای متفقین

نام کشور	تعداد نظامیان بسیج شده	کشته شدگان نظامی	کشته شدگان غیرنظامی	مجموع تلفات
روسیه	بیست میلیون	۹ میلیون	۱۷ میلیون	۲۶ میلیون
آمریکا	شانزده میلیون	سیصد هزار	--	سیصد هزار
فرانسه	۵ میلیون	دویست و پنجاه هزار	دویست هزار	چهارصد و پنجاه هزار
انگلستان	۵ میلیون	دویست و پنجاه هزار	یکصد هزار	سیصد و پنجاه هزار
یوگسلاوی	۴ میلیون	سیصد هزار	۱/۵ میلیون	یک میلیون و هشتصد هزار
چین	پنج میلیون	۳/۵ میلیون	۶ میلیون	۹/۵ میلیون
هند	۲/۵ میلیون	پنجاه هزار	پنجاه هزار	یکصد هزار
لهستان	۱ میلیون	نیم میلیون	۶ میلیون	۶/۵ میلیون
بلژیک	۱ میلیون	ده هزار	نود هزار	یکصد هزار
کانادا	۷۵۰ هزار	پنجاه هزار	--	پنجاه هزار
استرالیا	هفتصد هزار	پنجاه هزار	--	پنجاه هزار
هلند	نیم میلیون	ده هزار	دویست و چهل هزار	دویست و پنجاه هزار
فنلاند	دویست و پنجاه هزار	نود هزار	ده هزار	یکصد هزار
چکسلواکی	دویست هزار	ده هزار	ششصد و چهل هزار	سیصد و پنجاه هزار
یونان	۱۵۰ هزار	بیست هزار	چهارصد هزار	چهارصد و بیست هزار
نیوزلند	۱۵۰ هزار	ده هزار	--	ده هزار
آفریقای جنوبی	۱۵۰ هزار	ده هزار	--	ده هزار
نروژ	بیست و پنج هزار	پنج هزار	ده هزار	پانزده هزار
دانمارک	پانزده هزار	پنج هزار	پنج هزار	ده هزار
اسپانیا	چهل هزار	دوازده هزار	سه هزار	پانزده هزار
جمع تلفات متفقین	۶۳ میلیون نظامی بسیج شده	۱۴/۵ میلیون کشته نظامی	۳۲/۵ میلیون کشته غیرنظامی	۴۷ میلیون کشته نظامی و غیرنظامی

دژبانهای روسی و امریکایی در خط مرزی چکسلواکی

توجه: اسپانیا در جنگ شرکت نداشت و تنها نیروهای داوطلب از انقلابیون اسپانیایی در کشورهای همسایه بر علیه آلمانها جنگیدند.

جمع نظامیان بسیج شده در جنگ جهانی دوم – ۸۸ میلیون نفر
جمع کشته شدگان نظامی در جنگ جهانی دوم – بیش از ۲۱ میلیون
جمع کشته شدگان غیرنظامی در جنگ جهانی دوم – بیش از ۳۷ میلیون
جمع کشته شدگان نظامی و غیرنظامی – بین ۵۸ تا ۶۰ میلیون نفر

نیروهای متحدین

نام کشور	تعداد نظامیان بسیج شده	کشته شدگان نظامی	کشته شدگان غیرنظامی	مجموع تلفات
آلمان	یازده میلیون	۴ میلیون	۲ میلیون	۶ میلیون
ژاپن	۷/۵ میلیون	۲ میلیون	۱ میلیون	۳ میلیون
ایتالیا	پنج میلیون	نیم میلیون	دویست هزار	هفتصد هزار
رومانی	ششصد هزار	دویست هزار	نیم میلیون	هفتصد هزار
بلغارستان	نیم میلیون	ده هزار	ده هزار	بیست هزار
مجارستان	چهارصد هزار	یکصد و پنجاه هزار	پانصد هزار	ششصد و پنجاه هزار
جمع تلفات متحدین	۲۵ میلیون نظامی بسیج شده‌اند	۶ میلیون و هفتصد و شصت هزار	چهار میلیون و دویست و ده هزار	یازده میلیون و هفتاد هزار کشته

ای پسر، موعظه بر نادانان گران است
• لقمان حکیم

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

بسیار مشکل است که بتوان فاجعه‌ای وحشتناک‌تر را تصور کرد

کابوس قطار!

و ناگهان فوران خون...

همه چیز در زندگی برای دانیلا گارسیا به خوبی پیش می‌رفت و خوشبختی و آرامش را با تمام وجود احساس می‌کرد تا اینکه او بدون آنکه هیچگونه نقش یا تقصیری داشته باشد در گیر وحشتناک‌ترین اتفاق ممکن شد. چرا که ناگهان خود را در زیر چرخهای سنگین و له کننده قطار یافت، درحالی که خون از نقاط مختلف بدن او در حال فوران بود...

یک زندگی آرام

تا روز سی‌ام اکتبر سال ۲۰۰۲ دانیلا گراسیا، این دختر ۲۲ ساله ساکن شهر سانتیاگو، (پایتخت کشور شیلی در آمریکای جنوبی) زندگی بسیار آرام، راحت و شادی داشت. پدر و مادر او متعلق به طبقه مرفه و تحصیلکرده سانتیاگو بودند. پدرش دکتر کریستین گارسیا یک رادیولوژیست موفق و مطرح در مرکز شیلی محسوب می‌شد. ضمن آنکه مادرش یعنی دکتر لئونور گارسیا هم یک دندانپزشک بود. البته مادرش چند سالی بود که از حرفه خود فاصله گرفته بود تا بتواند به خوبی دانیلا و سه فرزند دیگرش را تربیت کند.

دانیلا یک دانشجوی ممتاز بود. او از چهار سال پیش‌تر یعنی بلافاصله پس از پایان دوران دبیرستان، که در امتحان ورودی دانشگاه شرکت کرده بود، در مهمترین و مطرح‌ترین مدرسه پزشکی در شیلی که P.U.C نام داشت پذیرفته شده و حالا در ۲۲ سالگی در سال چهارم مشغول تحصیل بود و درحقیقت نیمی از راه را طی کرده بود. این درحالی بود که دانیلا چند امتحان سخت در پیش داشت تا چهار سال اول را که درواقع طب عمومی بود به پایان برساند و سپس وارد بخش‌های تخصصی شود که به مراتب مشکل‌تر هم بود. از این رو تقریباً تمامی وقت دانیلا معطوف درس و تحصیل او شده بود و همین مورد بود که مورد اعتراض دوستان دانیلا واقع شده بود.

مانند هر دانشجوی دیگری دانیلا هم جزیی از یک اکیپ بود که از چند دانشجو تشکیل یافته و این افراد اغلب تفریحات و مسافرتها را با یکدیگر انجام می‌دادند که بسیار هم به آنان خوش می‌گذشت.

برنامه‌ریزی برای سفر

حال در آغاز تابستان گرم دوستان دانیلا برای سفر به نقطه‌ای خوش آب و هوا در دامنه کوهستان که به جبال آند مشهور بود، برنامه‌ریزی کرده بودند. مقصد آنها شهری کوچک، کوهستانی و بسیار خوش آب و هوا بود که تموکو نام داشت که در تابستانهای گرم و جهنمی که به واقع در سانتیاگو، غیرقابل تحمل می‌باشد، سفر به کوهستان و ده زیبای تموکو خود می‌توانست یک آرزو برای اهالی سانتیاگو باشد، اما مشکل بزرگ دانیلا یک امتحان بسیار مهم بود که باید برای آن مطالعه می‌کرد. درواقع امتحان پوست برای تمامی دانشجویان رشته پزشکی بسیار مهم بود چرا که پروفسوری که آن را تدریس می‌کرد، بسیار سخت‌گیر بود و همه دانشجویان از او واهمه داشتند. دانیلا هم خیال داشت تا به بهترین شکل خود را برای امتحان پوست آماده کند اما دوستانش که آنها هم اغلب در رشته‌های مختلف پزشکی مشغول تحصیل بودند، به او اصرار می‌کردند که این مسافرت می‌تواند حتی برای آماده شدن او برای امتحان هم بسیار مناسب باشد چرا که فرار از جهنمی به نام سانتیاگو در تابستان خود برای ایجاد آرامش و راحتی آدمی می‌توانست بسیار موثر باشد. خلاصه اصرار از دوستان و انکار از دانیلا، آنقدر ادامه یافت تا اینکه سرانجام دانیلا تسلیم شد. اما به این شرط که دوستانش هنگام رسیدن به تموکو به او اجازه دهند تا چند ساعت در روز را به مطالعه و آماده ساختن خود برای امتحان بگذراند. و سرانجام چنین شد که اکیپ هشت نفری از دانشجویان آماده سفر به تموکو شدند.

سفری طولانی

برای سفر به تموکو در دامنه کوههای آند، آنها باید در حدود هشتصد کیلومتر راه را طی می‌کردند و از آنجا که راه بسیار صعب‌العبور بود، برای آنها سفر با اتومبیل یا اتوبوس بسیار مشکل و حتی خطرناک بود. ضمن آنکه در آنجا فرودگاهی هم وجود نداشت تا امکان سفر با هواپیما وجود داشته باشد. بنابراین تنها راه باقی مانده استفاده از قطار بود که طی سفری دوازده ساعته به تموکو می‌رسید. بنابراین آنها یک روز تعطیل را برای انجام سفر با قطار انتخاب کردند. ترنهایی که برای چنین سفری مورد استفاده قرار می‌گرفت از گونه‌های قدیمی بودند که در سایر خطوط دیگر از آنها استفاده نمی‌شد چرا که در سایر خطوط از واگن‌های برقی بهره گرفته می‌شد. اما خط سانتیاگو – تموکو به دلیل کوهستانی بودن، قابلیت استفاده از واگن‌های برقی را نداشت، بلکه همان واگن‌های قدیمی و رنگ و رورفته برای این خط درنظر گرفته شده بود. اکیپ دوستان دانشجو برای سفر یک کوپه بزرگ و هشت نفری را برای خود اجاره کردند تا در طول سفر در کنار هم باشند. اما خودشان هم نیک می‌دانستند که آنها کسانی نبودند که در تمامی طول سفر در کوپه خود خودشان را حبس کنند بلکه در راهروی واگن به راه افتاده و به این سو و آن سو می‌رفتند، ضمن آنکه از رستوران قطار هم استفاده می‌کردند و درواقع کوپه مذکور فقط مکان پایه و جایگاه اصلی آنها بود که هر کدام می‌توانستند برای خواب و استراحت هم از آن استفاده کنند. و بالاخره چنین شد که سفر طولانی آنها به تموکو آغاز شد.

سفر فاجعه‌بار

پس از آنکه قطار حرکت خود را آغاز کرد، جمع دوستان هم شیطنت‌های خود را شروع کردند. هیچکدام در جای خود در کوپه بند نمی‌شدند و هر کدام به نقطه‌ای در واگن یا واگن‌های بعدی می‌رفتند. اما حرکت در طول واگن برای آنها چندان آسان نبود چرا که واگن آنها قدیمی بود و تکان زیادی داشت. ضمن آنکه مسیر هم، خط آهنی کوهستانی بود و آنها برای راه رفتن در راهروی واگن‌ها باید دستان خود را به دو طرف می‌گرفتند تا بر اثر تکانهای شدید به زمین نیفتند. در این میان **دانیلا**، در صندلی خود در کوپه نشسته بود و سخت مشغول مطالعه بود. او حتی در دل از اینکه دوستان دیگرش کوپه را ترک کرده و به اینطرف و آنطرف می‌رفتند خوشحال هم بود چرا که باعث می‌شد تا او در آرامش مطالعه کند و خود را برای امتحان سختی که در پیش داشت آماده کند. اما پس از آنکه شش ساعتی از آغاز سفر گذشته بود و قطار تقریباً در نیمه‌های راه بود، دو تن از دوستانش به طرف دانیلا آمده و با لحنی حق به جانب به او گفتند که دیگر مطالعه بس است و بهتر است همراه آنها برای صرف قهوه به رستوران قطار که در واگن بعدی بود برود. دانیلا که خودش هم خسته شده بود، پیشنهاد آنها را

به فال نیک گرفت و همراه آنان از کوپه خارج شد تا به رستوران در واگن بعدی بروند. اما یک اشکال اساسی در این قطار قدیمی و از کار افتاده وجود داشت و آن هم این بود که در نقطه‌ای که دو واگن به یکدیگر وصل می‌شدند، فاصله زیادی وجود داشت و هر کسی که از واگن خود به واگن بعدی می‌رفت باید گامی نسبتاً بلند را برمی‌داشت. دو دوست دانیلا هم پس از رسیدن به نقطه لرزانی که دو واگن به یکدیگر متصل می شد، هر کدام با یک گام بلند به سوی واگن بعدی جهیدند. اما درست در لحظه‌ای که دانیلا قصد داشت تا همین عمل را انجام دهد، قطار وارد یک پیچ نسبتاً تند در کمره کوهستان شد، این پیچ باعث شد که حتی فاصله بین دو واگن بیشتر هم بشود و دانیلا که گام خود را منطبق با فاصله قبلی تنظیم کرده بود، ناگهان زیر دو پای خود را خالی یافت و مانند کسی که در چاهی سقوط کند، او هم در فاصله میان دو واگن سقوط کرد به گونه‌ای که هیچ اثری از او باقی نماند. دو دوست او که در سوی دیگر با هم اختلاط می کرده و منتظر دانیلا بودند، با کمال تعجب اثری از او نیافتند و تنها یکی از مسافران قطار که در کنار پنجره در آن نزدیکی ایستاده بود و سیگار می کشید، به آنها گفت: «دوستتان به داخل فاصله بین دو واگن افتاده است...» آنها فریادزنان به سوی خدمه قطار که در اتاقی کنار رستوران مرکز آنها بود دویده و جریان را شرح دادند. البته خدمه در ابتدا سخن آنها را باور نکردند، اما لحن جدی و توأم با گریه آنها سرانجام آنها را مجبور کرد تا دسته ترمز اضطراری قطار را بکشند. اما چه فایده که در همین مدت کوتاه، قطار چند کیلومتر از محل حادثه دور شده بود.

دانیلا به هوش می آید

دانیلا در تاریکی شب چشمان خود را گشود. سکوت کامل اطراف را فرا گرفته بود. دانیلا تنها نسیم شب را روی گونه‌های خود احساس می کرد. او در یک لحظه به دو سوی خود نگاه کرد و متوجه شد که بین دو ریل قطار افتاده است. اما همین که قصد کرد تا از جایش تکان بخورد، ناگهان متوجه شد که دست چپ او از بازو قطع شده. نگاهی به راست هم او را متوجه کرد که همین اتفاق برای دست راست او افتاده است. وی آنگاه تلاش کرد تا پای خود را حرکت دهد اما پای راست او از بالای ران قطع شده بود و تنها پای چپ او بود که اگرچه به شدت زخمی شده بود، اما بالنسبه بر جای خودش قرار داشت. در این لحظه دردهای ناگهانی و بسیار زیاد به دانیلا دست داد و درحالی که درد می کشید، متوجه شد که در وسط ریل قطار قرار دارد و امکان دارد که هر لحظه قطار دیگری سر برسد که این بار گردن او را نیز قطع خواهد کرد بنابراین سعی کرد تا از ریل، خود را خارج کند، اما تنها توانست تا خود را در فاصله بین دو خط رفت و برگشت قرار دهد که به مراتب امن‌تر بود. پس از آن بود که دانیلا شروع به فریاد زدن برای کمک کرد. در اطراف او تا چشم کار می کرد کوه و مزرعه بود اما چند سوسوی چراغ هم مشاهده می‌شد، اما ناگهان صدای غرش سگهای وحشی را شنید که به او نزدیک می‌شدند. دانیلا با تمام قوا فریاد برآورد که هم کمک بخواهد و هم اینکه سگها را از اطراف خود دور کند. اما آنها بوی خون را حس کرده بودند و هر لحظه به دانیلا نزدیک‌تر می‌شدند. اما در آخرین لحظه که دانیلا تقریباً امید خود را از دست داده بود و خود را طعمه سگها می‌دانست ناگهان چند قلوه سنگ را دید که در اطراف او به پرواز درآمد و سگها را فراری داد. یک مزرعه دار جوان به نام **مورالس** که شب‌ها به دلیل مخالفت همسرش با سیگار کشیدن او، جهت این کار چند دقیقه‌ای را در اطراف مزرعه خود قدم می‌زد، ناگهان صدای دانیلا را شنیده بود و به محض مشاهده وضعیت او، فریاد برآورد: «تکان نخورید، من می‌روم که کمک خبر کنم...» با آنکه دانیلا ضجه می‌زد که او را تنها نگذارد، مورالس به سرعت به کلبه خود بازگشت و با تلفن کمک‌های اضطراری را خبر کرد. پس از حدود ده دقیقه یک آمبولانس به همراه سه نفر پارامدیک سر رسیدند. در طی این مدت خون زیادی از دانیلا رفته بود و او دوباره از هوش رفت. اما پزشکیاران او را در آمبولانس گذاشته و به بیمارستان رساندند. در بیمارستان بود که دوستان دانیلا که از قطار توقف کرده، خارج شده بودند، سرانجام او را با آن وضعیت مشاهده کردند که همه آنها را به گریه انداخت. واقعیت آن بود که حتی پزشکان هم در آن لحظه به زنده ماندن دانیلا امیدوار نبودند. یکی از دوستان صمیمی دانیلا، بلافاصله با خانه او تماس گرفت و پدر و مادر او را در جریان گذاشت و در مدت کوتاهی پدر دانیلا که خود پزشک بود، به همراه دو متخصص استخوان با یک هواپیمای کوچک و شخصی، به سوی شهر کوچک و بیمارستانی که دانیلا در آن بستری بود پرواز کردند. دانیلا که گاه و بیگاه با درد شدید از هوش خارج می‌شد، در یک لحظه چهره پدر خود را بر بالینش مشاهده کرد که به او آرامش خاصی بخشید. اما متخصصینی که همراه با پدر دانیلا آمده بودند بلافاصله به پزشکان گفتند که باید دانیلا در بیهوشی کامل قرار گیرد تا او را به بیمارستان بزرگ و تخصصی در سانتیاگو منتقل سازند و سپس عمل جراحی به سرعت روی او صورت گیرد.

دوران بازسازی

امکان بازگرداندن دستها و پای قطع شده به بدن دانیلا وجود نداشت چرا که چرخهای قطار استخوانها را به کلّی منهدم کرده بود. اما در درجه اول باید کار ضدعفونی ساختن نقاط قطع شده انجام می گرفت تا عفونت که خطر اصلی بود، شانسی نداشته باشد. پس از آن بود که آهسته آهسته دانیلا شرایط بهتری یافت تا اینکه سرانجام اجازه به هوش آمدن به او داده شد و دانیلا درحالی که پدر و مادر و برادر و خواهرانش بر بالین او بودند، به هوش آمد. پس از آن بود که دانیلا برای مرتفع ساختن تمامی خطرها مدت یک ماه را در بیمارستان گذراند و آنگاه پدر دانیلا، شروع به جستجو در میان بهترین بیمارستانهای تخصصی در جهان کرد تا اعضای مصنوعی به بهترین شکل جای اعضای از دست داده را در بدن دانیلا بگیرند. سرانجام پدر او بیمارستانی در فیلادلفیا را پیدا کرد که بهترین در جهان شناخته می‌شد. آنگاه دانیلا را به فیلادلفیا انتقال دادند و او در بیمارستانی بستری شد که اکثریت بیماران در آن دارای اعضای مصنوعی در بدن خود بودند. سرانجام دو چنگک فلزی به جای دو دست و یک پای پلاستیکی و فیبر شیشه‌ای به جای پای دانیلا طی چند جلسه متوالی کار گذاشته شد و زمانی که برای نخستین بار دانیلا روی پای خود ایستاد و سپس یک فنجان چای را از روی میز با دست مصنوعی خود برداشت، آنگاه برای نخستین بار به آینده خود امیدوار شد. آینده‌ای که او تصور می کرد در لابه‌لای چرخهای قطار کهنه و فرسوده از دست رفته است.

بازگشت

حال دوستان و اعضای خانواده دانیلا در شیلی از تحولات پیش آمده خبر نداشتند و تنها می‌دانستند که او طی پروازی از فیلادلفیا عازم سانتیاگو شده بود. بنابراین در سالن همه در انتظار ورود یک برانکارد بودند که دانیلا در آن دراز کشیده و دو پرستار هم با ظرفهای سرم در دست در کنار برانکارد حرکت می کنند. اما به جای آن ناگهان یک دختر زیبا را مشاهده کردند که با پاهای خود حرکت می کرد و با دیدن آنها برای آنها دست تکان می‌داد. آری این دختر زیبا همانا دانیلا بود که لبخند او از بناگوش تا بناگوش دیگر پهنه صورتش را پوشانده بود. مادر، برادرو خواهران و همچنین دوستان دانیلا هم همگی، روی چهره خود اشکهای شوق را روانه ساخته بودند. آنها در مقابل خود یک انسان کامل را مشاهده می کردند.

«دکتر دانیلا گارسیا اکنون به عنوان پزشک اطفال در بخش اطفال بیمارستان عمومی سانتیاگو به کار مشغول است. او از همه بیشتر به کار با اطفالی که عضو یا اعضای بدن خود را از دست داده‌اند، علاقه‌مند می‌باشد.»

■

دوری از مردم شرور دریچه سعادت و نیک‌بختی است ● بتهوون

مشاور خانواده

مشاوره روانشناسی

آقای محمد پازوکی
روانشناس بالینی
جهت مشاوره و روان درمانی
دوشنبه ها: از ساعت ۱۰ الی ۱۲
مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴
مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با کودک بیش فعالم چه کنم؟

❊ پسری دارم که بسیار پر جنب و جوش است،او اصلا آرام و قرار ندارد.یک سره فعالیت می کند و به هیچ وجه نمی توانیم او را مهار کنیم. کل همسایه‌ها و اقوام از دست او ذله شده‌اند. آیا می‌شود برایش کاری کرد؟

❊❊ فرزندتان چند ساله است؟

❊۸ ساله.

❊❊ این علائمی که بازگو کردید از ابتدای دوره‌ی کودکی در او وجود داشت؟

❊ بله،اما در ابتدا می گفتیم بچه است و بازیگوش. بزرگتر که بشود بهتر می‌شود. اما هر چه بزرگتر شد پر تحرکی او بیشتر به چشم می آمد. به طوری که به خاطر او کمتر با اقوام رفت و آمد می کنیم.

❊❊ چرا؟

❊ هر وقت به میهمانی می‌رویم تمام زندگی آنها را به هم می‌ریزد.

❊❊ راجع به دایره‌ی توجه او صحبت کنید، آیا روی کارهایش تمرکز دارد؟

❊ خیر...! مدام همه چیز را فراموش می کند و ما باید دائما چیزی را به او گوشزد کنیم.

❊❊ وضعیت تحصیلی او چطور است؟

❊ درسش ضعیف است. معلمین مدرسه اصلا از وضعیت انضباطی و تحصیلی او راضی نیستند. یکی از مشکلات معلم سر کلاس با او جا به جا شدن‌های مکرر و ننشستن او روی صندلی مربوط می شود.

❊❊ در زمانی که پر جنب و جوش است با او چگونه برخورد می کنید؟

❊ گاهی او را تنبیه می کنیم.

❊❊ آیا تا به حال با تنبیه مشکل او حل شده است؟

❊ خیر...!فکر کنم این کار اوضاع او را بدتر کرده است. اما بالاخره مشکل فرزند من چیست؟

❊❊ فرزند شما مبتلا به اختلال کاستی توجه(بیش فعالی) است. این اختلال یکی از شایع ترین اختلالات روانپزشکی در کودکان است. شیوع آن در پسرها ۴ برابر بیشتر از دخترهاست. تشخیص این اختلال از ۷ سالگی به بعد است. اختلال بیش فعالی از ۱۲ سالگی به بعد تا ۲۰ سالگی رو بهبود می‌رود.

این کودکان اغلب کارهای خطرناکی مانند:پریدن از روی بلندی،دست زدن به گاز، کبریت و...انجام می دهند و ترسی از انجام مجدد آن ندارند.حتی اگر آسیب ببینند. اکثراً با افت تحصیلی مواجه می شوند. اما هوش بیشتر آنها در حد طبیعی است. دلیل افت تحصیلی آنها هوشی نیست بلکه پر تحرکی و بی توجهی است.

❊ آیا می توان مشکل او را درمان کرد؟

❊❊بطور کلی هرچه سن آنها افزایش می یابد پر تحرکی آنها کاهش می‌یابد. کودکان بیش فعال از انرژی زیادی برخوردارند که باید آنرا تخلیه کرد. در این راه هدایتگری والدین نقش مهمی ایفا می کند. شما باید بدانید که پر تحرکی فرزندتان تعمدی نیست و او کنترلی روی رفتارش ندارد. شرایطی را به وجود آورید که او بتواند انرژی خود را تخلیه کند. بهتر است او را به یک فعالیت ورزشی پر تحرک سوق دهید. شایان ذکر است ورزش‌های رزمی و خشن وضعیت او را حاد تر می کند. برای او فعالیت هایی را در نظر بگیرید که از حداقل خشونت برخوردار باشد. تا حد ممکن او را از انجام بازی‌های رایانه‌ای خشن منع کنید.

کودکان بیش فعال اعتماد به نفس پایینی دارند. آنها نسبت به کودکان همسن خود بیشتر شکست می خورند و تحقیر می‌شوند. این عامل می‌تواند در بزرگسالی باعث سرخوردگی آنها شود. تلاش کنید او را در فعالیت‌هایی شرکت دهید که امکان موفقیت برای او وجود دارد و در این راه او را یاری کنید. هرگز او را تنبیه نکنید. تنبیه باعث تمرد،پرخاشگری ،خشونت و ... می‌شود. اثرات جانبی تنبیه روی این کودکان به مراتب تبعات بیشتری نسبت به دیگر کودکان دارد و تمرد و نافرمانی آنها را دو چندان می کند. مشکلاتی که این کودکان به وجود می‌آورند تعمدی نیست. اما باید مسوولیت رفتارشان را بپذیرند. در صورتی که اختلالی در رفتار او مشاهده کردید از او بخواهید رفتارش را جبران کند.(این در مورد همه‌ی کودکان صادق است) به طور مثال زمانی که جایی را به هم می‌ریزد از او بخواهید خودش آنجا را مرتب کند و در این کار راهنمای او باشید.

هر چه رابطه‌ی شما با فرزندتان از کیفیت بالاتری برخوردار باشد تاثیر گذاری شما روی او بیشتر می‌شود. محیط پر تنش وضعیت آنها را وخیم تر می کند و محیط آرام می‌تواند آرامش را برای آنها به ارمغان آورد. زمانی که عکس العمل‌های مناسبی از او سر می‌زند با تشویق و تقویت زمینه‌ی بروز مجدد آن رفتار را برایش فراهم سازید.

جالب توجه اینکه خیلی از افراد به دلیل شیطنت و بازیگوشی کودکان به آنها برچسب بیش فعال می‌زنند. پر تحرکی در کودکان شایع است و هر پر جنب و جوشی را نباید اختلال در نظر گرفت. بعضا مشاهده کردم به کودکانی که کمی پر تحرکی دارند دارو می‌دهند. مصرف دارو بیقراری کودک را کنترل می کند اما کودک را از فعالیت‌های روزمره‌ی خود باز می‌دارد و شرایط کسب تجربه را از آنها سلب می کند. در پایان درمان اختلال نقص توجه و بیش فعالی به پشتکار زیادی نیاز دارد و والدین نباید در این راه مایوس شوند.

■

مشاوره دندانپزشکی

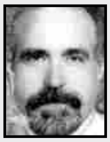

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

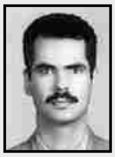

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

عدم وفا به عهد

خلاصه سوال :

من و چهار نفر دیگر هر کدام حدود سه سال پیش یک آپارتمان از یک مجتمع ۱۴ واحدی را به صورت پیش فروش خریداری کردیم. در مبایعه‌نامه تنظیمی تصریح شده بود که آپارتمان باید با کلیه امکانات لازم و تجهیزات کامل از جمله آسانسور و چیلر و پارکینگ و... تحویل خریدار گردد.

اما آپارتمانی که حدود شش ماه پیش به ما داده شد فاقد امکانات یاد شده بود. وقتی به سازنده مراجعه نموده و مشکلات ملک را بیان کردیم هیچ مسوولیتی را نپذیرفت و بیان کرد که تأخیرات خریداران در پرداخت اقساط تعیین شده و اتمام بودجه برای تکمیل کردن واحدها، سبب این موضوع شده است. سپس گفت چون پولی نمانده دیگر ریالی هزینه ساختمان نخواهد کرد و ما باید خودمان هزینه‌های مربوط به خریداری و نصب آسانسور و چیلر و تکمیل کردن پارکینگ را متحمل شویم.

از آن زمان تا کنون در حال کلنجار رفتن با سازنده هستیم و او هیچ عمل مثبتی انجام نمی دهد.

آیا ادعای وی قانوناً صحیح است؟ آیا حق دارد از تعهداتی که به موجب قرارداد کرده عدول کند؟ تکلیف ما چیست؟ آیا راه حل قانونی برای این مشکل وجود دارد؟

احمد و رضا نجفی ـ تهران

انجام تعهد به هزینه متعهد

پاسخ :

ادعای سازنده مبنی براین که چون به موقع مبالغ اقساط را نگرفته و پول تمام کرده بنابراین نتوانسته ساختمان را تکمیل کند منطبق با حق و موازین قانونی نبوده و ناصواب است. در قراردادها هر تعهد در جای خود قرار دارد و به موقع باید اجرا شود و می‌تواند دارای ضمانت اجرای خاص خود باشد. بنابراین ارتباط دادن موضوعات هر قرارداد به یکدیگر منطبق با اصول حقوقی نیست. سازنده براساس قرارداد و به حکم قانون مکلف است ساختمان را از تمام جهات مندرج در قرارداد تکمیل نموده و تحویل خریداران دهد. اینک چنانچه اجبار او فایده‌ای دربَر نداشته ناگزیر هستید تعهدات وی را شخصاً انجام داده و مخارج اجرای تعهد را از ایشان مطالبه کنید. در این

سوال از شما، پاسخ از ما

یکی از خوانندگان جوان ما (۲۷ ساله) که در تبریز زندگی می کند با ارسال نامه‌ای درباره مشکل خود چنین عنوان کرده‌اند:

...بنده مدتی طولانی است که به بیماری خشکی بینی دچار شده‌ام و به همین دلیل در بیشتر موارد مجبور هستم از قطره‌های فینل آفرین و یا اسپری‌های ضدالتهابی بینی استفاده کنم، البته بعد از استفاده از اسپری پوست بینی‌ام خشک می‌شود و به همین دلیل به سمت آنتی هیستامین‌ها روی آورده‌ام، اما این قرصها هم به شدت خواب آور هستند و عطسه‌های گاه و بیگاهم امان از من گرفته‌اند، خواهش می کنم به من بگویید بهترین راه رفع این مشکل چیست و آیا خشکی گلوی منهم با این موضوع در ارتباط است یا خیر؟

از لطف شما سپاسگزارم —م—ن - تبریز

پاسخ از دکتر محمدحسن عامری

متخصص گوش و حلق و بینی و جراحی سر و گردن و جراحی پلاستیک بینی و زیبایی صورت

اگر بینی شما خشک است، عملکردهای مختلف بینی شما ممکن است با مشکل روبه رو شود. سعی کنید از مرطوب کننده‌هایی مثل سرم شستشو، قطره کلرور سدیم و یا اسپری شستشوی بینی استفاده کنید تا بدین وسیله سلامت بینی خود را بازیابید. لازم به تذکر است که انواع دکونژستانهای بینی مثل قطره فنیل آفرین و نفازولین را نباید به مدت طولانی استفاده کنید چرا که در این صورت بینی شما به این دارو معتاد خواهد شد و تا هنگامی که از آنها استفاده می کنید بینی باز خواهد بود و به محض برطرف شدن اثر دارو، بینی کاملاً کیپ خواهد شد.

* به هنگام مسافرت به فکر بینی خودتان باشید. مثلاً سیستم تهویه هوای داخل هواپیما باعث به گردش در آوردن مکرر ذرات معلق در هوا می‌شود. بینی خشک نسبت به این میکروبهای موجود در هوا آسیب پذیرتر است لذا اگر مسافرت هوایی شما طولانی است سعی کنید در طول پرواز با استفاده از قطره یا اسپری کلرورسدیم، بینی خودتان را مرطوب کنید.

* باید از علت و مکانیسم داروهای مصرفی خود آگاه باشید. هر کدام از آنها مهم بوده و نقش ویژه‌ای در درمان مشکلات بینی ایفا می کند.

* اساس درمان مشکلات مزمن بینی استفاده منظم از اسپری ضد التهابی برای بینی است که معمولاً باعث بهبود التهاب داخل بینی به هر دلیلی که باشد می‌شود. این اسپری را باید دقیقاً به گونه‌ای که پزشک شما تجویز کرده است مصرف کنید.

برخلاف اسپری‌های دهانی که وقتی وارد ریه می‌شوند به میزان زیادی جذب خون می‌شوند، اسپری‌های بینی چندان جذب نمی‌شوند. هنگام استفاده از اسپری بینی سعی کنید به سمت دیواره‌های داخل بینی اسپری کنید زیرا اسپری کردن به وسط بینی باعث خشکی زیاد می‌شود.

* آنتی هیستامین‌ها برای تسکین علائم عطسه، خارش بینی و آبریزش آن بسیار موثرند. اما بر روی احتقان بینی حداقل در کوتاه مدت اثری ندارند. اکثر آنتی هیستامن‌ها باعث خواب آلودگی، کاهش عملکرد مژکهای داخل بینی و غلیظ تر شدن ترشحات بینی می‌شوند که دو عامل اخیر خود منجر به باقی ماندن طولانی تر میکروب و ذرات حساسیت زا در داخل بینی می‌شوند. اخیراً آنتی هیستامین‌هایی تولید شده و در بازار دارویی نیز وجود دارند که خوشبختانه علائم خواب آلودگی و مضرات فوق الذکر آنها به حداقل رسیده است. بدیهی است که اثر دارویی آنها نیز به شدت آنتی هیستامین‌های اولیه شاید نباشد لذا ممکن است علائم حساسیت دیرتر بهبود یابد اما در این مورد بهتر است صبوری کنید.

* دکونژستانها مثل «پسودوافدرین» باعث می‌شوند که انسداد و احتقان بینی سریع بر طرف شود اما بر روی عطسه تأثیری ندارند. این خانواده دارویی ممکن است باعث عوارضی مثل خشکی دهان، اضطراب و بی خوابی شود. لذا در هر فرد باید به اندازه ای استفاده شود که ضمن باز کردن بینی منجر به عوارض فوق‌الذکر نگردد.

از عوارض داروهای دیگر بر روی بینی باید آگاه باشید:

* داروهای مدر که برای بیماران قلبی و کلیوی تجویز می‌شوند می‌توانند باعث خشکی بینی و گلو شده و آنها را نسبت به بیماریها آسیب پذیر کنند.

* بسیاری از داروهای ضد اضطراب نیز باعث خشکی بینی و گلو می‌شوند

* قرص‌های ضد بارداری، دسته‌ای از داروهای ضد فشار خون موسوم به بتا بلوکرها و ویاگرا می‌توانند باعث افزایش احتقان بینی شوند.

* قطره‌های چشمی چون به همراه اشک به درون بینی تخلیه می‌شوند می‌توانند بر روی وضعیت بینی تأثیر گذار باشند.

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**
جراح متخصص زنان و زایمان

***زهرا قائدعلی**
مشاور کودک-کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

قابل توجه علاقمندان صفحات مشاوره

شما هم می‌توانید از این پس مشکلات خودتان را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید و اینکه نامه‌هایتان آنقدر همراه با توضیحات روشن و دقیق باشند که متخصصان ما بتوانند مشکل شما را تشخیص دهند.

ناگفته پیداست که هویت شما نزد کارشناسان ما محفوظ است و در مجله هم نام سوال‌کننده نخواهد آمد.

خصوص مواد ۲۲۲ و ۲۳۸ قانون مدنی ایران چنین مقرر داشته است:

ماده ۲۲۲- در صورت عدم ایفاء تعهد، با رعایت ماده فوق، حاکم می تواند به کسی که تعهد به نفع او شده است اجازه دهد که خود او عمل را انجام دهد و متخلف را به تأدیه مخارج آن محکوم نماید.

ماده۲۳۸- هر گاه فعلی درضمن عقد شرط شود و اجبار ملتزم به انجام آن غیرمقدور ولی انجام آن به وسیله شخص دیگری مقدور باشد، حاکم می‌تواند به خرج ملتزم موجبات انجام آن فعل را فراهم کند.

چنانچه تمایل داشتید از قوانین فوق‌الذکر استفاده نمایید در ابتدا لازم است به موجب دادخواستی به طرفیت سازنده و به شورای حل اختلافی که واحدها در حوزه قضایی آن قرار دارد عدم انجام تعهدات سازنده را مدلل سازید. این دادخواست تامین دلیل نام دارد و حداکثر ظرف یک هفته قابل انجام است. در این دادخواست از شورای حل اختلاف تقاضا می کنید با اعزام کارشناس به محل وقوع ملک وضعیت ساختمان ملاحظه وثبت شده و نسبت به بَرآورد هزینه تکمیل توسط کارشناس اقدام شود. پس از انجام این کار ثابت می‌شود تعهدات قراردادی سازنده تا تاریخ کارشناسی ملک انجام نشده و مبلغی معلوم برای انجام این کار لازم است. حال می توانید با تقدیم دادخواست به دادگاه حقوقی و به طرفیت سازنده، محکومیت وی به پرداخت این هزینه‌ها را تقاضا کنید. حتی امکان‌پذیر است بعد از انجام تأمین دلیل، ساختمان را به هزینه خود تکمیل کرده و سپس مبالغ هزینه شده را براساس مدارک پرداخت از سازنده مطالبه کنید. در صورت محکومیت سازنده و عدم پرداخت توسط وی، حق محبوس کردن ایشان برای شما ایجاد می شود.

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

خانم سمیه شاهسوند
(کارشناس ارشد مشاوره)
جهت مشاوره فردی، قبل و بعد از ازدواج سه شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۵ تا ۱۶/۳۰ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

بردباری در زمان خشم و خوشرویی هنگام عسرت، مشکل ترین کارهاست • بقراط

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر (کرج)

تمامی اسامی مستعار است.

مصیبت عاشقی

پسر جوان با قد و قامتی کشیده و اندامی متوسط، وارد دفتر زندان شد. از همان سلام و علیک دوستانه‌اش پیدا بود مؤدب و خوش سر و زبان است. موهای سرش را خیلی مرتب پیرایش کرده بود، اما محاسن صورت را نه!...

می گفت بی حوصله شده و روزهای زندان آنقدر برایش کند و کش دار می گذرد که هر روز تحملش سخت تر می شود. اما در عین حال چاره‌ای جز تحمل ندارد. می گفت اولین بار است که زندان می آید و تا آن روز هیچ کدام از اقوامش حتی از یک کیلومتری زندان عبور نکرده‌اند. وامروز اگر او اینجاست فقط به این دلیل است که فریب خورده! فریب کسی را که حالا متوجه شده ارزشش را نداشته. اما افسوس که این موضوع را خیلی دیر متوجه شده است. اگر شما هم مثل ما، کنجکاو هستید که بدانید چه ماجراهایی باعث شده او سر از زندان دربیاورد، با ما همراه شوید:

......

-بیست و هفت سال قبل در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. از پدرم چیز زیادی به یاد ندارم چرا که وقتی سه—چهار ساله بودم به رحمت خدا رفت. مادرم که خانه‌دار بود با مستمری که از پدرم به جا مانده بود، من و خواهرم را بزرگ کرد. اگرچه خیلی دوست داشتم درس بخوانم، اما وقتی دیدم مستمری پدر کفاف مخارج زندگی سه نفره‌مان را نمی دهد و مادرم به سختی زندگی را اداره می کند، سال دوم دبیرستان قید درس را زدم و رفتم دنبال کار و تازه آن موقع بود که با معنی واقعی سختی و مشکلات آشنا شدم و آشنایی من با سختی‌ها، باعث شد که با سیگار هم دوستی پیدا کنم و دور از چشم مادرم گاهی پکی به سیگار بزنم. البته نه آن روزها و نه بعدها هیچ وقت و هرگز به مواد حتی فکر هم نکردم. من به عنوان پیک موتوری در جایی مشغول کار بودم و قاعدتاً اکثر ساعات روز را در خیابانها و ترافیک سنگین تهران می گذراندم. البته من راننده بی‌احتیاطی نبودم و قوانین راهنمایی و رانندگی را هم رعایت می کردم، اما حادثه برای هر کسی ممکن است اتفاق بیفتد و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. چرا که یک روز به شدت تصادف کردم و در اثر این تصادف دچار ضربه مغزی شده و روانه بیمارستان شدم. سه روز کُما نتیجه تصادفم بود و مدتی هم بستری بودم تا کم کم بهبود یافتم و توانستم دوباره کار را شروع کنم. درآمدم بد نبود. ماهیانه ۶۰۰ الی ۷۰۰ هزار تومان درمی آوردم که ۳۰۰ هزار تومان بابت کرایه‌خانه از دستم می‌رفت و مابقی آن به علاوه مستمری پدر، برای مخارج خانه هزینه می‌شد. البته تا وقتی خواهرم محصل بود و درس می‌خواند، من خرج تحصیل او را می‌دادم اما در حال حاضر خودش مشغول کار شده و خرج خانه را می‌دهد.

از ماجرا دور نشویم... بعد از اینکه من از بیمارستان مرخص شدم، در شرکت جدیدی به عنوان پیک موتوری مشغول کار شدم. مدتی بعد از من، دختر جوانی به عنوان منشی در شرکت ما مشغول کار شد. او از طریق آگهی استخدامی که شرکت در روزنامه اعلام کرده بود و به دلیل نیاز مالی و مشکلات خانوادگی که به خاطر همان مسائل مالی برایش پیش آمده بود، ناچار کار در این شرکت را قبول کرده بود چرا که محیط شرکت کاملاً مردانه بود و از نظر خود من، محیط مناسبی برای کار یک خانم نبود.

به هر حال با آمدن این دختر جون که از حالا او را با نام مستعار «مهسا» بشناسید، محیط مردانه آنجا کمی تلطیف شد. مدتی که گذشت هم او و هم من و بقیه بر و بچه‌ها، متوجه نگاههای ناپاک صاحب شرکت به این دختر جوان شدیم. خب در طول مدتی که او در آنجا مشغول کار بود رابطه دوستانه‌ای بین ما برقرار شده و هر دو با احترام به حریم دیگری، رفتارهای دوستانه‌ای با هم داشتیم. وقتی هم متوجه شدیم که امکان دارد با ادامه کار در این محیط دچار مشکل شویم، بدون آنکه با صاحب شرکت درگیر شویم، هر دو با هم توافق کردیم از آنجا بیرون آمده و در جای دیگری مشغول کار شویم. خوشبختانه خیلی زود در شرکت دیگری برایمان کار پیدا شد و هر دو در آنجا مشغول شدیم. به تدریج دوستی ساده ما، رنگ علاقه به خود گرفت و با گذشت زمان این علاقه شدیدتر و شدیدتر شد به طوری که من تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم و او هم مرا به عنوان خواستگارش در خانواده معرفی کرد. مدتی بعد او از آن شرکت به شرکت دیگری منتقل شد و ما کمتر از قبل همدیگر را می دیدیم، اما علاقه‌مان همچنان به قوت خود باقی بود تا آنکه...

تا آنکه خانواده من هم متوجه شدند که من به کسی علاقه پیدا کرده‌ام. مثل همه بزرگترها، مادرم نگران این موضوع شد. نگرانی او باعث شد تحقیقاتی در خصوص دختری که من برای ازدواج برگزیده‌ام، انجام دهد و نتیجه این تحقیق هم مشخص بود، مخالف سفت و سخت حتی در ادامه دوستی و رابطه ما.

علت این مخالفت هم چیزی نبود جز وضعیت مالی آنها که در سطح پایین‌تری نسبت به ما قرار داشتند. البته از نظر فرهنگی و اجتماعی هم خانواده ما، خیلی بالاتر از آنها بودند. مادرم نمی توانست این همه اختلاف را بپذیرد. اما من به مهسا قول ازدواج داده بودم و نمی توانستم از قولی که داده بودم شانه خالی کنم. ضمن آنکه من مهسا را دوست داشتم و از دوست داشتن و علاقه خودم که نمی توانستم به راحتی بگذرم. قبول دارم که عشق و علاقه چشم آدم را روی حقایق زندگی می‌بندد، شاید برای خیلی‌های دیگر هم پیش آمده باشد که با یک نگاه ته دلشان خالی می‌شود و احساس می کنند که دیگر بدون این فرد نمی توانند زندگی کنند. برای من اما این حس دوگانه از سویی به خاطر خانواده‌ام و احترامی که برای مادرم قائل بودم و نمی خواستم احساسم باعث قدرناشناسی‌ام شود و از سوی دیگر دلم می‌خواست هر طور شده مشکل مهسا را حل کنم تا خانواده‌ام بدون اکراه او را بپذیرند. اما چگونه؟... با درآمدی که من داشتم نمی‌شد همزمان دو خانواده را اداره کرد. به سختی درگیر این ماجرا بودم و شب و روز به آن فکر می کردم که دو سال قبل، یک روز وقتی من و مهسا از بالا به سمت پایین می آمدیم آرش—دوستم -را دیدم که پیاده از پایین به سمت بالا می آید. به مهسا گفتم و لحظه‌ای توقف کردم تا با او حال و احوال کنم، بعد هم مهسا را به او معرفی کردم و لحظاتی احوالپرسی کردیم و قرار گذاشتیم همدیگر را ببینیم. دو—سه مرتبه‌ای در پارکهای مختلف برای هواخوری و قدم زدن رفتیم تا اینکه بعد از ظهر یکی از پنج شنبه‌هایی که

با هم قرار داشتیم آرش که حالا فهمیده بود به چه دلیل ما برای آینده‌مان تصمیم جدی نمی گیریم پیشنهاد کثیفی را مطرح کرد. پیشنهادی که قبلاً هم در شوخی و خنده‌هایش به زبان آمده بود اما چون در حد شوخی بود خیلی به آن اهمیت نداده بودم اما حالا وضع فرق می کرد این بار آرش در حضور مهسا این مساله را مطرح می کرد. او در مورد عموی یکی از همکارانش صحبت کرد که در خیابان صاحبقرانیه ساکن است و حداقل حدود ۸۰۰ میلیون تومان پول و طلا و جواهر و تابلوفروش در آن خانه جاخوش کرده. من که با حقوق مستمری پدرم بزرگ شده بودم به تندی با او برخورد کردم چرا که تا آن روز حتی اگر یک بلیت اتوبوس پیدا می کردم، خم نمی‌شدم آن را بردارم چرا که ما با نان حلال بزرگ شدیم و به این جور پول درآوردن عادت نکرده‌ایم. اما او شروع کرد به اصرار، که این پول نه تنها حرام نیست، حلال هم هست و چرا آنها آنقدر دارند و ما نداریم و خلاصه فلسفه‌هایی برای خودش می‌بافت که فقط و فقط خودش آنها را قبول داشت و من اصلاً نتوانستم حتی یکی از آنها را قبول کنم. در همین اثنا ناگهان فکری به ذهنم رسید و به یاد دوستم حامد افتادم. می‌دانستم که او شرایط مالی خوبی ندارد و به شدت به پول احتیاج دارد. بنابراین به آرش پیشنهاد دادم که این موضوع را با حامد در میان بگذارد تا شاید او بتواند کمکش کند. حامد قبول کرد و من ترتیب ملاقات حامد و آرش را دادم. آنها در حضور من صحبت‌هایشان را انجام دادند. آرش برای حامد توضیح داد که خانه کجاست و وسایل گرانقیمت و پول و جواهرات آن کجا و بعد از آنکه نقشه‌هایشان را کامل کشیدند، قرار سرقت را گذاشتند. خوب یادم هست یکی از روزهای آبان ماه سال ۸۷ بود. طبق قرار قبلی من، مهسا را با موتور به محل قرار بردم و خودم رفتم داخل پارک نیاوران و منتظر نشستم. مهسا و حامد به اتفاق رفتند و زنگ در خانه را زدند. طبعاً خانم صاحبخانه پرسیده بود که چه کسی پشت در است و مهسا در پاسخ خودش را دختر یکی از همسایگان قدیمی معرفی کرد و گفت که مادرش از مکه آمده و او برای آنها گوشت قربانی آورده است. زن بیچاره در را باز کرد. ابتدا مهسا وارد شد و پشت سر او، حامد. گویا حامد پشت در منتظر مانده بود تا به موقع وارد عمل شود. مهسا بعد از سلام و علیک و دادن گوشت به خانم صاحبخانه گفته بود که حالش بد است و کمی آب می‌خواهد. زمانی که خانم صاحبخانه برای آوردن آب رفت، حامد روی سرش جوراب (یا نقاب) می کشد و وارد عمل می‌شود بعد با «فندکی» که شبیه اسلحه بود، صاحبخانه را تهدید و از او می‌خواهد ساکت باشد. مهسا بلافاصله دست و پای زن را می‌بندد و مراقب او می‌ماند تا حامد خانه را خالی کند. حامد با خیال راحت طبق آنچه آرش گفته بود، همه جا را می گردد و هر چیز ارزشمندی را که جلو دستش می آید جمع می کند، اما همه را همانجا داخل لباسهایش – که از قبل پوشیده بود – پنهان می کند و ساعتی بعد هر دو از آنجا خارج می‌شوند. قرار بود پس از سرقت آنها به پارک بیایند و سوار موتور شوند و هر سه با هم برویم اما نیامدند. فقط خبر دادند که شما بروید میدان تجریش تا ما بیاییم. ما هم رفتیم. مدتی بعد سر و کله آنها پیدا شد و به اتفاق به خانه آرش رفتیم تا اموال را تقسیم کنیم. حامد در ساک را که باز کرد، چند جعبه سرویس جواهر بیرون آورد، وقتی جعبه‌ها را باز کردیم، اکثر آنها خالی بود. وقتی از حامد پرسیدیم که اینها چیست چرا جعبه خالی آوردی در پاسخ گفت که فرصتی برای گشتن و بررسی نداشته و هر چه دم دستش بوده برداشته و آورده. خلاصه همه معترض شدند و او مجبور شد در مقابل اعتراض همه، مقداری از طلاهای سرقتی را رو کند که آنها را هم آرش برداشت و بعد از فروش گفت حدود ۲۸ میلیون تومان دستش را گرفته. بعدها فهمیدم حامد از آن سرقت نزدیک صد میلیون تومان کاسب شده. در حالی که به بقیه یعنی من و مهسا و سعید هیچ نرسید. البته من از ابتدا گفته بودم چیزی نمی‌خواهم. اما حداقل به مهسا باید چیزی می‌دادند. او به این پول احتیاج داشت. به خاطر نیازش به پول بود که دست به این کار زده و خود را آلوده جرم کرده بود. به هر حال بعد از این سرقت بین بچه‌ها اختلاف افتاد که کاملاً طبیعی بود. امیدوار بودم این درس خوبی برای مهسا شده باشد تا فکر یک شبه ره صد ساله طی کردن از ذهنش خارج شود. حتی یک روز وقتی او به این موضوع اعتراض کرد یادآوری کردم که من از ابتدا مخالف شرکت هر دویمان در این ماجرا بودم اما او اصرار داشت که برای حل مشکل خانواده‌اش هم که شده باید کاری بکند. و او در پاسخم گفت که اگر حامد نامردی نمی کرد شاید همان کار، اولین و آخرین کارش می‌شد. به هر حال این سرقت و اصرار مهسا برای شرکت در این کار، مرا به فکر انداخت که بی جهت نبود خانواده‌ام با این وصلت مخالف هستند چون مهسا در شرایط بحرانی نمی‌تواند تصمیم درستی بگیرد و دست به کارهای عجیب و غریبی می‌زند که نمی‌توان تصور کرد.

بعد از این جریان، ما با هم مشکل پیدا کردیم و ارتباطمان کاملاً با هم قطع شد. اما از آن طرف آرش که به دلیل رفتار بد حامد (دزدی در دزدی) ناراحت بود، دست به کار عجیبی زد. او موتورسیکلت سعید را دزدید! و بعد هم موتور را با مقداری مواد مخدر صنعتی معاوضه کرد و بعد هم ناپدید شد. از طرف دیگر سعید به سراغ من آمد و گفت به رفقایت بگو خانه‌ای که خالی کردند، خانه عموی من بود، درست که بابت سرقت چیزی دست من را نگرفت، اما اگر موتور مرا برنگردانید، من همه ماجرا را به عمویم می گویم. برای من که مشکلی پیش نخواهد آمد، اما همه شما را لو می‌دهم. من دیدم اوضاع خیلی خراب است. سرقت با فندک بوده، اما حکم سرقت مسلحانه را دارد، افتادم دنبال موتور سعید، هر چه گشتم آدرسش را پیدا نکردم. معلوم نبود کجا رفته. سعید هم مرتب تهدید می کرد. رفتم سراغ حامد که بیا این موتور سعید را برگردان وگرنه همه‌مان بیچاره می‌شویم. اما هر چه گشتم حامد را پیدا نکردم. از آن طرف بقیه هم می گفتند به ما ربطی ندارد تو حامد را به سعید معرفی کردی خودت هم باید جورش را بکشی! مانده بودم معطل. مرتب خودم را بابت کاری که کرده بودم سرزنش می کردم. چرا که نه پولی دست خودم را گرفته بود و نه چیزی دست مهسا رسیده بود حالا تاوان هم باید می‌دادیم. در همین زمان بود که سعید پیشنهاد کار دوم را مطرح کرد. با مطرح شدن موضوع بلافاصله با سعید برخورد کردم. همان کار اول برای هفت جدمان کفایت می کرد. اما سعید دست بردار نبود می گفت یا پول موتورم را بده یا موتورم را وگرنه همه را لو می‌دهم. یا اینکه یک بار دیگر برویم تا من پول موتور دزدیده شده‌ام را بردارم. جواب من همچنان نه بود که سعید گفت اگر تو نمی آیی من و مهسا می‌رویم! مهسا هم تایید کرد که بله!... از کار اول که چیزی دستمان را نگرفت. من هم به پول احتیاج دارم اگر تو نمی آیی من و سعید با هم می‌رویم. از این برخورد مهسا بی‌نهایت ناراحت بودم اما می‌دیدم او کاری را انجام می‌دهد که برایش منفعت دارد. اگر کمی به زندگی سعید اعتماد داشتم حتماً مهسا را با سعید می‌فرستادم و خودم دخالتی نمی کردم، اما چون می‌دانستم سعید دست و پاچلفتی‌تر از آن است که بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد ترسیدم...

بقیه در صفحه ۲۵

در پرانتز

(بلوغ فکری انسان، در لحظه تصمیم گیری‌های بزرگ زندگی‌اش، خودش را نشان می‌دهد. تصمیم‌هایی که آینده او را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد. آینده می‌تواند همین فردا باشد و یا می‌تواند تا زمان حیات آدمی را در بر بگیرد و مثل ازدواج یک تصمیم خوب در امری حساس مثل انتخاب شغل و یا انتخاب همسر تمام زندگی فرد را تحت تاثیر قرار خواهد داد. جوانی که شما سرگذشتش را خواندید، به خاطر یک انتخاب اشتباه نه تنها برای خودش که حتی باعث ایجاد مشکل برای چهار نفر دیگر و متعاقب آن ایجاد مشکل برای افراد مالباخته و خانواده‌هایش گردید. او می‌خواست از بدترین راه ممکن مشکلش را حل کند تا خانواده‌اش با ازدواج او و دختر مورد علاقه‌اش موافقت کنند. در حالی که به عواقب خطایی که مرتکب می‌شد، حتی برای لحظه‌ای فکر نکرد و عاقبت جوانی خود را اینگونه تباه ساخت. او در سن ۲۶ سالگی روانه زندان شد و با احتساب ده سال حبس تا ۳۶ سالگی را باید در زندان بگذراند و پس از گذشت دو سال تبعید یعنی در سن ۳۸ سالگی، به جامعه برگردد. در حالی که داغ یک سارق مسلح را هم باید تا آخر عمر تحمل کند. چرا؟ چون دختری را دوست داشته که همطراز خانواده‌اش نبوده و برای بهبود شرایط مالی آنها دست به سرقت زده! حالا شما خود قضاوت کنید که بر این کار جز تباهی جوانی چه نامی می‌توان گذاشت!

به هر حال امیدواریم با حسن اخلاقی که او در زندان از خود نشان داده، موجبات تخفیف مجازات برایش فراهم شود و او بار دیگر طعم شیرین آزادی را در هوای جوانی تجربه کند.)

**

در شماره آینده خواننده مصاحبه ما با هم جرم این مددجو یعنی «مهسا» خانم باشید.

یک حقه ساده طلایی

کیانا نصرت‌زاده

یکشنبه بود... مثل هر یکشنبه دیگر باید می‌رفتم دم در خانه بهرام و نیکا را از او می‌گرفتم. یکشنبه‌ها را با نیکا می‌گذراندم... همیشه نسبت به این روز یک جورایی دلشوره داشتم. فکر اینکه مبادا به نیکا خوش نگذرد و یا حوصله‌اش با من سر رود و یا هر چیز دیگری...

یک سال از جدایی من و بهرام می‌گذشت. بهرام یکشنبه‌ها نیکا را می‌داد به من تا تمام روز با او باشم. یک روز در هفته به نظر خیلی کم بود ولی حتی همین یک روز هم گاهی مرا دلواپس می‌کرد... نیکا هشت سال داشت. دلم نمی‌خواست دخترم از من خسته شود. سعی می‌کردم روز شاد و پرانرژی برای او ایجاد کنم.

آن روز، یکشنبه وقتی زنگ زدم و نیکا از پله‌ها پایین آمد، دیدم موهایش را کوتاه کرده و یک لباس قشنگ گرانقیمت تنش است. نیکا همیشه دوست داشت موهای بلندی داشته باشد و به هیچ قیمتی هیچ وقت حاضر نمی‌شد که من موهایش را کوتاه کنم! ولی حالا می‌دیدم خوب و خوش است و با موهای کوتاهش خیلی هم خوشحال است. دستی به موهای نرم و صافش کشیدم و گفتم:

- چقدر خوشگل شدی دخترم.

خندید و گفت:

- لیلا خانم موهایم را کوتاه کرد... مدل موی خودش کوتاه کرده. قشنگه نه؟

لیلا خانم! یکدفعه قلبم انگار جمع شد. جرأت نمی‌کردم بپرسم لیلا کیه؟ انگار دلشوره‌ای که برای روزهای یکشنبه داشتم همین بود که از دهان نیکا اسم زن دیگری بیرون بیاید! داشتم دنبال یک جمله مناسب می‌گشتم که ته‌توی داستان لیلا خانم را دربیاورم که نیکا با هیجان گفت:

- این لباسم‌رو هم لیلا خانم خریده... می‌دونی لیلا خانم قراره مامان جدیدم بشه؟

ضربه نهایی بهم خورده بود. از همان چیزی که می‌ترسیدم... از همان که نمی‌خواستم اسمش را بشنوم...

بغضم را فرو دادم. صدایم دورگه شده بود. پرسیدم:

- بابا می‌خواد زن بگیره.

نیکا سرش را تکان داد و گفت:

- بله... بابا گفته زمستان که شد لیلا خانم میاد با ما زندگی کنه.

دلم می‌خواست همانجا بایستم. به نیکا بگویم گردش یکشنبه‌ها تمام شده. او را برگردانم خانه پدرش. بعد خودم بروم یک جایی که بتوانم تنها باشم. جایی که صدای هق هق گریه‌ام را کسی نشنود...

به گذشته که فکر می‌کردم می‌دیدم چه ساده کارمان به طلاق کشید. دو بار دعوا و چند بار قهر و آشتی. آخرش گفتم:

- دیگه خسته شده‌ام.

> * بهرام یکشنبه‌ها نیکا را می‌داد به من تا تمام روز با او باشم. یک روز در هفته به نظر خیلی کم بود ولی حتی همین یک روز هم گاهی مرا دلواپس می‌کرد...

چرا اینقدر زود خسته شدم؟ باید مقاومت می‌کردم. بالاخره یک روز هر دوی ما از این قهر و آشتی‌ها خسته می‌شدیم. شاید یکی کوتاه می‌آمد. چرا فرصت عذرخواهی به هیچ کداممان ندادم؟! وقتی گفتم طلاق می‌خواهم بهرام هم بی‌چون و چرا قبول کرد... چقدر دلم می‌خواست از من خواهش می‌کرد که به خانه‌اش برگردم. کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند... اینجوری شاید خودم برمی‌گشتم. حداقل نیکا مال من بود. حالا با این شور و شوق از زنی به اسم لیلا خانم حرف نمی‌زد!

دلم گرفته بود. نیکا را بردم پارک و بهش گفتم تا می‌تواند بازی کند و خودم روی نیمکت پارک چهار میخ شدم. مدام فکر می‌کردم که این لیلا خانم کیه که حتی توانسته نیکا را مجاب کند موهایش را کوتاه کند. این همه سال نیکا دست از موهای بلندش برنداشته بود و عاشق گیسهای ریز و درشتی بود که ردیف ردیف می‌ریختند روی شانه‌هایش!

لیلا می‌خواست مادر جدیدش شود! خواستم بگویم مادر فقط یکی است. هیچ کس نمی‌تواند جز من مادر تو باشد... ولی چه فایده‌ای داشت. او باور کرده بود که مادر هم نو و کهنه دارد. مادر را هم می‌شود عوض کرد...

فکر اینکه نیکا زیر دست زن بابا بزرگ شود، قلبم را به درد می‌آورد.... فکر کردم وقتش رسیده که با بهرام صحبت جدی کنم. گوشی موبایلم را برداشتم و به بهرام زنگ زدم. می‌دانستم یکشنبه‌ها روز پرکاری دارد ولی دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادم. مدتها بود که با بهرام حرف نزده بودم. صدایش که تو گوشی پیچید دلم هری ریخت، با تمام مشکلاتی که با هم داشتیم هنوز به نظرم صدایش مهربان و گرم بود.

بی‌مقدمه رفتم سر اصل مطلب و از او پرسیدم:

- لیلا کیه؟ می‌خوای زن بگیری؟

بهرام پوزخندی زد و گفت:

- مگه برای تو فرقی داره؟ ما یک ساله که از هم جدا شدیم. دیگه چه اهمیتی داره!

گفتم:

- چرا خیلی مهمه... می‌خوام نیکا با خودم زندگی کنه.

بهرام خیلی جدی گفت:

- نه... نیکا از پیش من تکان نمی‌خورد...

گفتم:

- سخت می‌گیری بهرام.

گفت:

- تو سخت گرفتی وقتی به خاطر یک اختلاف نظرهای ساده از خانه رفتی.

گفتم:

- کاش می‌آمدی دنبالم... ولی تو سریع به فکر زن دیگری افتادی!

باورم نمی‌شد که این من هستم که غرورم را زیر پایم له کردم و دارم این حرفها را می‌زنم! بهرام سکوت کرده بود. انگار منتظر بود من همچنان ادامه بدهم... دلم را به دریا زدم. کار که از کار گذشته بود پس چرا دیگر حرف دلم را نزنم! گفتم:

- می‌توانستی با یک دسته گل بیایی دنبالم.

گفت:

- پیغام فرستادم. تو گفتی هرگز...

گفتم:

- پیغام فرق دارد تا اینکه خودت می‌آمدی... حالا که دیگر از این حرفها گذشته... کی عروسی می‌کنی؟

بهرام خندید و گفت:

- برای تو چه فرقی می‌کنه؟ نکنه می‌خوای دعوتت کنم.

عصبانی شدم و گفتم:

- نه، می‌خوام اون روز توی شهر نباشم. می‌خوام صدها کیلومتر از خونه‌ات دور باشم...

بهرام لحنش جدی شد:

- چرا خانه را ول کردی و رفتی؟

بغضم ترکید:

– چون توی اون خونه بهم اهمیت داده نمی‌شد...

به خودم که آمدم دیدم صدای هق هقم بلند شده و برای اولین بار حرفهایی را به بهرام می‌زنم که در همه عمرم نزده بودم!

بهرام پرسید:

– حالا کجایی؟

گفتم:

– پارک... همان پارک که همیشه می‌آمدیم... سه تایی... من و تو و نیکا...

تلفن را قطع کردم... نیکا با سرخوشی روی سرسره بالا و پایین می‌رفت... با آن موهای کوتاهش بامزه‌تر شده بود. یکدفعه بهرام را بالای سرم دیدم. انگار بلند قدتر از همیشه بود. با صورتی اصلاح شده و موهای مرتب. سلامی کوتاه و بعد گفت:

– بیا برگردیم خانه... ناهار پختم. تا حالا دستپخت مرا نخوردی. توی این یک سال آشپزی‌ام خیلی خوب شده!

خنده معناداری کردم و گفتم:

– لیلا خانم بهت یاد داده؟

خندید و گفت:

– بلندشو... هوا خیلی گرمه... نیکارو ببین. لباسش از عرق خیس شده...

سوار ماشین که شدم نیکا چیزی در گوش پدرش گفت. بهرام بلند خندید و گفت:

– آره نیکاجون... آره. نقشه مادربزرگ گرفت.

مادربزرگ؟!

با تعجب نگاهشان کردم... وقتی وارد خانه شدیم دیدم مادر بهرام و خواهرهایش همه انگار منتظر ما بودند... مادرش صورتم را بوسید. به هق هق افتادم. احساس می‌کردم چقدر دیر شده برای ابراز این محبت‌ها!

منتظر بودم لابه‌لای میهمانها، لیلا خانم هم باشد که نبود... مادر بهرام گفت:

– لیلایی در کار نبود... این نقشه من بود که کاری کنم تا تو این نقاب غرور و سکوتت را بشکنی. لازم بود که به بهرام ثابت کنم تو هنوز منتظر او هستی. شما به هم فرصت نمی‌دادید که حرف دلتان را بزنید... نقشه را با نیکا ریختیم. گفتم نیکاجان برای اینکه مادرت باور کند باید از موهای بلند قشنگت بگذری تا مادر باور کند زنی وارد زندگی پدرت شده. نیکا هم این فداکاری را کرد به شرط اینکه من بهش قول بدهم تو به خانه برمی‌گردی...

حالا دیگر اشکهایم مثل سیلی بود که مهارنشدنی به نظر می‌رسید. باورم نمی‌شد با یک حقه ساده آن نقاب سرسخت غرور را شکسته بودم! بهرام صورت مادرش را می‌بوسید و می‌گفت:

– مادر حق با شما بود... حق با شما بود...

صدای خنده از همه جا بلند شده بود.

چند روز بعد من و بهرام به محضر رفتیم و دوباره به عقد هم درآمدیم...

■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

...برود و گیر بیفتد و کار اول هم لو برود و همه گرفتار شویم. گفتم خب بگو نقشه‌ات چیست گفت این خانه همسایه‌مان است، وضع مالی‌شان هم خوب است. به همان سبک سرقت اول، منتهی بدون آن فندک کذایی می‌رویم. چاره‌ای نبود. با اینکه با تمام وجودم می‌ترسیدم قبول کردم و یک روز به اتفاق مهسا به بهانه آش نذری به آنجا رفتیم. مهسا زنگ زد و گفت آش نذری آورده، زن صاحبخانه برای گرفتن آش در را باز کرد. من و مهسا وارد شدیم و بلافاصله پس از اینکه زن آمد و آش را گرفت و به سمت منزل برگشت، مهسا او را بغل کرد و برد داخل آپارتمان و دست و پایش را محکم با طناب بست. من هم آنجا بودم. استرس خاصی داشتم. تا آن روز بدون اجازه وارد حریم زندگی هیچ کس نشده بودم. به هر حال تا مهسا دست و پای زن صاحبخانه را ببندد من همه خانه را زیر و رو کردم و حول و حوش دو میلیون تومان پول نقد و همین مقدار طلا پیدا کردم. بعد از آنکه از آنجا دور شدیم، طلاها را به مهسا دادم تا بفروشد. پولها را هم به سعید دادم و گفتم بابت موتورش بردارد و دیگر سراغ من و مهسا نیاید. اما انگار پول مفت به دهان سعید مزه کرده بود چرا که مدتی بعد دوباره به سراغم آمد و بهانه موتورش را گرفت. گفتم من کار دوم را کردم که تو دست از سر ما برداری. گفت نه! آن سهمم از سرقت بود نه پول موتورم. پول موتورم را باید جدا حساب می‌کردی و خلاصه آنقدر آسمان و ریسمان بافت تا دوباره مرا در منگنه انجام کار سوم قرار داد.

کار سوم هم منزل خاله پدرش بود. گفت صاحب این خانه پیرزنی است حدوداً ۷۵ ساله که بیمار است. کلی پول و طلا و جواهرات دارد. خلاصه باز با همان روش دو سرقت قبل ما را روانه منزل پیرزن نگونبخت کرد. بیچاره پیرزن موقعی که می‌خواستیم دست و پایش را ببندیم دچار حمله قلبی شد و حال خیلی بدی پیدا کرد ولی ما نمی‌توانستیم برایش دکتر خبر کنیم به همین دلیل هرچه جلو دستمان آمد جمع کردیم و آمدیم بیرون که خوشبختانه یا بدبختانه چیز باارزشی در میان آنچه آورده بودیم، نبود. آنچه ما آورده بودیم، مقداری اسناد و مدارک مثل شناسنامه و پاسپورت و سند و حواله‌های بانکی بود که هیچ کدام به درد ما نمی‌خورد. بعد از این جریان من تصمیم گرفتم که دیگر به هیچ وجه به خلاف و سرقت فکر نکنم. همین که بعد از سه سرقت گیر نیفتاده بودیم، جای شکرش باقی بود. تصمیم گرفتم این مدارک را هم مثل مدارکی که از سرقت دوم به دست آورده بودم، به صندوق پست بیندازم. خوب یادم هست که چهارم فروردین ماه سال ۸۸ بود. سعید به من زنگ زد تا به اتفاق برویم و مدارک را بفروشیم. من مخالف این کار بودم. ترجیح می‌دادم مدارک را به صندوق پست بیندازیم. سعید گفت بیا بالاخره یک کاری می‌کنیم. قبول کردم. ساعت حدود یازده و نیم قبل از ظهر بود. سر خیابان منتظر سعید بودم که یک پراید جلو پایم ایستاد و یک نفر از ماشین پیاده شد و گفت: آقای فلانی؟ گفتم بله! که دیگر نفهمیدم چه شد. پرونده ما با سه شاکی و پنج متهم روانه آگاهی شد. اگرچه پرونده شلوغی است اما جرم همه ما مشخص است. روزهای بدی را گذراندیم تا بالاخره دادگاه تشکیل شد و حکم‌هایمان صادر شد. براساس حکم قاضی، سعید متهم ردیف اول شناخته شد. من و حامد متهم ردیف سوم که هر کدام به ۱۰ سال حبس، دو سال تبعید، ۷۴ ضربه شلاق و پرداخت صد هزار تومان جریمه محکوم شدیم. البته من بابت معاونت –یعنی شرکت در سرقت اول– کمترین حکم یعنی همان صد هزار تومان جریمه را گرفتم، اما بابت دو مشارکتی که داشتم بیشترین مجازات شامل حالمان شد. اما چطور شد که لو رفتیم؟!

همانطور که گفتم هر سه سرقتی که ما انجام دادیم به نوعی از اقوام سعید بودند. سرقت اول از منزل عمویش بود و سومی از منزل خاله عمویش و دومی از منزل همسایه‌شان. پلیس در تحقیقات خود متوجه ارتباط این سرقتها با هم شد و از آنجا که نحوه عمل هم یکسان بود بیشتر شک کرد و درنهایت با انجام یکسری تحقیقات از خانواده سعید متوجه شدند که سعید از قبل هم با آنها مشکل داشته و چند مرتبه هم از خانه عمویش دله‌دزدی کرده و به این ترتیب با دستگیری سعید و اعترافات او بقیه هم معرفی و تحت پیگرد قرار می‌گیرند. خانواده‌ام با تلاش بسیار زیاد توانستند از هر سه شاکی‌ام رضایت بگیرند. خدا می‌داند که من از این سرقتها یک ریال هم نبردم. چرا که اصلاً به این پول احتیاج نداشتم. نه اینکه احتیاج نداشتیم، به این نوع پولها نیاز نداشتیم. شاکی‌ها هم متوجه این موضوع شدند. وقتی مادر و خواهرم را دیدند، وقتی حرفهایم را در دادگاه شنیدند. وقتی شنیدند که فقط برای آنکه دختر دیگران به خاطر مشکلش به هزار راه خطا نرود وارد این بازی شدم، رضایت دادند. حالا تقاضای تخفیف مجازات کرده‌ام چون محیط زندان قابل تحمل نیست. درست است که راه می‌روی، غذا می‌خوری، می‌گویی، گاهی هم می‌خندی، اما محیط واقعاً قابل تحمل نیست. همین که سرشماری می‌شوی، همین که یک نفر بالای سرت است، همین که نعمت آزادی را نداری واقعاً زجردهنده است. حالا می‌فهمم چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. الان که خواهردم‌بختم باید کار کند تا خرج زندگی را دربیاورد، الان که مادرم در هر ملاقات پیرتر و شکسته‌تر می‌شود، اینکه خودم اینجا ذره ذره آب می‌شوم تاوان کار نسنجیده‌ای است که مرتکب شده‌ام. حالا شب و روز به درگاه خداوند دعا می‌کنم که کمکم کند. باید اشتباهاتم را جبران کنم. الان فهمیدم که چرا خانواده‌ام آنقدر اصرار داشتند که من به این رابطه پایان بدهم. آنها می‌دانستند در ادامه این دوستی، پایان خوشی نیست. او در همین مدت کوتاه ثابت کرد که فقط به خودش فکر می‌کند و اگر لازم باشد از دیگران پل می‌سازد تا به خواسته‌اش برسد. خدا واقعاً مرا دوست داشت که قبل از آنکه دستم به جنایتی فجیع آلوده شود، اینگونه سرم را به سنگ کوبید وگرنه شاید باعث قتل کسی می‌شدیم و آن وقت باید منتظر طناب دار می‌ماندم نه روز آزادی!

■

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک سوال مهم زندگی

مردها بعد از ازدواج عوض می‌شوند؟

خبردار شدم جواد برادر ناتنی‌ام قرار است عروسی کند. خیلی خوشحال شدم. توی این دنیا با داشتن هفت خواهر تنی و ناتنی خداوند فقط یک برادر به ما داده بود آن هم جواد بود!

گفتم: بهترین لباس را برای عروسی‌اش می‌دوزم!

خلاصه خیلی ذوق زده بودیم... تا اینکه روز نامزدی ما را دعوت کردند و برای اولین بار عروس خانم را می‌دیدیم... یک دختر کم سن و سال، با قد و قامتی بلند و چشم و ابروی مشکی! به نظر عروس خوبی بود... اما از آنجایی که اسم ما خواهر شوهر بود، کمی رابطه‌ها سنگین به نظر می‌رسید. بعضی خواهرها متلکی می گفتند یا کنایه‌ای می‌شنیدند. اما من ته دلم آنقدر خوشحال بودم که به این حرفها فکر نمی کردم. عروس خانم مادرش را خیلی سال پیش از دست داده بود و خاله‌هایش بیشتر امورات را به عهده گرفته بودند...

از روز بعد از نامزدی، میهمانی‌ها شروع شد و خانواده‌ها با هم بیشتر آشنا شدند. من دلم می خواست با عروس جدیدمان یک رابطه واقعاً دوستانه‌ای داشته باشم.

«سوگل» هفت، هشت سالی از من کوچکتر بود و فکر کردم می‌توانم خواهر بزرگترش باشم، برای همین خارج از مراودات خانوادگی، ارتباطات دوستانه‌تری با هم پیدا کردیم... همان روزهای اول که به خانه‌اش رفتم متوجه شدم سوگل آشپزی‌اش بد که چه عرض کنم افتضاح است! خانه حسابی ریخت و پاش بود. سوگل و دو برادر کوچکترش اصلاً نمی‌دانستند چطور از عهده کارهای خانه بر بیایند... پدرشان هم که از صبح سر کار بود تا شب!

فوت مادرشان حسابی اوضاع خانه را به هم ریخته بود... رستوران سر کوچه، حسابی کارش رونق پیدا کرده بود و فقط مانده بود برای صبحانه هم به او سفارش بدهند... به سوگل گفتم:

- آخه این شد زندگی؟ خجالت دارد!

از آن موقع به بعد من شدم منجی این خانواده درهم و برهم... روزهایی که کار نداشتم می‌رفتم خانه‌شان و به سوگل آشپزی یاد می‌دادم که حداقل روزی یک وعده غذای گرم خانگی بخورند! کم کم پدر سوگل از من خواست که به او هم آشپزی یاد بدهم. گفت وقتی سوگل عروسی کرد و رفت من باید خودم آشپزی کنم...

کم کم شدم معلم خصوصی پدر سوگل، احمد آقا...

اتفاقاً استعداد خیلی خوبی هم داشت. لابه‌لای تدریس آشپزی، اصول خانه‌داری را هم به او یاد دادم و غافل از این بودم که لابه‌لای این تدریسها و گفتگوها چیزی دارد اتفاق می‌افتد که شاید اسمش عشق بود!

دیگر بیشتر وقتم با خانواده آنها می گذشت. بچه‌ها به من عادت کرده بودند. خانه سر و سامان گرفته بود و از آن وضعیت بلبشو درآمده بود...

وقتی برای اولین بار پدر سوگل از من خواستگاری کرد، شوکه شدم. بیش از بیست سال از من بزرگتر بود... صاحب چند فرزند و... و... و...

به تنها چیزی که فکر نکرده بودم این بود که با

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

جای ما با هم عوض شده بود

وقتی به عقد مجید درآمدم، او ژاپن بود... آن سر دنیا... مادرش مرا پسندید و خواستگاری کرد. یکی دو بار هم با مجید تلفنی صحبت کردم. بعد جواب بله را دادم.... مگر دختر هفده ساله چه از زندگی می‌داند؟! فکر می کردم همین که شوهرم صاحب یک مغازه و درآمدش نیز در ژاپن خوب است، برای من کافی است! مادرم هم که دوست داشت دخترهایش را تند تند پشت سر هم شوهر دهد که مبادا یکی روی دستش بماند!

دو سال عقد کرده مجید بودم تا بالاخره از ژاپن برگشت! یک جشن عروسی ساده گرفتیم و رفتیم سر خانه و زندگی‌مان!

به زندگی خیلی ساده نگاه می کردم. انتظار زیادی از مجید نداشتم، جز اینکه اجازه بدهد من به درسم ادامه بدهم. مدتی که مجید ژاپن بود، من با خیال راحت دیپلمم را گرفتم و در کنکور قبول شدم. باور کردنی نبود. مهندسی کامپیوتر آن هم دانشگاه تهران!

اوایل که مجید برگشته بود آنقدر مشغول کار و بارش بود که صبح می‌رفت شب برمی گشت و اصلاً اهمیت نمی‌داد که من در طول روز چه می کنم. مهم این بود که شامش را آماده کرده باشم، لباسهایش را اتو کنم و خانه تمیز و مرتب باشد که به همه این امورات خیلی خوب و راحت می‌رسیدم و کارها را به راحتی انجام می‌دادم...

چند ماه که گذشت کارهای مجید هم سر و سامان گرفت. ظهر برای ناهار می‌آمد و چند ساعتی استراحت می کرد و بعدازظهر باز می‌رفت سر مغازه...

اولین غرغرهایش از وقتی شروع شد که وقتی برای ناهار می‌آمد خانه من دانشگاه بودم و او مجبور بود خودش غذا را گرم کند و بخورد...

سعی کردم واحدهایم را جوری بگیرم که وقتی مجید می‌آید خانه، من هم خانه باشم. دوست نداشت جلوی او کتاب و دفتر باز کنم و من در غیاب او به امورات درس و مشقم می‌رسیدم...

یک سال گذشت و من بچه‌دار نشدم... مادرشوهرم می گفت از عمد نمی گذارم بچه‌دار شوم که مبادا بچه مزاحم درس و مشقم شود در حالی که این طور نبود... وقتی به دکتر مراجعه کردیم، متوجه شدیم مجید احتیاج به درمان دارد! این مساله غرور مجید را خیلی جریحه‌دار کرد! اخلاقش بد و بدتر شد. وقتی هم که بچه‌دار شدیم باز احساس می کرد مرد ناتوانی است و بدخلقی‌هایش با من بیشتر شد. مجبورم کرد دانشگاه نروم. من هم با استادهایم صحبت کردم و آنها قبول کردند کمتر سر کلاسها حاضر شوم... نمراتم آنقدر خوب بود که مسوولین دانشکده حاضر بودند هر کمکی به من بکنند تا درسم را تمام کنم.

به هر سختی که بود، لیسانسم را گرفتم و همان موقع یکی از استادهایم کار خوبی در یکی از نهادهای دولتی بهم پیشنهاد کرد. مجید سخت مخالفت کرد و قبول نمی کرد من بیرون از خانه کار کنم. استادم پیشنهاد داد در خانه کارها را انجام دهم و برای آنها بفرستم... اینجوری دیگر مجید هیچ بهانه‌ای نداشت...

کارم را شروع کردم درآمدم خیلی خوب بود. هرچه پول درمی‌آوردم می‌دادم به مجید که مبادا فکر کند من این پولها را برای خودم برمی‌دارم... شوهرم گاهی از چک حقوق من حیرت می کرد. از اینکه این همه کار به من پیشنهاد می‌شد تعجب می کرد. تا

چنین مردی روزی ازدواج کنم! اولش بدون تفکر و سریع جواب منفی دادم. احمد هم دیگر درخواستش را تکرار نکرد. انگار خودش هم باور داشت که این پیشنهاد غیر معقولی است!

اما حرف دل من چیز دیگری بود... اخم کردم. جواب منفی دادم ولی ته دلم راضی بودم!!!

بعد از مدتی که فکرهایم را کردم، دیدم اتفاقاً پیشنهاد بدی هم نیست. چرا بی‌خود و بی‌فکر جواب منفی دادم!

منتظر ماندم تا احمد یک بار دیگر پیشنهادش را تکرار کند. ولی نکرد...

عروسی سوگل و برادرم سر گرفت و دیگر بهانه‌ای برای رفتن به آن خانه نداشتم. هرچه صبر کردم دیدم، نه هیچ خبری نیست. حتی شنیده بودم که عمه‌های سوگل زنی را به احمد پیشنهاد داده‌اند. قلبم به درد آمده بود... تازه می‌فهمیدم چقدر یک دل نه صد دل عاشقم...

دست آخر دل به دریا زدم و یک روز به او تلفن کردم و بعد از کلی مقدمه‌چینی‌های پرت و پلا موضوع را کشیدم به پیشنهاد ازدواج او و گفتم:

- فکرهایم را کرده‌ام و جوابم مثبت است.

احمد پشت تلفن ساکت ماند... نمی‌دانست چه بگوید. بعد از چند لحظه که انگار تازه داشت دست و پایش را پیدا می‌کرد، گفت:

- آشپزی‌ام خیلی بهتر شده... خانه‌مان هم حسابی تر و تمیز است... همیشه مدیون شما هستم...

نمی‌فهمیدم این حرف چه ربطی به حرف من داشت. مثل بچه‌ها هر دو گیج و گنگ حرف می‌زدیم. انگار این احساسها به سن و سال ربطی ندارد. برای هر کس که اتفاق بیفتد همین حال را پیدا می‌کند!

بالاخره با همه این کشمکش‌ها دست آخر احمد سوگل را فرستاد که رسماً از من خواستگاری کند!

جواب مثبت رسمی من مثل توپ تو فامیل پیچید، هیچ کس باور نمی‌کرد، دختر ۳۰ ساله‌ای حاضر شود با مردی که چند فرزند دارد و بیش از پنجاه سال سن دارد، ازدواج کند! اما من تن به این وصلت داده بودم و مطمئن بودم کار درستی است...

مراسم عروسی ساده‌ای برگزار کردیم و من به خانه آنها رفتم...

ماههای اول با هم آشپزی می‌کردیم، خانه‌داری و خرید خانه... کم کم احمد خودش را کشید کنار و عملاً همه کارها به عهده من افتاد. هر چند در کنار او و بچه‌هایش احساس خوشبختی می‌کنم ولی کارم در آن خانه خیلی زیاد است. همه آنچه را که به احمد یاد داده بودم را انگار فراموش کرده. انگار این کارها را می‌کرد که فقط رضایت مرا جلب کند و حالا...

بگذریم، مردها بعد از ازدواج خیلی عوض می‌شوند و ما زنها انگار منتظر این تغییرات هستیم!

حالا من، هم خواهرشوهر و هم مادر ناتنی سوگل هستم! بچه‌ام چند ماه دیگر به دنیا می‌آید و شوخی خانواده این شده که نسبت این بچه را با بقیه فامیل پیدا کنند. مثلاً سوگل هم خواهرش می‌شود و هم زن دایی‌اش... این هم یکی دیگر از بازی‌های زندگی است!!!

■

اینکه تصمیم گرفتم فوق لیسانس شرکت کنم. بچه دومم در راه بود. شوهرم اخلاقش با من خیلی بهتر شد. حقوق من بعضی وقتها نجات دهنده چک‌های برگشتی او بود...

دنیای ما دو تا فاصله نجومی از هم گرفته بود... از او بدم می‌آمد... از نوع حرف زدنش، طرز فکرش، خودخواهی‌هایش انگار تازه در سن ۲۴ سالگی فهمیده بودم هیچ سنخیتی با مجید ندارم.... حالا با داشتن دو تا بچه می‌دیدم دنیا را جور دیگری می‌بینم، ولی با این وجود هرگز به فکر طلاق و جدایی نبودم. سازگاری انگار تو خون و رگ من بود! باز دانشگاه رفتم و باز باید موقع ناهار خانه می‌بودم و شبهای امتحان وقتی مجید می‌خوابید، دفتر و کتابم را پهن می‌کردم! وقتی بهش پول زیادی می‌دادم تا چند وقت با من خوب بود. ولی وقتی کارم کمتر می‌شد بهانه می‌آورد که اصلاً دلش نمی‌خواهد من درس بخوانم. برای همین دو برابر کار می‌کردم تا پول کافی به مجید بدهم! جایگاه من و مجید عوض شده بود. به جای اینکه او همسرش را از نظر مالی تامین کند من باید جور ناکامی های او را می‌کشیدم. هیچ وقت در کارش موفق نبود و من مدام باید قرضهای او را پرداخت می‌کردم.

فوق لیسانس که تمام شد دیگر هزینه‌های خانه هم با من بود. مجید عملاً یک ریال پول به خانه نمی‌آورد و مخارج بچه ها را هم من تامین می‌کردم.... مادرم می‌گفت کار نکن تا او معنی مسوولیت را بفهمد.

مدتی دست از کار کردن کشیدم، دیدم زندگی‌ام لنگ است... بچه‌ها نیازهایشان رفع نمی‌شد. مجید حتی تو خرجهای اولیه می‌ماند...

باز می‌رفتم سر کار و همین قصه و همین آش!!

زندگی‌مان همین جور پیش رفت. هجده سال گذشت. مجید مرد متوقع و تنبل و بدخلقی بود. بار زندگی به گردن من بود. شب و روز کار می‌کردم و رنج می‌کشیدم از اینکه مجید چنین مرد بی‌عرضه‌ای است. تا اینکه خبردار شدم مغازه‌اش در طرح یک بزرگراه افتاده و شهرداری بابت آن پول خوبی به او می‌دهد. او هم سریع مغازه را فروخت و پولش را توی بانک گذاشت و سود هنگفتی می‌گرفت... امید داشتم با سود پولش هزینه‌های زندگی را پرداخت کند ولی برخلاف تصور من خبردار شدم که به مادر و خواهرهایش گفته که برای او زن پیدا کنند. می‌خواهد ازدواج مجدد بکند!!

باور کردنی نبود! با شنیدن این حرف باز به فکر طلاق نیفتادم. اما مجید با کمال پررویی از من خواست که اجازه بدهم همسر دوم بگیرد! گفتم رضایت نمی‌دهم! او هم به دادگاه شکایت کرد و امروز مرا به دادگاه کشیده تا ثابت کند من زن ایده آلی برای او نبودم و علیرغم میلش در تمام این سالها کار کرده‌ام و... و... و...

سرم دارد گیج می‌رود. نمی‌دانم کجای این دنیا قرار گرفته‌ام! باورم نمی‌شود این همه سال با چنین مردی زندگی کرده‌ام... برای اولین بار به فکر طلاق افتاده‌ام...

■

> تفکر در عاقبت هر کار، باعث رستگاری است
>
> سقراط

ترازو

امیر پرندک

سد جره به روی مردم بسته است

شهر تاریخی رامهرمز به خاطر شرایط جغرافیایی و وجود مکانهای تاریخی و زیارتی به شهری پرتردد تبدیل شده است. نوروز ۸۹ بیش از ۴۰۰ هزار نفر از رامهرمز بازدید کردند.

در رامهرمز به تازگی سدی مورد بهره برداری قرار گرفته است که نامش «سد جره» است. این سد پرآب ترین سد نزدیک به مرکز استان است. درحالی که سد «دز»، «کرخه» و «کارون ۳» در نوروز ۸۹ آماده دیدار گردشگران بود متاسفانه سد «جره» به روی مردم بسته بود. در نتیجه مردم نتوانستند از زیبایی های آن که در ۳۷ کیلومتری شهرستان رامهرمز و در نزدیکی روستای رود زرد واقع است بهره ببرند.

رامهرمز – محمدعلی یوسفی

کیانشهر را دریابید

لطفاً از طریق این رسانه به گوش شهرداری محترم کیانشهر برسانید چرا فکری به حال خیابانهای پرخط وخال وچاله‌دار کیانشهر نمی کنید؟ حدود ۲۰ سال پیش این خیابانها آسفالت شده‌اند و تا به حال ۴۰ مرتبه هر خیابان بنا به عللی کنده شده. یک روز تلفن، یک روز فیبر نوری، یک روز آب و یک روز فاضلاب و غیره.

بالاخره روزی خواهد رسید که این چند خیابان به صورت درست وحسابی جدول گذاری شده و آسفالت گردد یانه؟ باور کنید اگر فرد غریبه ای به‌این شهر یا بهتر بگویم شهرک بیاید باعث خجالت و سرافکندگی است. بلوار بی‌انتها، میدان بلااستفاده و... حال که شورای شهر هم با شما همکاری می‌نماید دیگر مشکل چیست؟

با تشکر زبروزرنگ از کیانشهر زرند. کرمان

روستای همت آباد رونق دارد

روستای همت آباد در غرب استان مازندران از توابع شهرستان تنکابن است. این روستا جزء محلات مرزی محسوب واهالی آن با گویشی که از گیلکی و مازنی آمیخته شده است، محاوره می کنند.

مردم این روستا در کنار شغل‌های کشاورزی و دامپروری به تولید برنج، مرکبات، کیوی و انواع میوه می‌پردازند ولواش، کماج و گلاس نیز از نانهای محلی‌شان تلقی می گردد.

این روستا با آب و هوای معتدل و مرطوب، ۹۵ خانوار و پانصد نفر جمعیت، همسایگانی چون: تمیجانک، پشت جوب، شریف آباد محمدآباد، نورالدین و میاندژ محله را از آن خود کرده است.

قابل ذکر است روستای مذکور در قبل از انقلاب به «کلاسر» معروف بود ولی به دلیل همدلی و وحدت و تلاش بی‌وقفه اهالی در امر پیروزی انقلاب اسلامی ایران نام «همت آباد» بر آن نهاده شد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – مهدوی آسیابر

امنیت ساکنان میدان شوش تأمین نیست!

میدان شوش ولب خط به محل تجمع فروشندگان مواد مخدر، مشروبات الکلی وافراد معلوم‌الحال تبدیل شده است. در این میان، عده ای هم با درگیری و ایجاد رعب و وحشت برای ساکنان مزاحمت ایجاد می کنند. لازم است که مسوولان نیروی انتظامی به این موضوع رسیدگی و امنیت را در این منطقه برقرار کنند.

شُعیب اشراقی

نارضایتی از افزایش کرایه اتوبوس

کرایه اتوبوسهای BRT از ۲۰ به ۱۰۰ تومان و اتوبوسهای ریالی از ۱۲۵ به ۱۵۰ تا ۲۰۰ تومان افزایش یافته است. شرکت واحد درپی اعتراض شهروندان، شورای شهر را مسوول این مسأله می داند. سزاوار نیست با توجه به مشکلات اقتصادی که مردم دارند، مسوولان شورای شهر با افزایش ناگهانی نرخ بلیت، موجب رنجش مسافران شوند.

مظاهر فرهنگ نیا – تهران

ساحل فریدونکنار محلی برای عذاب

هر سال عده ای از مسافران به سواحل دریای خزر می‌روند تا چند روزی را به دور از هر گونه دغدغه زندگی شهری، آلودگی هوا و ترافیک آزاردهنده بگذرانند. متأسفانه ساحل فریدونکنار به محل تجمع سرنگهای مصرف شده مواد مخدر و زباله، تبدیل شده است که سلامت و بهداشت مسافران را تهدید می کند. مخزن زباله نیز در اطراف ساحل وجود ندارد. همچنین نبود سیستم روشنایی، شبها مسافران را با مشکلات فراوانی مواجه می کند. محل حفاظت شده که قرار است مختص زنان باشد، برخلاف نام آن به طور کامل استتار نشده و چادرهای نصب شده در اطراف آن کافی نیست به طوری که امنیت زنان را به مخاطره انداخته است. انتشار بوی مشمئز کننده لجن در میدان ماهی و خیابانهای اصلی شهر، یکی دیگر از مشکلات فریدونکنار است که امیدواریم مسوولان نسبت به رفع آنها اقدام کنند.

علی اکبر فرقانی – خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

حقوق با مخارج نامتناسب است

بسیاری از هموطنان به دلیل مشکلات اقتصادی و گرانی بیش از حد کالا، قدرت خرید ندارند. متأسفانه حقوق کارگران و کارمندان هیچ تناسبی با گرانی ندارد. پرداخت به موقع اجاره‌خانه به ویژه ودیعه مسکن و از همه مهمتر پرداخت بهای قبوض آب، برق، گاز و تلفن که تصاعدی محاسبه می‌شود، موجب شده است شهروندان از خرید بسیاری اقلام ضروری چشم‌پوشی کنند. حیف است ملتی که صاحب سرمایه عظیم و چاه های نفتی است، محروم از حقوق قانونی خود باشند.

افشین میرفندرسکی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استانداری استان کردستان به ویژه شهرستان سقز به فکر جوانهای تحصیلکرده بیکار هم می‌بودند تا این جوانها به تشکیل خانواده اقدام کنند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان تهران در شهرری هم هتل ایجاد می کردند تا زائران و گردشگران در این شهر امکانات رفاهی برای اقامت می‌داشتند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان گیلان در شهرستان لنگرود هم یک بیمارستان مجهز با بخش مراقبت‌های ویژه، شکسته‌بندی مجهز می‌شد و یک اتاق عمل کاملاً مجهز می‌داشت تا بیماران ناچاراً به رشت مراجعه نکنند.

◇ **چه خوب بود اگر** اهالی شهرهای بزرگ مانند تهران در حفظ نظافت شهر کوشا می‌بودند واز ریختن زباله و آشغال به ویژه ظروف یکبار مصرف به معابر عمومی خودداری می کردند تا چهره شهرها آلوده نشود.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری خوزستان برای مبارزه با غبار آلودگی هوای استان خوزستان پیشقدم می‌شدند تا بیماران و سالمندان بیش از این در معرض خطر نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** معلمان حق‌التدریسی با ۵۴ ماه خدمت به استخدام رسمی وزارت آموزش و پرورش درمی آمدند و تکلیف آموزشیاران نهضت سوادآموزی با ۷۰ ماه خدمت در مناطق محروم هم روشن می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** شرکت آب و فاضلاب شهر تهران برای صدور قبوض آب‌بها دوره معینی می‌داشت.

◇ **چه خوب بود اگر** مردم نوعدوست تبریز از کمک به متکدیان حرفه‌ای خودداری کنند و کمک‌های انساندوستانه خود را در اختیار مستمندان واقعی قرار دهند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان نواحی گوناگون آب شهرستان‌ها در فصل تابستان و نیاز مبرم مردم به آب آشامیدنی از قطع شدن مداوم آب جلوگیری کنند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان طرح هدفمند کردن یارانه‌ها فکری هم برای آن دسته از مردم که موفق نشده‌اند در زمان مهلت مقرر شده برای ثبت‌نام اقدام کنند بنمایند و مهلت را تمدید کنند.

◇ **چه خوب بود اگر** برخی از گویندگان صدا وسیما از به کاربردن کلمات ناصحیح از لحاظ دستوری خودداری کنند و مثلاً «مراسم» را که جمع «رسم» است «مراسم‌ها» نخوانند.

◇ **چه خوب بود اگر** پیاده‌رو شمال غرب پل مغان واقع در بزرگراه شهید صیاد شیرازی آسفالت ونظافت می‌شد و شهرداری منطقه ۴ تهران این همه کوتاهی نمی کرد.

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

استفاده از خلاف و گناه

سرکار خانم س – ص از اصفهان چنین نوشته‌اند:

من بانویی میانسالم که با پسر نوجوان و مادرم زندگی می کنم. من چند سال پیش از شوهرم جدا شدم و او به یک شهر دیگر نقل مکان کرده و اصولاً هیچگونه تماسی با ما ندارد و من حتی شنیده‌ام که آنجا دوباره ازدواج کرده و صاحب یک دختر هم شده است. البته من از آنجا که لیسانسیه هستم و در یک مجتمع کار می کنم از نظر درآمد و گذران زندگی خود، مادر و پسرم مشکلی ندارم. البته پسرم هم تا ده سالگی همچون یک بچه خوب و حرف شنو عمل می کرد و من خوشحال بودم که از نظر فرزند، مشکلی ندارم، اما یکی، دو سالی است که متاسفانه همه چیز تغییر کرده است. ابتدا پسرم با پرخاشگری شروع کرد. درواقع در برابر هر حرف و سخنی با پرخاش و با عصبانیت واکنش نشان می‌داد و متاسفانه این رفتار را در مقابل بزرگ و کوچک به یکسان انجام می‌داد. البته من جریان را با یکی دو پزشک درمیان گذاشتم و آنها به من گفتند که این یک واکنش موقتی است که اغلب کودکان این دوران را طی می کنند.

یک عادت زشت دیگر

هنوز آن مشکل عصبی برطرف نشده بود که متاسفانه یک عادت زشت دیگر هم به آن اضافه شد و آن برداشتن پول از کیف من یا مادرم و یا حتی از جیب و یا کیف میهمانانی که به خانه ما می آمدند، بود.

من چند بار به خاطر این حرکت او را تنبیه کرده‌ام و حتی تنبیه بدنی هم انجام داده‌ام اما هیچ تاثیری نگذاشته است. من به شدت واهمه دارم که او با همین اخلاق و رفتار وارد سن بلوغ شود که تنها دو یا سه سال دیگر تا آن زمان باقی مانده است. من به شدت واهمه دارم از اینکه یک بزهکار را تحویل اجتماع بدهم. یک عمل زشت دیگر هم که چند ماهی است او و دوستش مرتکب شده‌اند، برداشتن کالا از فروشگاهها بدون پرداختن بهای آنها است که درحقیقت همان دزدی است. چند بار تاکنون مغازه‌دارها در همسایگی ما به من مراجعه کرده‌اند و به من گفته‌اند که مطمئن هستند که پسرم و دوستانش از آنها دزدی کرده‌اند، اما آنها به خاطر احترامی که برای من قائل هستند، در همان لحظه واکنشی نشان نداده‌اند. این حرفهای آنها مانند سوزنی به مغز و قلب من فرو رفته است. من هرچه که پسرم خواسته و حتی رویای آنها را داشته برایش فراهم کرده‌ام و حالا نمی‌دانم که چرا چنین اعمالی را مرتکب می‌شود.

اگر توجه می‌خواهد که تمام توجه را از بدو تولد تا حالا داشته است، به همین دلیل هم نگران هستم که شاید او مشکلی عصبی داشته و نیاز به درمان و مداوا داشته باشد. از شما خواهش می کنم که در مورد او مرا راهنمایی کنید و مطمئن باشید که هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم.

نیاز به کمک دارید

سرکار خانم س – ص از اصفهان:

شما درباره پسرتان تحلیل‌های جامع و کاملی انجام داده‌اید و حتی احتمال اینکه او با ارتکاب به چنین اعمالی به دنبال کسب توجه از جانب شما می‌باشد را هم بررسی کرده‌اید، اما یک مساله مهم را در این میان فراموش کرده‌اید و آن پدرش می‌باشد.

پسر شما در هنگامی که جدایی شما از پدرش شروع شد، بر طبق گفته خودتان تنها پنج سال داشت و در آن زمانها خلاء او را چندان حس نمی کرد، اما او آهسته آهسته بزرگتر شد و شما به وضوح شاهد آن بوده‌اید که توأماً با بزرگتر شدن او رفتارهای پیچیده او هم شروع شده است. این هم به خاطر آن است که جای خالی پدرش را بیشتر و بیشتر احساس می کند. ممکن است این پرسش را مطرح کنید که چگونه و چرا؟

پاسخ به پرسش شما هم خیلی ساده است. او از هنگامی که مدرسه را شروع کرد، همزمان، داشتن دوست و رفیق را هم شروع کرده است و مسلم بدانید که آنها مکرراً آن هم به شکل تصادفی و نه از روی عمد، از پدرشان برای او می گویند و هر بار که چنین جریانی مطرح می‌شود، داغ او تازه‌تر می‌شود. دلیل آنهم خیلی ساده است. جدایی شما بدین معنا نیست که پدرش دیگر وجود خارجی ندارد، بلکه پدر او وجود دارد و او هم این مهم را می‌داند. حال همه این واقعیت‌ها برای یک کودک ده یا یازده ساله که نمی‌تواند مشکل خود را به درستی مطرح کند، باعث می‌شود که او به اعمالی دست بزند که بیشتر از همه نوعی بوی اعتراض از آنها به مشام می رسد، اعمالی که اگر دقت کنید از سن واقعی او بزرگتر می‌باشند.

نیاز به شرکت پدر

حال در اینجا یک مورد بسیار مهم دیگر مطرح می‌شود و آن هم این است که جدایی شما و شوهرتان به هیچ‌وجه به معنای آن نیست که او باید مسوولیت‌هایش را فراموش کند، بویژه مسوولیتی مهم به نام داشتن یک فرزند. او باید حتماً در مورد مسوولیت‌ها نسبت به فرزندش به شما کمک کند. این کمک کردن هرچه که او به سن بلوغ نزدیکتر شود، اهمیت بیشتری پیدا می کند، وگرنه اعتراض‌های واقعی‌تر را شما در سنین بلوغ از پسرتان شاهد خواهید بود که آنگاه حتی مواجه شدن با آن برایتان مشکل خواهد بود. اینکه او دو یا سه روز در خلال ماه را در نزد پدرش سر کند، هیچ گونه زیانی نه برای شما دارد و نه برای پدرش، بلکه بسیار هم مفید است چرا که او سرانجام پدیده‌ای که دوستانش مرتباً از آن می گویند را در کنار خود حس می کند و سرانجام او هم در صحبت‌ها با دوستانش از پدرش می گوید و اینکه چنین کارهایی را در کنار او انجام داده است. از سوی دیگر من مطمئن هستم که پدرش هر کجا که هست و هر گونه مسوولیتی که داشته باشد، برای پسرش دلتنگ شده و به شدت هم کنجکاو است که بداند او به چه پسری تبدیل شده است. هفت سال دوری در مقیاسی که ما از آن صحبت می‌کنیم یعنی مقیاس زندگی، اصلاً عددی نیست، ضمن آنکه تشریک مساعی که شما در این کار انجام می‌دهید و به او کمک می کنید تا پدرش را هم ملاقات کند، سبب می‌شود که بدون تردید احترام و مقامی به مراتب بالاتر در ذهن او داشته باشید، احترام و مقامی که دیگر برای تخریب آن به دنبال آن نیست که کارهای ناپسندیده را انجام دهد، بلکه به دنبال آن خواهد بود که شما به وجودش افتخار کنید. یک مشکل اساسی که خانواده‌های ما پس از جدایی دارند این است که تصور می کنند پس از جدایی دیگر حتی مسوولیت‌ها هم وجود ندارند. درحالی که چنین نیست، هرچه که در زندگی مشترک و قبل از جدایی انجام شده به عنوان مسوولیت مشترک هنوز هم وجود دارد، به ویژه فرزندان مشترک که خلاء پدر یا مادر برای فرزند، بخصوص اینکه فرزند می‌داند که آنها وجود دارند اما سراغی از او نمی گیرند، این ذهنیت نادرست را به فرزند القاء می کند که شاید او فرزند بدی است که پدر یا مادر سراغی از او نمی گیرند. این ذهنیت بسته به سن و سال فرزند، واکنش‌های متفاوتی دربر دارد. در سنین کودکی و کم‌سن و سالی، فرزند به خود نهیب می‌زند که از آنجا که پدرش او را قبول ندارد و فرزند بدی می‌شناسد، پس بهتر است که مانند فرزند بد هم عمل کند و این همان واکنشی است که فرزند شما درپیش گرفته است. در سنین بالاتر و پس از سن بلوغ فرزندان با استفاده از تمامی ابزاری که دراختیار دارند، به گونه دیگری عمل می کنند و بیشتر به فکر انتقامجویی می‌افتند. اما در هر حال من تصور می کنم که شما هرچه زودتر باید با شوهر سابق خود تماس گرفته و رک و پوست کنده لزوم احساس مسوولیت در مقابل پسرتان را به او گوشزد کنید که البته با توجه به اینکه او اکنون مسوولیت فرزند دیگری را هم دارد، من مطمئن هستم که با جان و دل، درقبال پسرش احساس مسوولیت خواهد کرد و حاضر به هرگونه همکاری خواهد بود. ضمناً باید بدانید که شرکت پدرش در تربیت او به هیچ‌وجه به معنای آن نیست که شما در شرف از دست دادن پسرتان هستید، بلکه برعکس رشته و پیوند بین شما و پسرتان مستحکم‌تر از پیش خواهد شد چرا که درک شما از او بهتر و بیشتر شده است. بنابراین بدون هیچ واهمه‌ای ارتباط میان او و پدرش را برقرار کنید و بدانید که به غیر از نتایج مثبت و از همه مهمتر حرکت او به سوی داشتن ذهنیت و شخصیتی برتر و بهتر، اتفاق دیگری نخواهد افتاد.

موفق و پیروز باشید

روح خود را دوست خود بدان

● مثل اسکاتلندی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره پنجم

عبور

ابراهیم گرجی‌زاده - «شاهین‌شهر» اصفهان

«گوشه‌ای از آسیب‌های اجتماعی محور و درونمایه داستان ساده و گیرای «عبور...» نوشته «ابراهیم گرجی‌زاده» است. تلاش ذهن جستجو گر و خلاق این نویسنده، به دلیل نوع نگاه و تجربه‌های زندگی‌اش، معطوف به واقعیت‌های تلخ و شیرین و مکرر هستی انسان‌هایی است که بر کنار از هر گونه زیاده‌خواهی، به اندک بهره‌ای در چنبره نابسامانی‌ها و رنج‌های روزمره قانع‌اند و سرنوشت‌شان همواره «شریف» ماندن و بودن است.

از «ابراهیم گرجی‌زاده» که با درجه کارشناسی ارشد بهره‌برداری، بازنشسته وزارت نفت است، داستان‌ها و نوشته‌هایی خواندنی در اطلاعات هفتگی خوانده‌ایم.

***

از وقتی خودم را شناختم، فهمیدم که پدرم آدمی لاابالی و بی‌اعتنا به زندگی بود. هر وقت مادرم به او گوشزد می‌کرد که خرج منزل را تامین کند، او شانه بالا می‌انداخت و همیشه هم می‌گفت که مال دنیا مثل چرک کف دست است!... مصیبت‌بارتر اینکه مشروب می‌خورد و کم و بیش هم اهل منقل و بساط تریاک کشی بود. حقوق ناچیز کارمندی‌اش با این بریز و بپاشها جور درنمی‌آمد، به همین علت بدهکاری روی بدهکاری و درماندگی روی درماندگی رفیق راه ما شده بود. از خدا که پوشیده نیست از شما چه پنهان، تمام بار زندگی ما را مادرم به دوش می‌کشید. با خیاطی، گلدوزی و حتی با ساختن مجسمه‌های مومی و تزئینی تلاش می‌کرد تا پولی به دست آورد و از فشار هزینه‌های زندگی بکاهد. تمامی اوقات روز صدای چرخ خیاطی مادر به گوش می‌رسید و تا پاسی از شب گذشته هم سرگرم ساختن وسایل تزئینی بود. در ابتدای کار کسی چیزی از او نمی‌خرید و جهت خریدن کارهای دستی او رغبتی نشان نمی‌داد، اما کم کم سلیقه‌های مردم را شناخت و با تغییر و تحولی که در روش کارش ایجاد کرد چند فروشگاه به او سفارش کار دادند، حتی خریداران خاصی پیدا شدند که کارهایش را پیش خرید می‌کردند، ولی با همه تلاشی که به کار می‌برد مخارج خانه‌مان بیش از آن مبالغی بود که مادرم با جان کندن به دست می‌آورد. متاسفانه هر ماه از حقوق پدرم چیزی باقی نمی‌ماند تا کمک خرج ما باشد. دوران دبستان و ایام کودکی من در رنج و نداری و حسرت گذشت، هر چند تلاش شبانه‌روزی مادر زندگی ما را به نحوی سرپا نگه می‌داشت، اما چرخ زندگی درست نمی‌چرخید.

دوران دبیرستان افق تازه‌ای به رویم گشود. گرچه لباسهایم کهنه بودند و با سیلی صورتم را سرخ نگه می‌داشتم ولی خوب درس می‌خواندم. نمراتی که می‌گرفتم مایه دلگرمی خانواده و امید به آینده‌ای روشن را فراهم می‌کرد. مانتویی که می‌پوشیدم با وجود کهنگی تمیز و اتوخورده بود و سر و وضعم جلوه‌ای آبرومند داشت. در تمامی دوران دبیرستان پدرم اصلاً توجهی به گذران زندگی ما نداشت، انگار نه انگار که در برابر همسر و فرزندش مسوولیت داشت. در کنار ما زندگی می‌کرد اما سایه‌ای بود که می‌آمد و می‌رفت. گاهی شبها بوی دود تریاکش فضای خانه را پر می‌کرد و یک عالم غم در سینه‌ام انباشته می‌شد. نصیحت‌ها و سرزنش‌های بی‌پایان مادر هم کارساز نبود. پدرم همیشه در برابر او چون مجسمه‌ای بی‌روح هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. شبیه مرده متحرکی شده بود که روز به روز به تدریج از درون متلاشی می‌شد. شاهد مرگ تدریجی‌اش بودیم و کاری از دستمان برنمی‌آمد. چهره خسته مادرم که در عنفوان جوانی شکسته و پیر شده بود و چشمانی که پشت عینک نمره بالا انگار آرام آرام بینایی را از دست می‌دادند، سرگذشت غم‌انگیزی را در سکوت رقم می‌زدند. در همه سالهایی که گرفتار این وضع غم‌انگیز بودیم تنها کسی که ما را یاری می‌داد **آقای نادری**، یکی از همکاران پدرم و همکلاسی قدیم او بود. آن مرد شریف سعی زیادی کرد تا پدرم را از باتلاق اعتیاد به الکل و تریاک نجات دهد ولی تلاش او هم به جایی نمی‌رسید. گرچه وضع زندگی کارمندی آقای نادری هم فقیرانه بود و چندان تعریفی نداشت، اما به هر نحوی که می‌شد کمک‌هایی جزیی به ما می‌کرد که چون چراغی کوچک از غلظت ظلمت در زندگی ما تا حدودی می‌کاست.

سالهای دبیرستان هم با هر مشقتی بود تمام شد. به اصرار مادرم در کنکور شرکت کردم و هر چند به علت فقرمان به ادامه تحصیل رغبتی نداشتم، خوشبختانه در رشته فنی خوبی قبول شدم. واحدهای درسی را

برادرم، برادر کوچکم...

کلثوم قائدی - «زروان» لارستان

«کلثوم قائدی» در داستان «برادرم، برادر کوچکم...» از نظر گاهی عاطفی و غمگنانه یک رویداد تلخ و دردناک را روایت کرده است.

شاعرانگی آشکار در بیان، همسو با «اتفاق» داستانی و درونی شده‌ای که از «واقعیت» سر بر می‌آورد، به این قصه روشنی بخشیده است.

***

تقدیم به همه کودکان گرفتار در بند «تالاسمی» و پدر و مادرهای رنج کشیده‌شان

هوا گرگ و میش است. آسمان می‌غرد، صاعقه آسمان خانه را روشن می‌کند، تمام شب باران باریده و من بیدار بوده‌ام. سر و صدای رعد و برق و غرش ابرها و از همه بدتر، جیغ‌های برادرم، خواب را از چشمانم تارانده! هر چند تن و بدنم، رنجور و خسته است...

برادرم فریاد می‌زند، مادر را به کمک می‌خواند، گریه می‌کند، می‌نالد و...

دلم ریش می‌شود از این همه گریه و ناله‌اش، او درد می‌کشد و من صدها بار آرزوی مرگ می‌کنم! مادر کنارش نشسته. دست‌های نحیفش را لابه‌لای پنجه‌های پینه بسته خود پنهان کرده و بی‌صدا و یکریز اشک می‌ریزد و قربان صدقه‌اش می‌رود. بالش برادرم خیس است از اشک‌های زلالش. باز فریاد می‌زند، ناتوان و کم‌رمق به کناره پتو چنگ می‌زند و خسته‌تر از قبل می‌نالد. درد امانش را بریده، می‌خواهد فریاد نکشد اما می‌دانم که نمی‌تواند. آرام و قرار ندارد. لحظه‌ای از زور خستگی، آرام می‌شود و باز صدای ناله‌های او و غرش رعد، درهم می‌پیچد. جای جای دستانش سیاه و کبود است. از بازو گرفته تا مچ؛ از بس که سرنگ به رگهایش فرو کرده و درآورده‌اند!

پلک‌هایم از شدت گریه، سنگین می‌شوند و با لالایی هق هق‌هایم به خواب می‌روم. برادرم را می‌بینم، با همان چشمان درشت و سیاه و آن صورت مهتابی؛ مثل روزهایی که پنجه‌های بی‌رحم درد هنوز تاب و توان را از او نستانده بودند. با اشتیاق آغوش می‌گشایم به سویش، لحظه‌ای گرمای تن نحیفش را در آغوشم حس می‌کنم. چشم که می‌گشایم هوا روشن شده، اما خبری از خورشید نیست! صدای شیون به گوش می‌رسد از کوچه... پابرهنه به کوچه می‌دوم و ناباورانه در میان پسربچه‌هایی که در کوچه پس کوچه‌ها بازی می‌کنند، به دنبالش می‌گردم...

طوری انتخاب می‌کردم که فرصت و فراغتی هم برای اشتغال داشته باشم. باز هم با همت و تلاش دوست و همکار قدیمی پدرم، به صورت موقت و پاره وقت در بخشی از اداره‌ای که آن مرد نیک سرشت در آن مشغول کار بود، شغلی به من واگذار شد. دستمزدی که می‌گرفتم ناچیز بود، اما هر چه بود کمک خرجی برای خانه محسوب می‌شد و مادرم را تسلی می‌داد. زندگی داشت روی خوش خود را اندکی به ما نشان می‌داد. خوشحال بودم که گوشه‌ای از بار سنگین تامین هزینه‌ها را از دوش مادر برداشته‌ام. از طرفی، انگار کار کردن و استخدام موقت من تکان بزرگی به روحیه پدرم داده بود. شاید هم سرزنش‌های تمام نشدنی دوستان و همکاران او که طی سالیان متراکم شده و بر وجدان او سنگینی می‌کرد، یکباره دگرگونش کرده بود. یک شب همکار پدرم پس از مدتها به خانه ما آمد. من که در اتاق مجاور بودم، خواه و ناخواه، حرفهایش را می‌شنیدم.

آقای نادری به پدرم می‌گفت:

«مصطفی!... نگاهی به زندگیت بینداز! دخترت دیگه بزرگ شده و با همت خودش داره دانشگاه میره و کار هم می‌کنه. زن بیچاره و فداکارت بهترین ایام عمرش را به خاطر ندانم کاریهای تو از دست داده! هنوز بیدار نشده‌ای؟! چهار صباح دیگه دختر نازنینت باید به خونه بخت بره! چرا متوجه نیستی؟ همسر بزرگوار و دختر زحمتکش و شرافتمندت تو را خیلی دوست دارند؛ مردانگی و انصاف حکم می‌کنه که تو هم حفظ آبرو کنی و به فکر وضع و روزگار اونها باشی... دیگه بس کن و به خودت بیا، مرد!

پدر که پیش‌ترها در خود جمع می‌شد و گاهی به گریه می‌افتاد و بالاخره با سکوت و مقصر جلوه دادن روزگار و شرایط راه ادامه شماتت را می‌بست، برای اولین بار لب به سخن گشود و با صدای لرزانی گفت:

«مطمئن باش که این دفعه دیگه هر جور شده به این مصیبت و بدبختی و ذلت خاتمه میدم!»

آقای نادری، انگار با تردید گفت: «امیدوارم!»

خوشبختانه از فردا رفت و آمد او با دوستان حلقه جهنمی الکل و افیون قطع شد. یک هفته بعد با تجویز پزشک برای ترک اعتیاد در بیمارستان بستری شد. ده روز بعد که از بیمارستان به خانه برگشته بود، نزدیک سپیده‌دم از خواب برخاستم. از پنجره نگاهی به آسمان کردم. فضا و آسمان را روشن‌تر از روزهای پیش می‌دیدم. ستاره‌ها در چشمان من زلال‌تر از گذشته به نظر می‌رسیدند. روشنایی صبح صادق که پیشگام خورشید بود، شکفتن نور را نوید می‌داد. نغمه امید را در تار و پود وجودم می‌شنیدم. چنین به نظر می‌رسید که روز و روزگار دیگری برای من، مادر و پدرم آغاز شده است و روزگار دارد دست نوازشی بر سر زندگی ما می‌کشد...

ساعتی بعد صدای شستن استکان‌ها از آشپزخانه به گوش می‌رسید. مادر داشت صبحانه را آماده می‌کرد. عطر چای تازه به مشام می‌رسید. اولین بار بود که پدر را سحرخیز می‌دیدم. پای آینه با قامت خدنگ ایستاده بود و صورتش را اصلاح می‌کرد. مادر بالبخندی فراموش نشدنی حوله به دست به طرف او دوید.

دقایقی بعد بوی خوش ادوکلن فضای خانه را پر کرده بود. دیگر از رایحه نفرت‌انگیز تریاک، از رخوت و آشفتگی‌های گذشته خبر و اثری نمانده بود. وقتی لباس‌های اتو کرده را پوشید، مادر در آستانه در کفش‌های واکس خورده و برق انداخته را جلوی پایش گذاشت. پدر برگشت و نگاهی حق شناسانه به چهره خسته اما شادمان مادرم کرد و با وقاری مردانه خم شد و بر دستهای پینه بسته و پیر شده او بوسه زد. من در درخشش اشک‌هایی که از چشمهای مادر بر گونه‌های شکسته اما روشن و گلگون او می‌ریخت، نوید پایان رنج‌های او، پدرم و خودم را می‌دیدم. ■

چیزی کم است، جای کسی خالی است. جای او که باوجود آن همه درد، همیشه می‌خندید. پارچه‌های مشکی بر سر در خانه، اشباحی سیاه‌پوش که می‌آیند و می‌روند، همه و همه تنهایی مرا به رخم می‌کشند و فاجعه را...

چیزی روی دست‌های اشباح سیاه‌پوش می‌رقصد و پیش می‌رود و من غریبانه صدایش می‌کنم و...

***

بالای سرش ایستاده‌ام، بهت زده! مثل پدر که کمرش خمیده و مادر که در جوانی، خزان پیری به سرش نشسته. خاک پیوسته چهره مهربانش را می‌پوشاند، انگار خوابیده است، آرام و بی‌درد!

سالهاست که این طور نخوابیده، سالهاست که چشمان کوچکش تشنه خوابی بی‌درد بوده‌اند...

چه پاک، چه معصوم، چه خسته و رنج کشیده رفت و من هنوز در بهت و ناباوری به سر می‌برم. حباب حیرتم با مویه‌های مادر می‌شکند و من انگار، به یکباره سنگینی داغ بی‌برادری و تنهایی را به روی شانه‌هایم احساس می‌کنم. داغی اشک، چشمانم را می‌سوزاند. می‌ترسم بیدار شود و از تاریکی وحشت کند، زیر آن انبوه خاک... می‌خواهم برای همیشه پیش او بمانم. اصرار می‌کنم! التماس می‌کنم... اما نمی‌گذارند... مانعم می‌شوند...

***

ابرها رفته‌اند و مهتاب مثل نگینی درخشان در میان ستارگان می‌درخشد. امشب خانه‌مان شلوغ است، باز همان اشباح سیاه پوش! اما برادرم دیگر توی رختخوابش نیست. جایش در میان همه خالی است. از پنجره به آسمان سرک می‌کشم، ستاره‌ها را می‌شمارم: یکی بیشتر از هر شب شده! می‌دانم که خودش است. با شوقی کودکانه، چهره آسمان را می‌بوسم، به فرشته‌ها سفارش می‌کنم مراقبش باشند. نفس عمیقی می‌کشم و پنجره را می‌بندم. باید بروم... بروم و جای خالی برادرم را برای پدر و مادر داغدیده‌ام پر کنم. می‌دانم که خداوند آن بالا آغوشش را برای عزیزترین موجود زندگی‌ام باز کرده است. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* آقای عباس عابد – شهرک «اندیشه»

دیدگاه روشن و نگاه کاوشگر و دردشناسانه‌ای که به مثابه یک «موهبت» از آن برخوردارید، به شما نویسنده کوشا و صاحب تجربه برای نوشتن داستانهای تامل و تفکر برانگیز یاری رسانده است. داستانی که با نام «بدشانس، شاید خوش‌شانس» نوشته‌اید و فرستاده‌اید یک «مضمون» قوی و چندسویه دارد. کاش _مثل گذشته– به قالب و ساختاری متناسب با مضمون و درونمایه مورد نظرتان هم توجه و اهتمام لازم را می‌داشتید.

این داستان مورد اشاره –برخلاف چند داستانی که قبلاً از شما در این مسابقه به چاپ رسیده– کم و بیش دچار ساخت پریشی و زبان پریشی است. لابد در دنیای داستانی خودتان و بنا بر ذوق و پسند ادبی‌تان، بهتر از هر کس می‌دانید که هنر داستان‌نویسی هنگامی به جلوه درمی‌آید که نویسنده «واقعیت واقعی» را به لطف تخیل خلاق به «واقعیت داستانی» تبدیل می‌کند.

به هر حال، می‌توانید «بدشانس، شاید خوش‌شانس» را، پس از چند بار بازخوانی در خلوت و آرامش، از دیدگاه هنر داستان‌نویسی ارزیابی کنید و آن را دوباره و حتی چندباره بنویسید. مضمون و موضوع غریب این داستان در شکل و قالب فعلی ضایع شده است!

برایتان نشاط و تندرستی و توانمندی آرزو می‌کنم.

* خانم زهرا سهراب‌زاده – اسلامشهر

«اتفاق تلخ و شیرین» که ظاهراً یکی از «انشا»های شما خواننده باذوق و اندکی شتابزده در کار نوشتن است، اگر با نثری نسبتاً یکدست و بدون لغزشهای زبانی نوشته می‌شد، به احتمال فراوان در کلاس ادبیات مدرسه‌تان نمره خوبی را برایتان به ارمغان می‌آورد.

با توجه به ذوق و شوقی که برای «نویسنده» شدن دارید، توصیه می‌کنم در نخستین گام، با یک برنامه‌ریزی سنجیده و هماهنگ با کارها و امور زندگی عادی و مشغله‌هایتان، به مطالعه جدی و متمرکز بپردازید. بدون هر گونه سختگیری یا مبالغه، پیشنهاد می‌کنم از هم‌اکنون تا سه سال دیگر، به شیوه‌ای منظم و جدی فقط مطالعه کنید و در جریان مطالعاتتان هم از یادداشت‌برداری به منظور تسلط نسبی بر کاربرد واژه‌ها و کلمات غفلت نکنید. شاد و موفق باشید.

* آقای مجید وحیدنیا – میانه

نوشته‌ای که به اسم «وقتی موش به رایانه وصل می‌شود» نه تنها «داستان» نیست، بلکه –به رغم تلاش ذوقی و ذهنی شما– در حد یک بازی خیالی هم به سامان و قانع کننده و گیرا از کار درنیامده است.

دوست عزیز! «ابتکار» همواره مطلوب است و پسندیده، اما اگر در بنیاد و منطق خودش هم –دست کم!– به شکلی سنجیده و قانع کننده نگنجد، چنگی به دل هیچ دیارالبشری نخواهد زد. شاد و موفق باشید.

هر اقدام بزرگ ابتدا محال به نظر می‌رسد

● کارلایل

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

کمربندهایی که لاغر نمی کنند

دکتر **تیرنگ نیستانی** در گفتگو با خبرنگار ما گفت: «این ادعا که کمربندهای لرزشی باعث شکستن چربی ها می‌شود به هیچ عنوان صحت ندارد و راهی برای دفع یا جذب چربی شکسته شده از طریق ادرار، مدفوع، روده و تعریق وجود ندارد.

به طور کلی انباشت چربی در بدن به دلیل توازن انرژی در بدن رخ می‌دهد و در صورتیکه مقدار کالری به دست آمده از سوزاندن ماده غذایی در بدن بر پایه فعالیت روزانه بیشتر باشد، مازاد آن به توده چربی تبدیل و در بدن ذخیره می‌شود.»

وی افزود: «توده چربی تنها با افزایش فعالیت روزانه و بر هم خوردن تعادل انرژی وافزایش سوخت و ساز بدن، به مرور زمان کاهش و از بین می‌رود.»

این متخصص تغذیه با اشاره به کمربندهای لاغری موجود در بازار تصریح کرد: «کمربندهای لاغری موجود در بازار به دو صورت تکانه‌های الکتریکی و لرزش موضعی دور شکم با ادعای شکستن و دفع چربی‌ها وجود دارند.»

وی ادامه داد: «**دسته اول** کمربندهای لاغری، به دلیل تکانه‌های الکتریکی موجب تقویت ماهیچه‌ها می‌شوند و تأثیری در شکستن و از بین بردن چربی‌ها ندارند. تقویت عضله به معنای کاهش بافت چربی نیست و برای از بین بردن این بافت باید فعالیت روزانه را افزایش و رژیم غذایی و میزان دریافت کالری را کاهش داد.»

نیستانی گفت: «**دسته دوم** کمربندهای لاغری لرزشی موضعی نیز در کاهش چربی‌ها تأثیری ندارند و برای این کار تنها به توازن منفی انرژی نیاز است البته در افرادی که بافت چربی زیادی دارند و جریان خون در این بافت کم و نسبت به کاهش وزن مقاوم است لرزش این کمربندها می‌تواند به تسریع جریان خون کمک کند و فرد با رعایت رژیم غذایی مناسب و داشتن فعالیت بدنی مناسب می‌تواند کاهش وزن داشته باشد.»

این متخصص تغذیه اظهار داشت: «این کمربندها از لحاظ پزشکی ممکن است باعث تقویت و افزایش جریان خون در بافت چربی شوند ولی تا کنون مطالعه‌ای مبنی بر تأثیر این کمربندها بر لاغری نشده است.»

چای به اندازه آب مفید است

تحقیقات نشان می‌دهد که چای به اندازه آب برای جبران از دست رفتن آب بدن، در روزهای داغ تابستان، مفید است. محققان این افسانه را که چای ادرار آور است، رد کردند و در واقع در این پژوهش دریافته‌اند که چای بیش از آب، مثانه را تحت فشار قرار نمی‌دهد.

کری روکستون، محقق اصلی این پژوهش اظهار داشت: اگر ترجیح می‌دهید که در روز گرم تابستان یک فنجان چای بنوشید، هیچ مانعی ندارد، چون یک فنجان چای به اندازه یک لیوان آب می‌تواند کم آبی در بدن را جبران کند. این تحقیق روی ۱۲ مرد انجام شد که پس از نوشیدن چای و آب به طور جداگانه خون و ادرار آنها مورد آزمایش قرار گرفت. دکتر روکستون می گوید: یک باور عمومی غلط حاکی است که نوشیدن چای خطر از دست رفتن آب بدن را افزایش می‌دهد و علت آن وجود کافئین موجود در چای است، اما این پژوهش جدید نشان داد که هیچ مدرک علمی ثابت شده‌ای این باور اشتباه را تایید نمی کند. وی خاطر نشان کرد: نوشیدن مقدار متوسط چای روزانه مثلا چهار فنجان در روز، می‌تواند آب بدن را در روزهای گرم تامین کند.

خطر تکان شدید نوزاد

دکتر **پرندوش سپهری** جراح مغز و اعصاب می گوید: هر گونه تکان شدید به نوزادان می‌تواند خطر پارگی بافتهای مغزی را به همراه داشته باشد. بافتهای گردن نوزادان تا سن ۵ ماهگی بسیار ضعیف است و در این سن نباید آنها را به سمت بالا یا جلو و عقب تکان داد؛ زیرا صدمات جبران ناپذیری در پی خواهد داشت. پدیده تکان دادن نوزادان که در اصطلاح علمی به «shaken baby syndrome» موسوم است در مورد نوزادان بی قرار بیشتر اتفاق می‌افتد. والدین با تکان دادن نوزاد خود سعی در آرام کردن او دارند و این در حالی صورت می گیرد که بافتهای گردن، تکامل نیافته‌اند و تحمل این ناحیه کم است.

وی همچنین می گوید: تکان دادن نوزاد منجر به حرکت سر و گردن شده و به بافتهای نخاعی عصبی و عروق تغذیه دهنده مغز آسیب می رساند که ممکن است خونریزی بافتهای مغزی را در پی داشته باشد. البته این شرایط تنها تا سن ۵ ماهگی را شامل نمی‌شود و باید تا مدتها از انجام چنین حرکاتی در مورد نوزادان ممانعت کرد.

وی در ادامه گفت: ضربه زدن با دست به سر کودک به خودی خود مشکلی برای آنها به همراه نمی آورد، اما در صورت تکرار، هسته‌های صدمات کوچک مغزی در ناحیه سر شکل می گیرد. ضربه زدن به سر کودکان بیشتر از آن جهت تهدید آمیز است که احتمال می‌رود به تشدید برخی مشکلات کوچک در مغز منجر شود و آنها را تحریک کند.

مسکن، میگرن را بدتر می کند

داروهای مسکن که برای درمان بیماری میگرن استفاده می شود در صورتی که بیش از اندازه استفاده شود، موجب عود و بدتر شدن این بیماری می شود.

انجمن متخصصین اعصاب آمریکا اعلام کرد که استفاده از داروهای مسکن برای میگرن اگر بیش از چند روز ادامه پیدا کند، اثرات منفی به بار خواهد داشت. **استفن سیلبراستین** سخنگوی انجمن متخصصین اعصاب آمریکا گفت: «بسیاری از این واقعیت بی خبر هستند. فکر می کنم که در میان بیماران آمریکایی یک اپیدمی ایجاد شده که در صورت سردردهای مکرر آنها باید مرتب قرص مصرف کنند که این روش خود منجر به درد بیشتر می شود.»

تعدادی از افرادی که از داروهای شبیه به مورفین و کدئین برای سردرد استفاده کرده اند دچار میگرنهای مزمن شده اند. بیماری میگرن سردرد نبض دار است که می تواند با حساسیت چشم به نور، تهوع و استفراغ همراه شود.

روغن زیتون، دوست خانم ها

متخصصان علوم پزشکی اعلام کردند روغن زیتون کاملا خالص و طبیعی برای مقابله با سرطان سینه مفید است.

تحقیقات جدید نشان داده است روغن زیتون طبیعی و خالص حاوی مواد شیمیایی شفابخش موسوم به «فیتوکمیکال» است.

به گفته محققان این ماده می‌تواند سلول‌های سرطانی را مورد هدف قرار داده و حتی قابلیت آن را دارد که این سلول‌های بیماری زا و مخرب را نابود کند.

در این تحقیق که در مجله سرطان بی.ام.سی به چاپ رسیده، ارتباط بین رژیم‌های غذایی مدیترانه‌ای غنی از روغن زیتون و کاهش خطر ابتلا به سرطان سینه بیشتر مورد تایید قرار گرفت. این محققان تاکید کردند یافته‌های ما برای اولین بار نشان می‌دهد که تمام فنول‌های اصلی موجود در روغن زیتون کاملا خالص، به میزان قابل توجهی فعالیت ژن عامل بروز سرطان سینه در انسان را متوقف می کند.

حلقه دار: رضا رفیع rz.rafie@gmail.com

در حلقه رندان

رباعیات ننه جات!

راشد انصاری - بندر عباس

مشکل حقوق

از کسری حقوق خود می نالد
از معده و از عروق خود می نالد
گویا «ننه» با آقام مشکل دارد
چندی است که از حقوق خود می نالد!

براد پیت و ننه!

گفتند برای ما ضرر دارد او
یعنی که برای ما خطر دارد او
-گفتم به «ننه» ازین «براد پیت» چه خبر؟
گفتا ننه جان، به من نظر دارد او!

به دنبال شوهر!

نه آینه و شانه دلش می خواهد
نه خوشه و یارانه دلش می خواهد
پول و پله هم «ننه» فراوان دارد
یک شوهر دردانه دلش می خواهد!

در قانون

تا وضع هوای جامعه مطبوع است
هر گونه روابطی در آن مشروع است
یک شب ننه می گفت «فقط» در قانون
بلعیدن مال دیگران ممنوع است!

فلان جناح...!

خوش رنگ ترین میوه فصلی ننه جان
ما جمله بدل! ولی تو اصلی ننه جان
سوگند نخور دمب خروس ات پیداست
بی شک به فلان «جناح» وصلی ننه جان!

ممیزی

اوضاع بد زمانه را می فهمد
خالی شدن خزانه را می فهمد
بر عکس ممیزان آزاد «ننه»،
فرق غزل و ترانه را می فهمد!

زمین خوار

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعراء)

ماسید تیتر در دهن روزنامه‌ها:
کار خورندگان اراضی تمام شد!
یعنی که‌های و هوی زمین خواری فلان
با یک طنین چکش قاضی تمام شد
برخی ملاحظات در این بین شد لحاظ
از هر لحاظ راضی راضی تمام شد
گل از گل وکیل مدافع شکفت و بعد
تکهای قاضی و متقاضی تمام شد
منشی نوشت آنچه بیان گشت و کار حکم
با این مُسوّدات بیاضی تمام شد
بستند یک جریمه ز بعد محاسبات
این روضه با زبان ریاضی تمام شد
حالی به هم رسید و به آینده وصل شد
آن قیل و قال دوره ماضی تمام شد

**

تا چند گیر قافیه بازی کنی مرا
خود را بباز قافیه، بازی تمام شد!

انتخاب نمونه

علی اصغر نجفی (اغو) ـ شیراز

زنی دیدُم خیالیدُم طلا بید
طلایِ پُرعیار و با جَلا بید
توّکل بر خدا اورا گرفتُم
ولی دیدُم که واویلا بلا بید
زنی سالم به ظاهر بید، اما
به دردِ مکرِ باطن مبتلا بید
چه با اصل و نَسَب مانند جدِش
خودِش باهفت پشتِش ناقلا بید
خیالُم پسته خندون خریدُم
ولی دیدُم که مغزِش باقلا بید
ازاون پس روزخوش هرگز ندیدُم
همیشه زندگیمون بَلوَلا بید
شبُم شد روزعاشورا مسَلمون
مکونُم عین دشتِ کربلا بید
ز دستِش دائماً آشُفته بیدُم
توگو یَک خوابِ ناهُول و وَلا بید
زمانی چشم وا کِردُم که دیدُم
به پیشِ خَلق، رازُم بر مَلا بید
«اغو» حالا سرِش بر سنگ خورده
ولی سنگی که عین سنگ پا بید!

بدون شرح

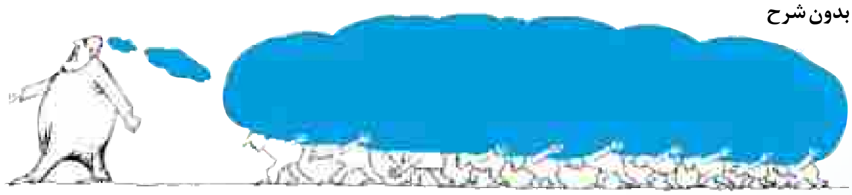

مال من باشد!

محمد جاوید ـ شیراز

توضیح: چندی پیش جناب ترک میرزا (مهدی دانش) درخواست‌هایی از خدا کرده بود و ما هم دل را به دریا زدیم و چیزهایی خواستیم. حالا نمی دانم کدامش زودتر اجابت خواهد شد:

خداوندا، بکن کاری که در هفت آسمان تو
اقلاً زورکی یک دانه اختر مال من باشد
در این دنیا که محرومم ز باغ و خانه و ویلا
خدایا لطف کن باغی در آن ور مال من باشد
برایم چرخ بازیگر چه بازی‌ها به پا کرده
کمک کن تا اقلاً لطف داور مال من باشد
برای بردن بار گران مشکلات خود
اقلاً یک وانت یا بنز خاور مال من باشد
به یک دُم هر که وصلیده بدان حتماً ترقّیده
لذا کاری بکن تا یک دم خر مال من باشد
زبان باز است هر کس، پول پارو می کند بدجور
بکن کاری که صدها تخم کفتر مال من باشد
شود وضعم حسابی توپ اگر که لطف فرمایی
یکی از تیم‌های لیگ برتر مال من باشد
برای مهر ورزیدن به داورهای فوتبالی
کمک کن چند تا شیر سماور مال من باشد
زنم معتاد فارسی وان شده از نوع بد خیمش
چه می شد تا که پارازیت کمتر مال من باشد؟
چرا که گر نبیند فارسی وان را شبی، حتماً
فرود لنگه کفش تیز همسر مال من باشد
اگرچه مانده‌ام در خرج این یک دانه همسر، لیک
همیشه می زرم یک دانه دیگر مال من باشد
اجابت گر نشد درخواست‌هایم، لا اقل یارب
بکن کاری دعای خیر مادر مال من باشد

**

چه خوش می گفت با «جاوید» روزی رند دانایی
دعا کن تا قبول افتد همین یک بیت بالایی!

دانش با تن آسایی به دست نمی آید ● امام علی(ع)

غذای مناسب برای فصل گرما

بسیاری از مراجع تحقیق کننده پیرامون سلامتی انسان متوجه یک نکته مهم درباره رابطه دمای هوا با سلامتی داخلی انسان شده‌اند. در این خصوص اینان معتقدند که بزرگترین و بیشترین موارد مشکلات داخلی برای انسان در بین ماههای ژوئن (خرداد) و اوت (شهریور) اتفاق می‌افتد. درواقع تنها در کشور آمریکا در خلال همین مدت ۷۵ میلیون مورد بیماری داخلی، اتفاق افتاده است. پژوهشگران دلیل اصلی چنین روندی را در این می‌دانند که باکتریهایی که معده و روده‌های آدمی را به انواع واقسام بیماریها مبتلا می‌سازند در حرارت‌های ۳۲ درجه سانتی گراد و بالاتر به نهایت قدرت و رشد خود می‌رسند که بیشترین آزار را هم برای انسان فراهم می‌کنند. حال این گونه باکتریها در گوشت و سایر مواد حیوانی مانند زبان، مغز، قلوه‌ها و سایر بخش‌های حیوانی یافت می‌شوند که انسان با مصرف این گونه مواد غذایی درواقع به سلامتی خویش، ضررهای بسیاری می‌رساند. پژوهشگران معتقدند که انسان باید حتی‌الامکان غذای خود را از میان سبزیجات و لبنیات تهیه کند تا ضمن آنکه مواد لازم برای تقویت به آدمی را برساند، موجب شود وی را از باکتریهای گوشتی مصون بدارد.

در تصویر یک طرف کامل از سبزیجات ولبنیات را مشاهده می‌کنید که تشکیل یافته از خیار، کاهو، پنیر، گوجه فرنگی، کلم و برگه‌های اسفناج به همراه سرکه و آبلیمو می‌باشد که خود یک وعده کامل و سالم برای تابستان محسوب می‌شود.

درضمن سبزیجات به صورت پخته مانند اسفناج پخته و یا براکولی پخته که در تصویر نشان داده شده نیز برای وعده‌های تابستانی بسیار مفید تشخیص داده شده‌اند.

قابل توجه روزه‌داران محترم:

پزشکان داخلی مواد غذایی سرشار از سبزیجات و لبنیات را برای روزه‌داران در تابستان و به عنوان وعده های غذایی افطار و سحری بسیار مناسب می‌دانند.

فستیوال شترمرغ

آنچه را در تصویر مشاهده می‌کنید مربوط به یک مسابقه شترمرغ رانی است. در جنوب آریزونا نوعی فرهنگ و رسم وجود دارد که از قرن نوزدهم میلادی بجای مانده و اکنون در حدود یکصد و پنجاه سالی است که این رسم ادامه دارد و آن مسابقه شترمرغ رانی است که در آن ارابه کوچکی توسط شترمرغ‌ها رانده می‌شود. مدت مسابقه حدود پنجاه دقیقه می‌باشد و پس از پایان آن، شرکت کنندگان و حضار همگی در ضیافتی که در آن شترمرغ های پرورشی به عنوان غذا سرو می‌شوند شرکت می‌کنند. گوشت شترمرغ‌های پرورشی یکی از سالم‌ترین و آسان هضم‌ترین گوشتها می‌باشد که هنوز در بسیاری از مناطق جهان با آن بیگانه می‌باشند. اما آهسته آهسته با توجه به مشکلاتی چون چربی و کلسترول بالا در گوشت‌های گوسفند و گاو، توجه به شترمرغ‌های پرورشی نیز افزایش پیدا کرده است و بسیاری معتقدند که برگزاری مراسم سالانه‌ای مانند آنچه در آریزونا و بسیاری دیگر از نقاط آمریکا، آفریقا و استرالیا انجام می‌گیرد، می‌تواند به آن اکراه اولیه نسبت به شترمرغ پایان دهد، چرا که مصرف شترمرغ به عنوان یک تغذیه سالم یکی از راهها و اهداف آینده بشر است که باید هرچه زودتر به آن همچون یک عادت پرداخته شود.

خانه بازیافتی

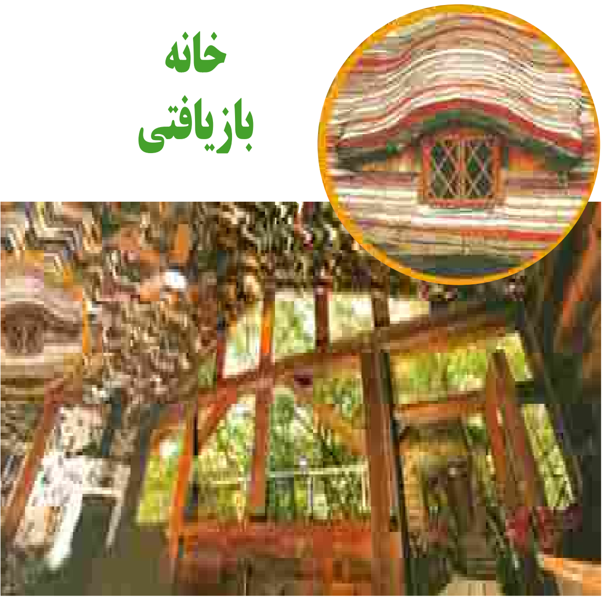

در تگزاس یک مهندس آرشیتکت وجود دارد که نام او **دان فیلیپس** می‌باشد، اما آنچه آقای فیلیپس را نسبت به بقیه معماران شاخص ساخته است استفاده او از مواد بازیافتی برای ساختن خانه‌ها است. درواقع شرکتی که او تاسیس کرده و نام آن را «**فینیکس کاموشن**» گذاشته، یک شرکت ساختمان‌سازی است که متعهد شده، در کلیه خانه‌های ساخته شده، حداقل ۸۰ درصد مواد بازیافتی به کار گرفته می‌شود. دان فیلیپس دوازده سال پیش‌تر این ایده را عملی کرد و نخستین خانه‌های ساخته شده از ماتریال بازیافتی را تکمیل کرد. قیمت ارزان و یا اجاره ارزان این خانه‌ها سبب شده که استقبال فراوانی از آنها به عمل آید. هدف او این است که به اندازه کافی ابزار و مواد بازیافتی به دست آورد تا بتواند در هفته یک خانه بازیافتی را تکمیل کند. در تصویر یکی از خانه‌های بازیافتی را که دان فیلیپس در ۶۵ سالگی تکمیل کرده مشاهده می‌کنید. او کف خانه‌ها را از پلاکهای کهنه‌ای که شماره اتومبیل‌ها روی آن وجود دارد ساخته است، ضمن آنکه برای سقف هم از چوب پنبه‌هایی که سر بطریهای دور انداخته شده را تشکیل داده، استفاده شده است و از شاخه‌های اضافی درختان که توسط باغبانها زده می‌شوند، برای ساختن در و پنجره استفاده کرده است. او خانه‌های تک اتاق خوابه را در یکصد متر مربع و خانه‌های سه تا چهار اتاق خوابه را در سیصد متر مربع ساخته و تکمیل کرده است. برای خرید چنین خانه‌هایی خریداران آنها باید ماهانه اقساطی از ۱۹۹ تا ۴۵۰ دلار بپردازند که طی ده تا پانزده سال اقساط تکمیل و افراد مالکیت آن را به دست می‌آورند.

غول آساترین سگ تاریخ

آری... کاملاً واقعیت است و از جلوه‌ها و افه‌های عکاسی استفاده نشده است. آنچه را مشاهده می کنید یک سگ از نژادی که مشهور به (دانمارکی عظیم) شناخته شده می‌باشد. نام سگ مذکور را که ۴ ساله می‌باشد (جرج عظیم‌الجثه) گذاشته‌اند. این سگ در ایالت آریزونا واقع در آمریکا زندگی می کند. ضمن آنکه بر طبق آخرین گزارشهای واصله، جرج عظیم‌الجثه از سوی کمیته رکوردهای جهانی گینس به عنوان

۱-بلندترین سگ زنده و ۲-بلندترین سگ در تاریخ، شناخته شده است. وزن جرج یکصد و بیست کیلوگرم می‌باشد درحالی که طول بدن او از نوک بینی تا دم او دو متر و بیست و پنج سانتی متر است. واما درازای بدن او که بلندترین در تاریخ شناخته شده، از پنجه ها تا بالای پیشانی یک متر و نیم می‌باشد. غذای او تشکیل شده از ۶۰ کیلوگرم غذای خشک ویژه سگها در ماه است که باید ظرف غذای او را نیم متر بالاتر از سطح زمین قرار داد تا او قادر به خوردن باشد. مکان خواب او هم به اندازه یک تخت دونفره می‌باشد. ورزش محبوب او هم طناب کشی است که همواره در آن برنده می‌شود. این سگ متعلق به **دیوید ناصر** می‌باشد و در ماه حدود چهل هزار نفر هم از آن دیدن می کنند. برخی از بازدیدکنندگان به صاحب سگ یعنی دیوید ناصر پیشنهاد کرده‌اند که برای آن یک زین تهیه کند تا از جرج عظیم‌الجثه برای سواری هم بهره گیرد. اما ناصر عنوان کرده است که سگ مخصوص نگهبانی است و اسب مخصوص سواری!!

خوش اخلاق ترین حیوان دنیا

آنچه را در تصویر مشاهده می کنید، سگ دریایی از گونه **اوآهو** است که تنها در جزایر هاوایی می‌توان این گونه را یافت. متاسفانه این گونه سگ آبی بسیار کمیاب است و تنها یکهزار و صد (۱۱۰۰) عدد از آنها باقی مانده است. دلیل آنهم شکار بی‌رویه و غیرقانونی است که به خاطر پوست و سایر اعضای بدن آن انجام می گیرد. حتی عده‌ای هم به آزار آن پرداخته بودند تا اینکه یک گروه داوطلب در هاوایی، گام پیش گذاشته و اعلام کرده‌اند که از سگ آبی هنگامی که برای برخی از عادتهایش مانند پوست انداختن گام به ساحل می گذارد حفاظت و نگهداری می کنند. این عده ابتدا از یک تعداد پانزده نفری آغاز کردند و اکنون به بیشتر از یکصد نفر بالغ شده‌اند. یکی از خصوصیات سگ آبی اهل هاوایی رفتار دوستانه و بسیار مهربانانه آن است که به سوی هر جانوری حرکت می کند و می‌خواهد به آن نزدیک شود. و به همین دلیل هم هست که نسل آن رو به انقراض است. یکی از زیباترین قسمت‌های بدن سگ آبی اهل هاوایی چشمان آن است که بسیاری از شاعران درباب این چشمها به داد سخن پرداخته‌اند.

با توجه به حفاظتی که اکنون از سگ آبی می‌شود، امید می‌رود که به زودی افزایش تعداد آنها اعلام شده و از فهرست حیوانات در خطر انقراض خارج شوند.

آوازخوان ولگدپران

کسی را که در تصویر مشاهده می کنید، همانا **جاشواویلسون**، خواننده مشهور می‌باشد که خبرنگاران و عکاسان بین‌المللی در یک لحظه حساس از او تصویربرداری کرده‌اند. جریان از این قرار است که ویلسون در سفر سیاحتی خود به کشور هند در ماه ژانویه، برای سفر از بمبئی به مدرس، از آنجا که پروازها به دلیل هوای بد لغو شده بود، مجبور به استفاده از اتوبوس شد، اما در ایستگاه اتوبوس در بمبئی خبرنگاران و عکاسان که آنها هم به دلیل لغو پروازها ناچار از سفر با اتوبوس شده بودند، ناگهان جاشوا ویلسون را تشخیص داده و برای انجام مصاحبه و گفتگو به سوی او هجوم آوردند.

در این میان مردم عادی وسایر مسافران اتوبوس هم برای گرفتن امضا و یا گفتگو به سوی ویلسون حرکت کردند و از آنجا که ماموران پلیس در آن حوالی حضور نداشتند، این جاشوا ویلسون بود که تصمیم گرفت تا شخصاً خودش از خودش دفاع کند، از این رو با انجام چند حرکت کاراته توأم با سر و صداهای ویژه این ورزش، به‌اندازه کافی ترس در دل مردم ایجاد کرد تا از هجوم آوردن به سوی این خواننده مشهور صرف‌نظر کنند، اما در داخل اتوبوس به محض آنکه حرکت آغاز شد، مردم و خبرنگاران یک لحظه هم او را آسوده نگذاشتند و در تمامی مدت سفر در اطراف او جمع شده بودند.

البته در داخل اتوبوس و به هنگام حرکت آقای ویلسون قادر به پیاده کردن حرکات کاراته نشده بود!

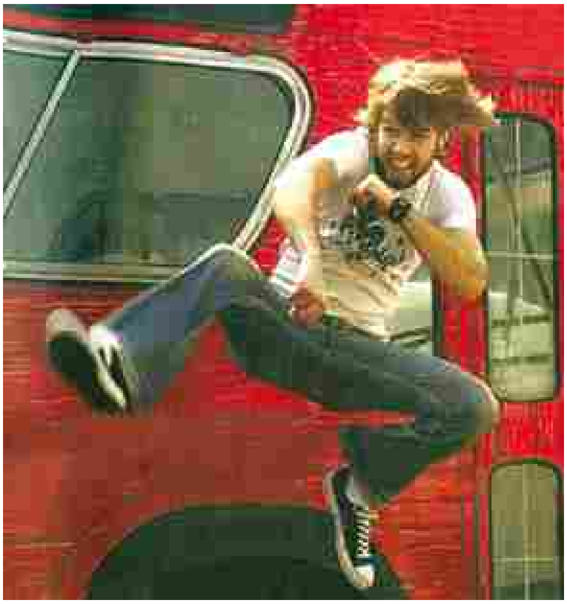

درخشان‌ترین تاجی که مردم بر سر می‌نهند در آتش کوره‌ها ساخته شده است ● چارلی چاپلین

پ - شایق

راز مرگ مشکوک یک پیرمرد

چندی پیش پیرمرد ۸۶ ساله‌ای به نام محمدتقی برای یک عمل جراحی ساده در یکی از بیمارستانهای تهران بستری شد و زیر تیغ جراحی رفت و عمل وی هم با موفقیت انجام شد، دختران و پسران این پیرمرد انتظار دیدار پدرشان را می کشیدند اما وقتی جراحی به پایان رسید با تجویز پزشک پدر تنها در بیمارستان ماند. ۳ روز از این جراحی ساده گذشته بود و پیرمرد برای رفتن به خانه ثانیه‌شماری می کرد که شب هنگام پیرمرد وقتی قصد رفتن به سرویس بهداشتی را داشت از تخت سقوط کرد و با سر به زمین خورد. با در جریان قرار گرفتن کادر پزشکی، پیرمرد به بخش آی.سی.یو انتقال یافت و کمک‌های تیم جراحی برای احیای بیمار فایده‌ای نداشت و به تشخیص پزشکان پیرمرد به بیمارستان دیگری منتقل شدو نتایج سی‌تی‌اسکن نشان داد که محمدتقی دچار خونریزی مغزی شده است.

بنابراین بلافاصله وی به اتاق جراحی انتقال یافت و پزشکان هنوز اقدامی برای بیمار انجام نداده بودند که متخصص بی‌هوشی، مرگ وی را اعلام کرد. بنابراین پسر این مرد به شعبه هفتم بازپرسی دادسرای شهرری مراجعه کرد و به طرح شکایت پرداخت و وقتی کارشناسان پزشکی قانونی مرگ مغزی پیرمرد را تایید کردند بازپرس شعبه هفتم تیم پزشکی را برای افشای زوایای پنهان پرونده احضار کرد.

کودک ۶ ساله طعمه گرگ شد

کودک ۶ ساله‌ای در روستای چرمق از توابع کبودرآهنگ طعمه گرگ شد.

چند روز پیش دو کودک ۶ ساله در روستای چرمق از توابع کبودرآهنگ هنگامی که در کنار چشمه روستا مشغول بازی بودند مورد حمله یک گرگ قرار گرفتند. در این لحظه یکی از این دو کودک موفق به فرار شد، اما کودک دیگر زنده زنده توسط گرگ خورده شد. یکی از اهالی روستا در این باره گفت بعد از این ماجرا ماشین‌های اداره محیط زیست در محل حادثه حاضر شدند، اما اقدام خاصی انجام ندادند.

به دنبال این حادثه یک دختر ۲۰ ساله روستای چرمق هم مورد حمله گرگ از ناحیه گردن قرار گرفت که بر اثر آن جراحتی به او وارد شد که خوشبختانه توسط مردم نجات یافت. همچنین در روستای قراتلو از توابع کبودرآهنگ نیز یک کودک ۵ ساله مورد حمله گرگ قرار گرفت که یکی از اهالی روستا بعد از شنیدن سر و صدای بچه به موقع سر رسید و کودک را از دهان گرگ نجات داد و هم‌اکنون در بیمارستان تحت درمان است. مردم منطقه معتقدند، این گرگها که تعداد آنها ۳ رأس می‌باشد توسط سازمان محیط زیست در محوطه روستا برای زاد و ولد و عدم انقراض نسل و حفظ حیات وحش محیط زیست منطقه رها شده‌اند.

حضور دزدان نامریی در مشهد

حمله دزدان مسلح به یک طلافروشی در مشهد باعث شد تا صاحب مغازه و دو شاگردش به قتل برسند.

هفته گذشته وقتی خانواده یک مرد جواهرفروش در مشهد با او تماس گرفتند و جوابی نشنیدند نگران شدند. در این میان خود را به مغازه رساندند، اما با در بسته طلافروشی روبرو شدند. باور کردنی نبود چرا که باید مرد طلافروش و دو شاگردش داخل آن مثل همیشه کار می کردند. به این ترتیب وقتی کرکره‌ها بالا کشیده شد با جنازه غرق به خون دو شاگرد و مرد طلافروش روبرو شدند. دقایقی بعد ماموران پلیس در محل حاضر شدند و در بررسی‌ها پی بردند اجساد متعلق به **مجتبی** مرد طلافروش و دو شاگردش به نامهای **رضا** و **حسام** است که هر سه آنها درحال کار کردن داخل مغازه از سوی دزدان نامریی به قتل رسیده‌اند. پلیس در ادامه تحقیقات و بازجویی از همسایه‌ها دریافت که آنها هم هیچگونه صدای شلیک نشنیده‌اند. این درحالی بود که صحنه حادثه نشان می‌داد دزدان نامریی بلافاصله با ورود به طلافروشی، آن سه مرد را هدف گلوله قرار داده‌اند و سپس با خونسردی طلاها را سرقت کرده و با خروج از مغازه کرکره را پایین کشیده و پا به فرار گذاشته‌اند. به این ترتیب با دستور قاضی دادگاه شعبه ویژه قتل دادسرای مشهد تیمی از کارآگاهان مبارزه با جرایم مسلحانه وارد عمل شدند و پی بردند این سرقت مرگبار هیچ شباهتی به سرقت‌های دیگر در مشهد ندارد چرا که دزدان با خونسردی دوربین مداربسته طلافروشی را نیز با خود برده‌اند. بنا به این گزارش، جسد طلافروش ۴۵ ساله و دو شاگردش به پزشکی قانونی انتقال داده شد و این درحالی است که مردان مسلح هم‌اکنون تحت تعقیب قرار دارند.

پرستار کم‌حوصله، پیرزنی را کشت

چندی پیش پسر جوانی به نام «مسلم» در شعبه ۱۱۳ دادگاه کیفری به جرم قتل پیرزنی پای میز محاکمه قرار گرفت و گفت؛ مدتی بود که به عنوان پرستار خانگی از سوی فرزندان پیرزنی استخدام شده بودم. البته در خانه پیرزن زندگی مستقلی داشتم، ولی تمام وقت به او رسیدگی می کردم و او مرتب بهانه می گرفت و اعصاب مرا به هم می ریخت تا اینکه روز حادثه خانه‌اش را تمیز کردم، اما او از کار من ایراد گرفت و بهانه گیری و سر و صدا کرد و در ادامه از من خواست برایش یک فنجان چای بریزم. وقتی چای را ریختم دوباره از من ایراد گرفت که چرا چای بی‌رنگ است. یک لحظه کنترلم را از دست دادم و با دستانم او را ناخواسته خفه کردم. بنا به این گزارش، قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات پسر جوان و تشکیل پرونده برای صدور حکم این متهم، وارد شور شدند که اولیای دم خواستار قصاص پرستار جنایتکار شده‌اند.

وقتی عروسی عزا شود

یک داماد در جشن عروسی خود در ترکیه پدر و دو عمه‌اش را به ضرب گلوله کشت و عروسی را به عزا تبدیل کرد.

این حادثه زمانی رخ داد که داماد سر به هوا قصد داشت برای شادمانی در جشن عروسی خود با اسلحه خودکار چند تیر هوایی شلیک کند که به اشتباه دستش روی ماشه قرار گرفت و باعث شد علاوه بر کشته شدن ۳ نفر، ۸ نفر دیگر از خویشاوندانش را هم مجروح کند.

پلیس این کشور خاطرنشان کرد، این حادثه در استان «قاضیان تپه» در جنوب شرق این کشور رخ داده است.

پلیس پس از حضور در محل حادثه داماد را دستگیر کرد و در بازجویی از شاهدان حادثه مشخص شد که داماد به علت مصرف مشروبات الکلی کمی از حالت طبیعی خارج شده بود. این یک رسم در ترکیه است که در جشن عروسی، مسابقات و در دیگر جشن ها چند تیر هوایی شلیک شود. البته دولت این کشور چندین بار با این اقدام و رسم قدیمی مخالفت کرده است چرا که تاکنون افراد زیادی بر اثر شلیک اشتباه مجروح و کشته شده‌اند.

انگشتان پا، یک زن را نجات داد

«ایمی ونیدوم» زن ۳۹ ساله آمریکایی که اهل آتلانتاست و به تنهایی زندگی می کند زمانی که یک دزد خشن با اسلحه‌اش به سر او که روی تخت درحال استراحت بود کوبید، بیهوش شد و وقتی به هوش آمد متوجه شد دست‌ها و پاهایش به تخت اتاق خوابش بسته شده است. او پی برد دزدان بی‌رحم بعد از خالی کردن منزلش او را رها کرده‌اند، بنابراین به هر ترتیبی که بود با انگشتان پاهایش و با استفاده از لپ‌تاپی که طبق معمول همیشه در نزدیکی تختش قرار داشت، پس از تلاش فراوان نامه الکترونیکی را به دوستش فرستاد تا به کمک او بیاید و به پلیس خبر دهد.

باریکتر از مو

داستان مرد ماهیگیر

دو مــرد در کنار دریاچه ای مشــغول ماهیگیری بودنــد. یکــی از آنها ماهیگیر با تجربه و ماهری بود اما دیگری ماهیگیری نمی دانست.

هر بار که مرد با تجربه یک ماهی بزرگ می گرفت، آنرا در ظرف یخی که در کنار دستش بود می انداخت تا ماهی ها تازه بمانند، اما دیگری به محض گرفتن یک ماهی بزرگ آنرا به دریا پرتاب می کرد.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

ماهیگیــر با تجربه از اینکه می دید آن مرد چگونه ماهی را از دســت می دهد بسیار متعجب بود. لذا پس از مدتی از او پرسید: چرا ماهی های به این بزرگی را به دریا پرت می کنی ؟

مرد جواب داد : آخر تابه من کوچک است!

گاهی ما نیز همانند همان مرد ، شانس های بزرگ، شــغل های بــزرگ ، رویاهای بــزرگ و فرصت های بزرگــی را کــه خداوند به ما ارزانی مــی دارد را قبول نمی کنیم . چون ایمانمان کم است.

ما به یک مرد که تنها نیازش تهیه یک تابه بزرگتر بــود مــی خندیم، اما نمی دانیــم که تنها نیاز ما نیز، آن است که ایمانمان را افزایش دهیم.

خداوند هیچگاه چیزی را که شایســته آن نباشــی به تو نمی دهد.

این بدان معناســت که بــا اعتماد به نفس کامل از آنچه خداوند بر سر راهت قرار می دهد استفاده کنی.

هیچ چیز برای خدا غیر ممکن نیست.

به یاد داشته باش:

به خدایت نگو که چقدر مشکلاتت بزرگ است ،

به مشکلاتت بگو که چقدر خدایت بزرگ است.

رسیدن به کمال

در نیویــورک، بروکلین مدرســه‌ای هســت که مربــوط به بچه‌هــای دارای ناتوانی ذهنی اســت. در ضیافت شــامی که مربوط بــه جمع آوری کمک مالی برای مدرســه بود پدر یکی از این بچه‌ها نطقی کرد که هرگز برای شــنوندگان آن فراموش نمی‌شــود... او با گریه فریاد زد: کمال در بچه من «شــایا» کجاســت؟ هرچیزی که خدا می آفریند کامل اســت. اما بچه من نمی‌تونــه چیزهایی رو بفهمه که بقیه بچه‌ها می‌تونند. بچــه من نمی‌تونه چهره‌ها و چیزهایی رو که دیده مثل بقیه بچه‌ها به یاد بیاره.

کمال خدا در مورد شایا کجاست ؟!

افرادی که در جمع بودند شوکه واندوهگین شدند ... پــدر شــایا ادامه داد: به اعتقــاد من هنگامی که خدا بچه‌ای شبیه شایا را به دنیا می آورد، کمال اون بچه در روشی هست که دیگران با اون رفتار می کنند و سپس داستان زیر را درباره شایا گفت:

یک روز که شــایا و پدرش در پارکی قدم می‌زدند تعدادی بچه را دید که بیس‌بال بازی می کردند. شــایا پرســید: بابا به نظرت اونا منو بازی میدن...؟! پدر شایا می‌دونست که پسرش بازی بلد نیست واحتمالاً بچه‌ها اونو تو تیمشون نمی‌خوان، اما او فهمید که اگه پسرش برای بازی پذیرفته بشه، حس یکی بودن با اون بچه‌ها رو می کنه. پس به یکی از بچه‌ها نزدیک شــد و پرسید: آیا شایا می‌تونه بازی کنه؟! اون بچه به هم تیمی‌هاش نــگاه کــرد که نظر آنها را بخواهــد ولی جوابی نگرفت وخودش گفت: ما ۶ امتیاز عقب هستیم و بازی در راند ۹ است. فکر می کنم اون بتونه در تیم ما باشه و ما تلاش می کنیم اونو در راند ۹ بازی بدیم...

درنهایت تعجب، چوب بیس‌بال رو به شایا دادند! همه می‌دونستند که این غیر ممکنه زیرا شایا حتی بلد نیســت که چطوری چوب رو بگیره! اما همینکه شــایا بــرای زدن ضربه رفــت، توپ گیر چند قدمی نزدیک شــد تا تــوپ رو خیلی آروم بیاندازه که شــایا حداقل بتونه ضربه آرومی بزنه... اولین توپ که پرتاب شــد، شــایا ناشیانه زد واز دســت داد! یکی از هم تیمی‌های شــایا نزدیک شد و دوتایی چوب رو گرفتند و روبروی پرتاب کن ایستادند. توپگیر دوباره چند قدمی جلو آمد و آروم تــوپ رو انداخت. شــایا و هم تیمی اش ضربه آرومــی زدند و توپ نزدیک توپگیر افتاد، توپگیر توپ رو برداشت و می تونست به اولین نفر تیمش بده و شایا باید بیرون می‌رفت و بازی تمام می‌شد... اما به جای این کار، اون توپ رو جایی دور از نفر اول تیمش انداخت و همه داد زدند: شایا، برو به خط اول، برو به خط اول!!! تا به حال شــایا به خط اول ندویده بود! شایا هیجان زده و با شــوق خط عرضی رو با شتاب دوید. وقتی که شایا به خط اول رســید، بازیکنی که اونجا بود می تونست توپ رو جایی پرتاب کنه که امتیاز بگیره و شایا از زمین بره بیرون، ولی فهمید که چرا توپگیر توپ رو اونجا انداخته! توپ رو بلند اونور خط سوم پرت کرد و همه داد زدند: بدو به خط ۲، بدو به خط ۲!!!

شــایا به ســمت خط دوم دوید. در این هنگام بقیه بچه‌هــا در خــط خانه هیجان زده و مشــتاق حلقه زده بودند. همینکه شــایا به خط دوم رسید، همه داد زدند: برو به ۳!!! وقتی به خط ۳ رسید، افراد هر دو تیم دنبالش دویدند و فریاد زدند: شایا، برو به خط خانه..!

شایا به خط خانه دوید و همه ۱۸ بازیکن شایا رو مثل یک قهرمان روی دوششان گرفتند مانند اینکه اون یک ضربه خیلی عالی زده و کل تیم برنده شــده باشه... پدر شایا درحالیکه اشک در چشم‌هایش بود گفت:

... اون ۱۸ پسر به کمال رسیدند.

مصاحبه با خدا

در رویا دیدم که با خدا حرف می زنم ....

او از من پرســید : آیا مایلی از من چیزی بپرســی ؟

گفتم، اگر وقت داشته باشید.

خدا لبخندی زد و گفت: زمان برای من تا بی نهایت ادامه دارد !، سوالت را بپرس .

پرسیدم: چه چیزی در رفتار انسانها هست که شما را شگفت زده می کند؟

و او پاســخ داد: آدم‌ها از بچه بودن خسته می‌شوند و عجله دارند که هر چه ســریعتر بزرگ شــوند. وقتی هم که بزرگ شــدند آرزو می کننــد دوباره به دوران کودکی باز گردند.

آنان سلامتی خود را در راه کسب ثروت از دست مــی دهنــد. و در اوج ثروتمندی ثــروت خود را در راه کسب سلامتی دوباره صرف می کنند.

آدم هــا چنان با هیجان به آینده فکر می کنند که از حال غافل می‌شــوند، به طــوری که نه در حال زندگی می کنند نه در آینده. آنها طوری زندگی می کنند، انگار هیــچ وقت نمی‌میرند و جوری می‌میرند که گویی هیچ وقت زنده نبودند.

برای لحظاتی سکوت حاکم شد...

ســپس من دوباره پرســیدم: اگــر مانند یک پدر بخواهی عمل کنی کدام درس زندگی را مایل هســتی که فرزندانت بیاموزند؟

پاســخ داد: یاد بگیرنــد که نمی توانند دیگران را مجبور کنند که دوستشان داشته باشند. ولی می‌توانند طــوری رفتار کنند که مورد عشــق و علاقه دیگران باشند. یاد بگیرند خود را با دیگران مقایسه نکنند و با عادت کردن به بخشــندگی، دیگران را ببخشند. یاد بگیرند تنها چند ثانیه طول می کشــد تا زخمی در قلب کســی که دوستش دارند ایجاد کنند. ولی سال‌ها طول می کشــد تا آن جراحت را مداوا کنند. یاد بگیرند یک انســان ثروتمند کسی نیســت که دارایی زیادی دارد .بلکه کسی هست که کمترین نیاز و خواسته را دارد. یاد بگیرند کسانی هستند که آنها را از صمیم قلب دوست دارنــد. ولی نمــی دانند چگونه احســاس خود را بروز دهند. یاد بگیرند وبدانند ..دونفر می توانند به یک چیز نگاه کنند. ولی برداشت آنها متفاوت باشد . یاد بگیرند که کافی نیست تنها دیگران را ببخشند. بلکه باید قادر به بخشش و عفو خود نیز باشند.

در پایان من از خدا تشکر کردم و گفتم: آیا چیز دیگری هم وجود دارد که مایل باشی بندگانت بدانند؟

خداوند لبخندی زد و پاسخ داد: فقط این که بدانند من این جا و با آنها هستم، برای همیشه...

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر - از: کرج

قلمرو فکری مرز بر نمی دارد، آن عمل است که می شود دورش خط کشید

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۴۹)

سلسله هخامنشیان

دوستان بسیار خوبم! قصه مستند تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که سالاخو توانست شورش ملوانان را مهار کند و با همکاری همسرش، سوپارتوس، اسلحه آنها را بگیرد و در اسلحه‌خانه بگذارد. سوپارتوس برده‌ها و غنیمت‌ها را به فوسه برد و فروخت. موگاتوس افسانه‌ای معمای سرنوشت شاهزاده ایبری را به سالاخو گفت و سوپارتوس آن را رمزگشایی کرد و سالاخو فرمان داد کشتی را به سوی ایبری ببرند. در آنجا شبانه به ساحل رفت و خون سبز اختاپوس را با تیر و کمان به بام قصر شاهزاده انداخت و افسون او را باطل کرد. پس از مرگ شاهزاده، سالاخو نیز به شکلی مرموز کشته شد. سوپارتوس خواست انتقام مرگ او را از موگاتوس مصری بگیرد... اینک دنباله قصه تاریخ تاراج را بخوانید:

سرانجام موگاتوس

سوپارتوس بلند شد و شمشیرش را در مشت فشرد و به سوی پستو رفت. گروهی از ملوانان نیز دنبالش راه افتادند. سوپارتوس جلو درِ پستو ایستاد و با فریاد گفت:

ـ ای موگاتوس مصری بیرون بیا زیرا باید پاسخگوی مرگ سالاخوی دلیر باشی.

کمی بعد موگاتوس بیرون آمد و گفت:

ـ مرگ سالاخو را پیش‌بینی کرده بودم. او به دلیل هوسی که در دلش داشت کشته شد. دلیل دیگر مرگش این بود که در سرنوشت دیگران دست‌درازی کرد. سرانجام نیز جزای کارهایش را دید.

سوپارتوس گفت:

ـ تو بیهوده گویی می کنی. سالاخوی دلیر کار بدی نکرده بود. او سرنوشت تو را تغییر نداد. اگر سربازان ایرانی با فرماندهی هارپاگ به فوسه نتاخته بودند و ما را وادار نمی کردند روی دریا زندگی کنیم، سرنوشت تو نیز عوض نمی‌شد و با کشتی پدرت به ایبری می‌رفتی سپس با شاهزاده ایبریایی ازدواج می کردی.

موگاتوس به افق نگریست و به جایی دوردست اشاره کرد سپس گفت:

ـ بیراهه می‌روی! سالاخو و تو و کسانی که در این کشتی هستند، وادار نشدند فوسه را ترک کنند. مگر فوسه‌ای‌های دیگری که هارپاگ آنها را شکست داد، در فوسه نماندند؟ آیا همه مردم فوسه به دریا رفتند و روی آب زندگی کردند؟ و آیا شما که به دریا رفتید، با قانون جبر هارپاگ، دزدی دریایی پیشه کردید؟ من پادشاه بزرگی را که به ایرانیان فرمان می‌راند، می‌شناسم. او کوروش جوان است و افزون بر این که مهربان است و از شکست خوردگان انتقام نمی گیرد، با دزدان دریایی موافق نیست. ای سوپارتوس زیباروی! این سالاخوی دلیر بود که سرنوشت شما و مرا تغییر داد.

سوپارتوس با آتش خشمی که در نگاهش می‌درخشید، به موگاتوس نگریست و با فریاد گفت:

ـ اگر سالاخوی دلیر سرنوشت تو را تغییر داد، من نیز راه او را ادامه می‌دهم تا در تغییر سرنوشتت سهیم باشم.

موگاتوس به پشت سر سوپارتوس نگاه کرد و گفت:

ـ تو چندان زنده نخواهی ماند که سرنوشت مرا تغییر بدهی.

سوپارتوس پوزخند زد و گفت:

ـ برای عوض کردن سرنوشت کسی که دوست موش‌هاست، به زمان زیادی نیاز ندارم... آماده باش که بمیری ای جغد شوم!

این را گفت و شمشیرش را بالا برد و به سوی موگاتوس مصری رفت. یکی از مردانی که پشت سر او ایستاده بود، پهلوی سوپارتوس را با دشنه شکافت. سوپارتوس سرش را برگرداند و با صدایی لرزان گفت:

ـ چرا؟ چرا مرا کشتی ای مردک پلید!

و با گام‌هایی که تعادل نداشت، به سوی او رفت و شمشیرش را به سینه او فرو کرد. سپس خواست به طرف موگاتوس برود ولی تاب نیاورد و به زمین غلتید. مردانی که آنجا بودند، به موگاتوس چشم دوختند. یکی از آنها که از دیگران نیرومندتر بود، پیش رفت و دست موگاتوس را گرفت و گفت:

ـ تو به من تعلق داری.

این را که گفت، دو مرد، دو دشنه به سویش انداختند. یکی گلویش را درید و دیگری در سینه‌اش جای گرفت. هنگامی که آن مرد هم کشته شد، موگاتوس گفت:

ـ یکدیگر را بکشید. من به پستو می‌روم و هنگامی بیرون می‌آیم که تنها یک نفر زنده مانده باشد... آیا همین را می‌خواهید؟ چرا دانا نمی‌شوید و مرا رها نمی‌کنید تا زنده بمانید؟

یکی از چند زنی که بر اثر شنیدن آن صداها به آنجا آمده بودند، گفت:

ـ چرا خودتان را به کشتن می‌دهید؟ موگاتوس مصری را به پادشاه ایبری تحویل بدهید و خود را از شر افسونش آزاد کنید.

کسی به او پاسخی نداد زیرا کشتی تکان خورد و راه افتاد. باد در بادبان‌ها افتاده بود و کشتی پیش می‌رفت. یکی از دیده‌بان‌ها با فریاد گفت:

ـ چند زن لنگرها را کشیده‌اند و سکان را گرفته‌اند و دارند کشتی را به سوی ساحل می‌برند. ای زنان نادان! اینجا پر از صخره است. آیا می‌خواهید کشتی را غرق کنید؟

هیپاتیای دانا به سکان نزدیک شد و گفت:

ـ چه می کنید ای زنان مهربان؟ اگر به سلامت بتوانیم از این تنگه پر صخره بیرون برویم، نگهبانان ایبریایی ما را می‌بینند و همه ما را خواهند کشت. زود باشید تا دیده نشده‌ایم، لنگرها را در آب بیندازید.

چند زن که شمشیر به دست داشتند، هیپاتیای دانا را محاصره کردند. هیپاتیا دانست زن‌ها اسلحه‌خانه را غارت کرده‌اند و مسلح شده‌اند. آهی از افسوس کشید و دیگر چیزی نگفت. در تاریخ زنان بسیاری بوده‌اند سرنوشت جنگی ملتی را تغییر داده‌اند. یکی از آنها اسپاسیای آتنی است که زنان آتن و اسپارت را متحد کرد و به جنگ بیست ساله‌ای که مردان آتن و اسپارت علیه هم راه انداخته بودند، خاتمه داد. این نیز قصه‌ای زیباست که شاید روزی برایتان تعریف کنم. بازگردیم به داستان خودمان: گروهی از مردان خواستند جلو آنها را بگیرند اما زن‌های مسلح چنان خشمگین بودند که کسی جرأت نکرد پیش برود. یکی از زنان به نام سوندات که فرمانده زنان مسلح شده بود، شمشیرش را بالای سر برد و با بانگی خروشان گفت:

ـ هر یک از ما زنان، مادر یا خواهر یا همسر شما مردان هستیم و بر شما دل می‌سوزانیم. ما کشتی را تسخیر کرده‌ایم تا موگاتوس مصری را به پادشاه ایبری بدهیم زیرا اگر چنین نکنیم، شما همدیگر را خواهید کشت. هر مردی که مانع ما شود، او را می کشیم تا دیگران زنده بمانند.

مردان چند لحظه با هم نجواهایی کردند سپس خاموش شدند. سوندات به دیده بانان فرمان داد به رنگ آب توجه کنند تا اگر به صخره‌ای رسیدند که به سطح آب نزدیک بود، سکاندار را خبر کنند. باری... کشتی پیش رفت و دریابانان ایبریایی آن را دیدند و شناختند. چندی نگذشت که دو کشتی جنگی به سوی کشتی فوسه‌ای آمدند و در دو سویش پهلو گرفتند. سوندات نزدیک عرشه ایستاد و به جنگجویان ایبریایی گفت:

ـ ای دلاوران ایبریایی! ما با شما سر جنگ نداریم. به اینجا آمده‌ایم تا پادشاه و شاهزاده ایبری را ملاقات کنیم.

فرمانده کشتی‌های جنگی ایبریایی گفت:

ـ یا تسلیم شوید یا همگی شما را خواهیم کشت. شما دزد دریایی هستید و موگاتوس مصری را ربوده‌اید. شما شاهزاده ما را کشته‌اید. شما باید در آتش سوزانده شوید.

یکی از ملوانان فوسه‌ای با فریاد گفت:

ـ ای زنان نابخرد! شمشیرها و گرزها را به مردان‌تان بدهید تا با این ایبریایی‌های بزدل بجنگند.

و به فرمانده کشتی‌های جنگی گفت:

ـ ما با شما خواهیم جنگید و همه را خواهیم کشت.

همین که این را گفت، جنگجویان ایبریایی به کشتی فوسه‌ای ریختند. ملوانان فوسه‌ای نیز شمشیرها را از زنان گرفتند و جنگی سخت آغاز شد. نزدیک بود پیروز شوند ولی دو کشتی جنگی دیگر به یاری سربازان آمدند و پس از ساعتی کشتی را تسخیر کردند و آن را به آتش کشیدند و همه مردان و زنان و کودکان فوسه‌ای کشته شدند. کسی ندانست آیا موگاتوس افسانه‌ای کشته شده یا گریخته است. برخی از تاریخ نویسان از جمله کزنفون نوشته‌اند: «هنگامی که زنان فوسه‌ای بادبان‌ها را برافراشته بودند و در حال گذر از تنگه صخره‌ای بودند، موگاتوس مصری به آب پرید تا خود را به ساحل ایبری برساند ولی تیتان، رب‌النوع دریاها، خود را به شکل دلفین بزرگی درآورد و موگاتوس را روی پشت خود گذاشت و او را به اعماق دریا برد و با او ازدواج کرد. سپس کزنفون می گوید اگر این افسانه درست باشد «که نیست» پری‌های دریایی از نژاد موگاتوس مصری هستند». هرودوت گفته است: «هنگامی که مردان فوسه‌ای داشتند زنان را قانع می کردند که کشتی را از تنگه بیرون نبرند، یکی از زنان از غفلت دیگران سود برد و به پستو رفت و موگاتوس را کشت اما سندی در دست نیست که این موضوع را ثابت کند زیرا پس از این که جنگجویان ایبری کشتی فوسه‌ای را تسخیر کردند، سراسر کشتی را دنبال موگاتوس گشتند و اثری از او به دست نیاوردند. نیز گفته‌اند که فرمانده جنگجویان ایبریایی، دور از چشم همه، موگاتوس را در کیسه‌ای گذاشت و به کشتی خود برد تا او را به کوروش جوان بفروشد زیرا پادشاه ایبری پس از مرگ پسرش به دست سالاخو، پیمان بسته بود اگر موگاتوس مصری را به چنگ بیاورد، او را با بدترین شکنجه‌ها خواهد کشت. پس موگاتوس را سوار کشتی بازرگانان کرد و به سوی پارس رفت اما در راه صاعقه‌ای به کشتی خورد و آن را و مسافرانش را سوزاند». قصه موگاتوس مصری را خواندید. اینک دنباله قصه کوروش جوان را بخوانید:

کوروش و شاه ارمنستان

دئودور سیسیلی، در کتاب نهم خود درباره هارپاگ و کوروش جوان ماجرایی تعریف می کند که در تاریخ هرودوت نوشته نشده است: «هنگامی که کوروش جوان، هارپاگ را فرمانروای سرزمین‌های ساحلی کرد، یونانی‌ها سفیرانی پیش هارپاگ فرستادند و خواستند با کوروش صلح کنند. هارپاگ گفت:

ـ جوان که بودم، به خواستگاری دختری رفتم. پدرش مرا شایسته دامادی خود ندانست و درخواست مرا نپذیرفت. چندی گذشت و من یکی از مهم‌ترین فرماندهان دولت ماد شدم. پدر آن دختر پیش من آمد و گفت: حاضر است دخترش را به من بدهد. به او گفتم: قبول می کنم ولی او را مانند زن غیر عقدی به خانه خود می‌برم. اکنون شما یونانی‌ها نیز در همین وضع هستید زیرا هنگامی که کوروش از شما خواست با او متحد شوید، پیشنهادش را رد کردید و امروز که نیرومند شده است، می‌خواهید شما را به دوستی بپذیرد. اگر می‌خواهید پارسی‌ها از شما حمایت کنند، باید مانند بندگان و بردگان حلقه به‌گوش، مطیع ما باشید.

قومی که لاسدمونی نامیده می‌شدند، هنگامی که این خبر را شنیدند، سفیری پیش کوروش فرستادند و گفتند: یونانی‌های مزبور از نژاد ما هستند پس ما حاضر نیستیم با آنان مانند بنده رفتار کنی. کوروش گفت: دوست ندارم کسانی را که از من ضعیف‌ترند، غلام خود کنم اما چون هارپاگ در چشم من بسیار محترم است، فرمانش را لغو نمی کنم و افزون بر آن، لشکری به جنگ شما می‌فرستم و فرماندهی آن را به کسی می‌دهم که یونانی است و امروز خود را غلام من می‌داند. من می‌خواهم غلامی را به جنگ کسانی بفرستم که می گویند سرور و ارباب دیگران هستند و دوست ندارند غلام باشند.

سپس کوروش به هارپاگ فرمان داد چند کشتی و دریانورد فوسه‌ای فراهم کند و فرماندهی کشتی‌ها را به سارایوس یونانی بدهد و آنها را به جنگ لاسدمونی‌ها بفرستد. هارپاگ چنین کرد و سارایوس پیروز شد و پادشاه لاسدمونی را دست بسته به حضور کوروش فرستاد. کوروش فرمود به پیشانی او داغ بندگی زدند سپس رهایش کرد».

کوروش روزبه‌روز تواناتر شد و آوازه او همه جا پیچید. او در جوانی مردی جنگ‌طلب نبود ولی گاه ناچار می‌شد بجنگد. مانند هنگامی که شاه ارمنستان که پیمان بسته بود مطیع ایران باشد، پیمان شکنی کرد و به ایران تاخت. کوروش برای دومین بار به ارمنستان لشکر کشید و آنها را به‌سختی شکست داد. پادشاه ارمنستان، کری سان‌تاس، همراه پسر جوانش که ولیعهد او بود، و زنان و دختران و محافظانش به کوه گریخت. گروهی از سربازان کوروش، پسر و دختران وزنان کری سان‌تاس را اسیر کردند و پیش کوروش بردند. کوروش قاصدی نزد پادشاه فراری ارمنستان فرستاد و گفت:

ـ چرا بالای کوه نشسته‌ای؟ آیا می‌خواهی با گرسنگی و تشنگی بجنگی؟ چرا پایین نمی‌آیی تا با هم بجنگیم زیرا هرگز نمی‌توان گرسنگی و تشنگی را شکست داد ولی شاید بتوان دشمن را تار و مار کرد.

کری سان‌تاس پاسخ داد: نه با گرسنگی و تشنگی سر جنگ دارم نه با تو.

کوروش برایش پیغام فرستاد: بیا تا محاکمه‌ات کنم. شاید تبرئه شدی.

او پاسخ داد: چه کسی قاضی این دادگاه خواهد بود؟

ـ کوروش گفت: کسی که خداوند بزرگ او را حاکم تو کرده است.

کری سان‌تاس فرود آمد و کوروش او را به خیمه خود برد و همه اسیران ارمنی را گرد آورد و در حضور آنان، پادشاه‌شان را محاکمه کرد. نخست گفت:

ـ اگر می‌خواهی نجات یابی، سخنی جز راستی نگو زیرا دروغ، بزرگ‌ترین مانع عفو است. آیا در جنگ قبلی شکست نخوردی و پیمان نبستی که خراجگزار ما باشی؟ چرا خراجت را ندادی و آشکارا خواستی با من بجنگی؟

ـ زیرا می‌خواستم آزاد باشم. هیچ چیز از آزادی بهتر نیست.

ـ راست می‌گویی ولی اگر خودت پادشاهی را شکست می‌دادی و او با تو پیمان می‌بست که مطیع تو باشد سپس آشکارا با تو می‌جنگید، با او چه می‌کردی؟

کری سان‌تاس گفت:

ـ چون قرار شده است راست بگویم، در پاسخ می‌گویم که او را مجازات می کردم.

ـ آیا جان و مالش را می‌گرفتی؟

ـ آری.

بهترین پاسخ

چون این سخن را گفت، پسرش جامه بر تن درید و زنان و دخترانش روی خراشیدند و گریستند. کوروش فرمان داد آرام باشند سپس به کری سان‌تاس گفت:

ـ تو مبنای این قضاوت را پذیرفته‌ای. اینک بگو با تو چه کنم؟

کری سان‌تاس چیزی نگفت. پسرش که از سوفیست‌های معروف و از شاگردان کزنفون سوفسطایی بود و در فن بحث کردن مهارت داشت، با کوروش وارد بحث شد... چون این بحث طولانی است، از آن می گذرم و نتیجه‌اش را می گویم. قرار شد پادشاه ارمنستان هشت هزار سوار و چهل هزار پیاده و سه هزار تالان نقره به کوروش بدهد و جان خود را بخرد. هر تالان بیست و هفت کیلوست و این تمام ثروتی بود که او داشت. کوروش گفت:

ـ اگر زنان و دخترانت را هم به تو باز گردانم، به من چه می‌دهی؟

ـ هر چه دارم.

ـ و اگر پسرت را آزاد کنم، چه می‌دهی؟

ـ باز هم هر چه که دارم.

کوروش گفت:

ـ پس تو دو برابر دارایی خودت به من مقروض می‌شوی.

کری سان‌تاس باز هم چیزی نگفت. کوروش به پسر او گفت:

ـ تو به تازگی ازدواج کرده‌ای و شنیده‌ام بسیار دلباخته همسرت هستی. اگر او را به تو بدهم، به من چه می‌دهی؟

ـ برای من و پدرم هیچ ثروتی باقی نمانده است بنابراین خودم را به بردگی می‌فروشم و پولش را به تو میدهم تا همسر نازنینم را آزاد کنی و برده نباشد.

ـ درود بر تو! این بهترین پاسخ بود. من زن تو و زنان و فرزندان پدرت را آزاد می کنم. حالا برویم شام بخوریم.

دنباله این قصه تاریخی را که هر بار شیرین‌تر از پیش می‌شود، در هفته‌های بعد بخوانید.

ادامه دارد

اشخاص حریص هیچ وقت راضی نمی‌شوند و کاسه چشم آنها جز به وسیله خاک گور پر نمی‌گردد

● زردآویودی

داود غرانوش

حسین مجیدی، شناگر سابق تیم ملی:

پیشکسوتان شنا و واترپلو راهی به فدراسیون ندارند

گرما و آب

تابستان است و فصل گرما و چه خوب است این بار سراغ یک شناگر و واترپلوئیست کشورمان (که مقام و مدال هم دارد) برویم. این شناگر که حسین مجیدی نام دارد، در بازی‌های آسیایی بانکوک - تایلند - عضو تیم ملی شنا و واترپلوی ایران بود که تیم ایران مقام چهارم این مسابقات را در واترپلو کسب کرد.

وی ضمن اینکه در رشته‌های ۱۰۰ و ۲۰۰ متر کرال سینه با حیدر شنجانی و اصغر تاجیکی رقابتی جانانه داشت، سالها نیز رکورددار ماده ۸۰۰ متر، ۱۵۰۰ متر و ۱۰۰×۴ متر تیمی ایران هم بود.

مجیدی وقتی دید سال ۱۳۶۷ در فدراسیون برخی دارند به این رشته ضربه می‌زنند، عطای کار در فدراسیون را به لقایش بخشید و خداحافظی کرد. او مدارک بین المللی مربیگری و داوری هم دارد.

محله هفت چنار

حسین مجیدی متولد سال ۱۳۳۰ محله هفت چنار تهران هستم و سالها پیش که در آلمان زندگی می کردم ازدواج کردم و همسرم نیز در آلمان مشغول تحصیل بود. حاصل ازدواج ما دو دختر ۲۹ ساله و ۲۴ ساله است که دختر بزرگم متاهل است و لیسانس حقوق سیاسی و روانشناسی دارد. دامادم مهندس ایرج صالح هم لیسانسیه حقوق و راه و ساختمان است، دختر کوچکم مدرک مهندسی انیمیشن فیلم و کارتون از دانشگاه مولتی مدیای مالزی دارد. البته هر دو دخترم شناگر و ناجی غریق هم هستند، همسرم طی سال های گذشته همیشه یار و یاورم بوده و هست.

حوض خانه و استخر

دوران تحصیل در دبستان، در همان محله هفت چنار سپری شد تا رسید به زمانی که من ده ساله شدم. البته من از همان زمان کودکی سخت به شنا علاقه داشتم و حوض خانه‌مان بهترین استخر برای شنای من بود. تا اینکه بر اثر علاقه زیاد پایم به استخر معینی در هفت چنار باز شد و وقتی در آن استخر آقای حسین دستگاه معلم ورزش مدارس را (سال ۱۳۴۰) به عنوان ناجی غریق دیدم بیشتر به این رشته سوق پیدا کردم.

مسابقه با بزرگان

سال ۱۳۴۵، آقای حسین دستگاه مربی من شد و رمز و راز شنا را به من یاد داده و مرا به استخر قهرمانی شهید شیرودی (امجدیه سابق) برد تا در آنجا هم شنا کنم و هم در مسابقات قهرمانی تهران به مبارزه در آب با حریفان بپردازم. خلاصه من هم در چند مسابقه با بزرگان شنای آن موقع چون تاجیکی، شنجانی، شریعتی، قدرت شیرازی و... رقابت کردم و به واسطه عملکرد خوبم، مورد پسند استاد منصور گروسی مربی بزرگ کشورمان و آسیا قرار گرفتم و از همین زمان بود که مسیر زندگی من عوض شد.

۱۷ سالگی

پس از اینکه در سالهای ۱۳۴۵ و ۴۶ تحت هدایت آقایان گروسی و دستگاه در آب، ورزیده شدم، چندین مسابقه در محدوده شهرستان ری داشتم که در بسیاری از آنها قهرمان شدم و حتی در چند مسابقه قهرمان کشور شدم. همین قهرمانی‌ها باعث شد که نظر مربیان تیم ملی را در ۱۷ سالگی جلب کنم و مسوولان فدراسیون با دعوت من برای عضویت در تیم ملی، مرا به اردو فرا خواندند و من هم در کنار قهرمانان معروفی چون حسین نسیم، حیدر شنجانی، اصغر تاجیکی، قدرت شیرازی، برادران آذرفر، جوشن‌پوش، رحیمیان و... به تمرینات سخت روی آوردم و شدم عضوی از افراد تیم ملی.

تیم شنا و واترپلوی ایران اعزامی به مسابقات شوروی

زیر ۲۰ دقیقه

ماده‌هایی که من در آب شنا می کردم ۱۰۰ متر و ۲۰۰ متر کرال سینه، ۱۵۰۰ متر، ۸۰۰ متر و ۱۰۰×۴ متر تیمی بود و جالب اینکه بر اثر تمرینات سخت موفق شدم برای نخستین بار ماده ۱۵۰۰ متر را (۱۳۴۷) زیر ۲۰ دقیقه شنا کنم و بارها نیز رکورددار شنای ۸۰۰ و ۱۰۰×۴ متر تیمی شدم و حدود چندین سال رکوردهای آنها در ید قدرت من بود.

همچنین در بازی‌های آسیایی ۱۹۷۰ بانکوک عضو تیم ملی واترپلو و شنای ایران بودم که تیم ملی واترپلوی ایران در آسیا چهارم شد. همچنین در مسابقات یا تورنمنت عمران منطقه‌ای که در ترکیه با حضور تیم‌های ایران، پاکستان و ترکیه برگزار شد، در سه ماده نایب قهرمان شدم.

نخستین استخر

در بازی‌های آسیایی ۱۳۵۳ تهران تیم های شنا و واترپلوی ایران موفقیت‌های خوبی کسب کردند. مثلاً افشین حضرتی و حیدر شنجانی توانستند در ماده‌هایی که شنا می‌کردند (۱۰۰ متر و ۲۰۰ متر کرال سینه) مقام پنجم و ششم را کسب کنند. البته در آن زمان ما یک استخر سرپوشیده داشتیم و کسب مدال دور از دسترس نبود و باید عنوان کنم که نخستین استخر سرپوشیده ایران (شهید شیرودی) سال ۱۳۵۰ ساخته شد.

خاطره بد

در بازی‌های آسیایی ۱۹۷۰ بانکوک، تیم واترپلوی ایران واقعاً یک تیم بزرگ و رویایی بود. اگر ما در سال‌های پیش از آن (دو سه ماه قبل از بانکوک ۱۹۷۰) یک مربی خوب مثل نیکولای فیروی می‌داشتیم، لااقل

می‌توانستیم تیم چهارم آسیا شویم. چرا که در بازی آخر مقابل تیم هند با دو گل شکست را پذیرا شدیم در صورتی که می‌توانستیم بر این تیم پیروز شویم.

تحول در واترپلو

فیروی تحولی بزرگ در واترپلوی ایران پدید آورد و باعث موفقیت بزرگ شنا و واترپلوی ایران در بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) تهران شد. البته فیروی حدود سه سال در ایران بود و یک سال پیش از بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران از ایران رفت و سرمربی تیم واترپلوی آلمان شد.

درخشش در ترکیه

من در مسابقات ترکیه توانستم با دو رکورد از رکوردهای حیدر شنجانی بهترین شناگر ایران در دهه چهل و پنجاه مساوی کنم که بسیار برای من ارزشمند بود و در سه ماده نایب قهرمان شوم. بعد از این موفقیت بود که آقای کیومرث راستین رئیس فدراسیون آن زمان ایران نخستین جایزه ۱۰۰ دلاری را به من داد. آقای راستین از جمله شناگران شاخص رشته استقامت ایران در دهه ۳۰ بود و در زمان ریاستش بر شنای ایران با امکانات کم و ناچیز، موفقیت‌های بزرگی برای شنا و واترپلوی ایران به ارمغان آورد.

واترپلو

بازی شیرین واترپلو همیشه از اصول و قوانین تبعیت می‌کند و در مسابقات حرفه‌ای این رشته، بازیکن واترپلو نیاز مبرمی دارد به اینکه بتواند مدتی خود را در زیر آب با توپ (که معلوم نیست در کدام نقطه از آب قرار دارد) پنهان کند. بد نیست بدانید که یکی از بازیکنان تیم ملی واترپلوی فرانسه به نام پولیکن در سال ۱۹۴۷ توانست مدت شش دقیقه خود را در زیر آب پنهان سازد.

شنای ایران

شنای ایران چند صباحی بود که موفقیت نداشت، و این به واسطه مدیریت غلط مسوولان گذشته آن بود. چون پیشکسوتان راهی به فدراسیون نداشتند، ضمن آنکه باید اهداف فدراسیون استعدادیابی از بین نونهالان، نوجوانان و جوانان باشد تا شنای ایران به موفقیت دست یابد. باید مربیان دلسوز دنبال استعدادها باشند و فدراسیون نیز برنامه مدون برای بسط و گسترش شنا در شهرستانهای ایران داشته باشد.

ترک شنا

البته باید در این جا رک و صریح بگویم که پس از اینکه در سال ۱۳۵۰ من از ایران به آلمان برای ادامه تحصیل و کار رفتم، همکاری من با فدراسیون قطع شد، اما در بازگشت به ایران (۱۳۵۷) با فدراسیون همکاری کردم و در خدمت شنا و واترپلوی ایران بودم که این تا سال ۱۳۷۶ ادامه داشت، اما پس از آن از فدراسیون کناره‌گیری کردم چون نمی‌شد با مسوولان آن کار کرد، چون برخی از قهرمانان گذشته ایران حقشان در فدراسیونهای گذشته تضییع شده بود و...

■

علی احمدی بازیکن ذوب آهن:

استقلال و پرسپولیس ضعیف نشده‌اند ما قوی شدیم

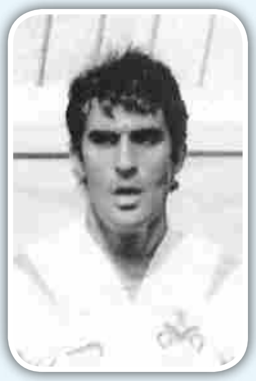

*** خودتان را معرفی کنید.**

علی احمدی متولد سیزده تیر ۱۳۶۲ در کرمان.

*** فوتبال را از کجا شروع کردید؟**

از ۷ سالگی با اولین مدرسه فوتبالی که در کرمان افتتاح شد، بعد به خاطر شغل پدرم به کوهبنان آمدیم، در این شهر چند سالی به صورت آماتور بازی کردم بعد به کرمان برگشتم و در تیم جوانان و امید مس بازی کردم، سال ۸۱ به اصفهان رفتم و به عضویت تیم امید ذوب آهن درآمدم.

*** اولین مربیان شما چه کسانی بودند؟**

مرحوم منصور نظریه و آقای جمشید رشیدی.

*** پست تخصصی شما چیست؟**

مدافع وسط.

*** چه شد که سر از ذوب آهن درآوردید؟**

من سال ۸۱ برای ادامه تحصیلم به اصفهان رفتم و در سال ۸۲ به عضویت تیم امید ذوب آهن درآمدم و همان سال توسط آقای کربکندی به تیم بزرگسالان ذوب آهن دعوت شدم.

*** در ذوب آهن راحت هستید؟**

با توجه به امکانات و مدیریت خوب این باشگاه نزدیک هشت سال است که در تیم ذوب آهن هستم و این نشان می‌دهد که من در ذوب آهن راحتم.

*** نقش منصور ابراهیم زاده را در موفقیت تیم ذوب آهن چطور می‌بینید؟**

آقای ابراهیم زاده از مربیان بااخلاق و بادانش لیگ ما هستند و از وقتی که سکان مربیگری ذوب آهن را به دست گرفته‌اند نتایج بسیار درخشانی را با تیم ذوب آهن گرفته‌اند.

*** چند فصلی است که نمایندگان اصفهانی یک پای ثابت قهرمانی شده‌اند. مهمترین دلیل این موفقیت‌ها چیست، ضعف استقلال و پرسپولیس یا تقویت تیم‌های شهرستانی؟**

من به هیچ عنوان ضعف استقلال و پرسپولیس را قبول ندارم. چون این دو تیم همیشه استقلال و پرسپولیس بوده‌اند و از بازیکنان و مربیان خوبی هم برخوردار بوده‌اند و هر دو تیم پرطرفدار کشورمان هستند. این پیشرفت و قابلیت‌های بازیکنان شهرستانی است که باعث شده فوتبال ما از دوقطبی بودن خارج شود.

*** دوست دارید بازی در تیمی پرطرفدار را هم تجربه کنید یا دوری از حاشیه را ترجیح می‌دهید؟**

بازی در تیم‌های پرطرفدار را دوست دارم ولی از حاشیه دوری می‌کنم اما واقعیت این است که بازی در تیم‌های پرطرفدار باعث پیشرفت بازیکن می‌شود.

*** نظرتان درباره جام جهانی گذشته چیست؟**

من شانس تیم‌های اسپانیا، آرژانتین و برزیل را بیشتر می‌دانستم اما...

*** آیا شما فوتبال را یک شغل می‌دانید؟**

فوتبال یک ورزش کاملاً حرفه‌ای است که باید تمام وقت دراختیار تیم و باشگاه باشیم و در وقت‌های آزاد به استراحت بپردازیم تا بتوان یک فوتبالیست موفق شد.

*** شیرین‌ترین خاطره شما از فوتبال چیست؟**

سفر به همراه تیم ذوب آهن به عربستان و زیارت خانه خدا.

*** آرزویی که در فوتبال به دنبالش هستید؟**

بازی در تیم ملی و بازی در لیگ اسپانیا.

*** اولین بازی رسمی خود را به یاد دارید؟**

بله، اولین بازی من مقابل فولاد خوزستان بود که با نتیجه ۳ بر صفر به پیروزی رسیدیم.

*** اصفهان شهر زیبایی است، زندگی درآنجا را بیشتر دوست دارید یا شهرتان کوهبنان را؟**

نزدیک به هشت سال در اصفهان زندگی کرده‌ام (هم درس خواندم و هم بازی کرده‌ام) اصفهان را دوست دارم و تا وقتی که شرایط در اصفهان برای بازی کردنم فراهم باشد می‌مانم.

*** آیا خانواده شما مخالفتی برای حضور شما در میادین فوتبال نداشتند؟**

نه به هیچوجه بلکه باعث پیشرفت من هم بوده‌اند.

*** مشوقان اصلی شما چه کسانی بودند؟**

خانواده و همسرم که همین جا جا دارد از آنها تشکر کنم.

*** مدرک تحصیلی شما چیست؟**

لیسانس برق.

*** بارزترین خصیصه اخلاقی شما؟**

صبر و پشتکار.

*** آخرین کتابی که خوانده‌اید؟**

کتاب «چگونه می‌توان میلیونر شد»!

*** وحرف آخر؟**

از شما و همکارانتان تشکر می‌کنم. با آرزوی موفقیت برای همه جوانان.

از محمود جعفری کوهبنانی

قابل توجه خوانندگان علاقه‌مند به خبرنگاری

اگر در شهر و یا محل سکونت خود ورزشکاری معروف و در سطح تیم ملی یا قهرمانی آسیا و جهان دارید می‌توانید از طرف مجله با آنها مصاحبه کرده و به نام خودتان درمجله خودتان چاپ کنید، البته به شرط اینکه قبل از انجام مصاحبه با دبیر سرویس ورزشی مجله هماهنگی لازم را به عمل آورید.
شماره تماس ۲۲۲۲۶۲۶۷-۰۲۱

دوست همه کس دوست هیچ کس نیست • پورداوو

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعرنو

حادثه ۱

از پشت گردنه صبح
نسیم چهره‌ات وزید
زمان-چون کودکی سراسیمه-
زمین خورد
و باد
چشمهای مرا برد

حادثه ۲

آسمان
بزرگ شده بود
و دایه‌های نورانی
زمین را
از شیر گرفته بودند
از کرانه سکوت
لبهای موزونت می‌وزید
و حجم بی‌ترحم لبخندت
در دستهای کوچک دل
جا نمی‌گرفت

سیدحسن حسینی

می آیی

از اوج تبلور وفا می‌آیی
از پیش خودِ خودِ خدا می‌آیی
آری من مطمئنم آقا، یک روز
با قافله ستاره‌ها می‌آیی

دلتنگ

دلتنگ شده پرنده و باید بال
بگشاید و... نه نمی‌شود شاید بال
در پشت حصار یک قفس جا مانده
در خواب پرنده هم نمی‌آید بال

شبنم فرضی زاده—اردبیل

کشف

پیش از او
سیب‌های زیادی افتاده بود
اما انگار
هیچ کدام جاذبه نداشتند!
نیوتن با افتادن یک سیب
جاذبه زمین را کشف کرد
و پیش از دیدن تو
اشکهای زیادی افتاده بود
اما من، با دیدن اشکهای تو
به جاذبه عشق پی بردم!

اصغر رضایی گماری—گتوند

رباعی

عقل آفرین

جامی است که عقل آفرین می زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین می زندش

حکیم عمرخیام نیشابوری

نمونه شعر کلاسیک

با دل خونین

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش
گفت: آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سختکوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد، آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا، زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو، ای مرد عاقل! یا خموش
ساقیا می ده که رندی‌های «حافظ» فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

حافظ

پیرترین عاشق

پیرترین عاشق آبادی‌ام
بید کهنسال در این وادی‌ام
از قفس تنگ جهان خسته‌ام
تشنه‌ی یک جرعه‌ی آزادی‌ام
در دل من کوه غم عشق تو
در کف دل تیشه‌ی فرهادی‌ام
گر به وصال تو رسم، گوش خلق
پر شود از هلهله شادی‌ام
شعله‌ور از هجر توام تا ابد
دیر مغان خانه‌ی اجدادی‌ام

سیدیاسین ضرغامی—استهبان

ترانه

...دل من

تو کی هستی که واست، در تب و تابه دل من؟
واسه تو مست می و باده نابه دل من
بیا از سر بگیریم عاشقونه زندگی‌رو
زندگی بی‌تو براش مثل سرابه دل من
بعد کوچیدنت ای شوکت شعر و غزلام
غم و غصه ش واسه تو چه بی‌حسابه دل من
داره داغون میکنه باز یاد چشمات دلمو
تا به کی طفلکی تو چنگ و عذابه دل من؟
اگه از زخم زبونات که زدی بخواد بگه
گله‌هاش خیلی زیاد، صدتا کتابه دل من
گل من نیستی ببینی که چه جوری بعد تو
اسیر چنگ غم و در التهابه دل من

عبدالرسول میرکیانی—اندیمشک

دوبیتی

دل و دیده

ز دست دیده ودل هر دو فریاد
که هر چه دیده وینه دل کنه یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گرده آزاد
باباطاهر همدانی

سیب کال...!

دلش به پاکی رودی زلال می‌ماند
به شعر حافظ نیکو خصال می‌ماند
بیا که بی‌تو بهار پگاه شعر دلم
به شام دهکده‌ای پر ملال می‌ماند
شکوه گیسوی شب روی دوش آیینه
به مار زنگی خوش خط و خال می‌ماند!
ندیده مرحمتی از نسیم و آب و درخت
به باغ تجربه سیبی که کال می‌ماند
میان پرده ابهام گشته‌ای مستور
که دیدن تو به امری محال می‌ماند
تمام حاصل باغ مرا کلاغی برد،
برای سفره ما قیل و قال می‌ماند
خلاصهٔ سخنم را مرور دیگر کن
که شیر می‌رود اما شغال می‌ماند
محمد مجد

از وسعت این فاصله

تنها نه دل نرگس بیمار گرفته است
از غصه دل چلچله و سار گرفته است
من هم پرم از غصه و احساس غریبی
من هم دلم از دوریت ای یار گرفته است
آوار سکوت است و سیاهی به سر من
این آینه هم رنگ شب تار گرفته است
با چشم ترم بی‌تو از این پنجره تار
بر هرچه نظر می کنم انگار گرفته است
باغی که پر از عطر تر سنبله‌ها بود
خشک است و بوی تلخ خس و خار گرفته است
دلتنگم از این چشم به راهی و دل من
یک عمر از این رنج دل آزار گرفته است
رفتی و دل تنگ من از دوریت ای یار
مثل دل مرغان گرفتار گرفته است
دیریست که دور از منی و بی‌تو دل من
از وسعت این فاصله صد بار گرفته است
افسوس ندارم پر پرواز چو مرغان هوایی
بی‌تو دل من از در و دیوار گرفته است
محمد رحیمی – رامهرمز

احوالپرسی

چاکرم
مخلصم، عبد و عبیدم
و ندیدم، که کسی
مثل من شانه کند موی سرش را
دل به این کوچه و مردم بدهد، -
- قلوه بگیرد
نان خشخاشی سنگک در دست
و به یک حرف و سلام
و به یک صبح بخیر
دست بر سینه اخلاص گذارد
و برای در و همسایه بمیرد

* * *

«آتقی» صبح بخیر
«جعفر آقا» تو چطوری؟
«سیدعلی» جان تو کجایی؟
«حاج قنبر» دلمان تنگ شده، کم پیدایی
چاکرم
مخلصم، عبد و عبیدم
وه... چه زود
به در خانه رسیدم
حسن فرازمند – ورامین

جوانه های ادبی

*** الیاس هواسی – سرابله**

غزل شما چند ایراد کوچک و بزرگ دارد که باید برطرف شود:

۱-دو-سه بار در دام قافیه گرفتار شده ومجبور شده‌اید مرتکب غلط دستوری شوید:

هر دم به استغاثه طلب می کنم تو را
یک شب تو را میان غزلها نشینمت

که حتماً منظورتان نشانمت بوده است و یا:

اشعار عاشقانه بسی گفتم از شعف
تا با کلک چو کبک به دامی کشینمت

که لابد می‌خواستید بگویید می کشانمت.

۲- گاهی با تکلف سخن گفته‌اید:

کنکور پر تلاطم دریای عشق من

و یا:

دنیا نمی‌دهی تو به الوان زلف خود

*** محمد ابراهیم گرجی – شاهین‌شهر**

به دور از احساسات زود گذر، شعر متقدمان و متاخران را بخوانید و وزن و قافیه را در اشعار خود رعایت کنید. فعلاً سروده‌های شما خام است:

آری او رفت
از این بازی دنیا
رخت بربست

*** مهرناز نوغانی – مشهد مقدس**

باید می‌نوشتید چند سال دارید و چند سال است که شعر می گویید، به هر حال با خواندن دو بیت از سروده‌هایتان نمی‌توانم نظر قطعی بدهم:

نمی‌دانم چرا امشب دل من
گرفته مثل شبهای دگر نیست
غمی در سینه پنهان دارم انگار
نمی‌دانم منشاء و سرچشمه‌اش کیست

مصراع چهارم از وزن خارج است و متکلفانه سروده شده است.

*** رحیم کوچکی – آبدانان**

سروده‌اید:

بگذار به رنگ عشق جاری بشوم
از نیست گذر کنم بهاری بشوم
دور از قفسی که بسته در باورمان
آهوی رمیده بهاری بشوم

دو بار «بهاری» را در رباعی قافیه کرده‌اید که درست نیست. مصراع سوم هم سست و نامفهوم است.

اگر

اگر تو را
نمی‌دیدم
عشق
نامفهوم بود
اگر تو را
نمی‌دیدم
زندگی آغاز نمی‌شد
رویا ملکشاهی – کرج

صبر کن

صبر کن
تا این کهنه کتابها را
ورق بزنم
صبر کن
تا افق را ببینم
و شاخه‌ای از کهکشان را
بچینم
صبر کن
تا چشمهای من از خواب
بیدار شوند
محمد جاجرودی – تهران

شاید

شاید
تو بدانی
که چگونه از عشق
می‌توان نوشت
چگونه از بهشت
می‌توان
رانده شد
شاید
تو بدانی
چگونه می‌توان از سوی دوست
خوانده شد
حسین محمودی - شیراز

قدرت قلم متکی به حق و عدالت از هر اسلحه و شمشیری قوی‌تر و تواناتر و برنده‌تر است
● امیل زولا

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی
می‌دهد نه عقل!
پاسکال

نازنینم، خوبم!

چنان به زندگی بی‌نشاط خو کردیم که نقش روشن لبخند یادمان رفته است **مرجان**

❊مرگ از زندگی پرسید: چرا من تلخم و تو شیرین؟ زندگی جواب داد به خاطر دروغهایی است که در من نهفته و حقایقی که در تو وجود دارد! **F۸۸۸**

❊دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد **بربادرفته**

❊نمی‌ترسم اگه گاهی دعامون بی‌اثر میشه، همیشه لحظه آخر خدا نزدیکتر می‌شه **سمانه.A**

❊به خودت راست بگو، آنگاه توان دروغ گفتن به کسی را نخواهی داشت **خاکستری**

❊یکی می‌پرسد: اندوه تو از چیست؟ سبب ساز سکوت مبهمت کیست؟ برایش صادقانه می‌نویسم: برای آنکه باید باشد و نیست **Sehretc**

❊سخن گفتن به موقع و سکوت نمودن به موقع نشانه عقل است **داوود دهنو**

❊بیا اینجا صداقت می‌فروشم، برای تو محبت می‌فروشم، برای بستن دست بهانه، دلم را زیر قیمت می‌فروشم **آدمیرال**

❊خداوندا مردم شکر نعمت‌های تو می کنند و من شکر بودن تو، چرا که نعمت، بودن توست **شیدا**

❊ناسپاس از عشق پاکت نیستم، من که عمری با خیالت زیستم **سنگ صبور**

❊عندلیبی که به هر غنچه دلش می‌لرزد بهتر آن است که در صحن گلستان نرود **مجیدرضا عارف**

جانم ز فراق رنج بسیار کشید، با رفتن تو همیشه آزار کشید ما همسفر راه درازی بودیم بین من و تو زمانه دیوار کشید **لاوین**

❊بیا ای بهترین درمان قلبم، مداوا کن غم پنهان قلبم، قسم بر خالق دلهای عاشق تو هستی آخرین سلطان قلبم **دختر ایرونی**

❊هنوز معتقدم خواب رفته پاهایمان وگرنه فاصله‌ای نیست بین من و تو! **فرشته برخورداری**

❊در این دنیای وانفسا چرا مغرور می گردی، سلیمان هم شوی آخر نصیب گور می گردی **شیطونک**

❊دیدن لبخند آنهایی که درد می کشند از دیدن اشک آنها دردناکتر است **شاهد آرام**

❊ای باغبان بهر خدا، فرصت به گل چینان مده، بلبل بسی خون می‌خورد تا نو گلی پیدا می‌شود **آهوی ماه ششم**

❊فاصله بین با دل ماها چه کرد؟ کاش می‌شد عاشقی را توبه کرد **عطیه عاشق**

❊چیزی به نام شکست وجود ندارد، هرچی که هست نتیجه است **اسمال**

❊تنهایی آدمها به عمق یه دریاست، ولی برای پر کردنش یه لیوان محبت کافیه **N۶۶**

❊تا خم نشوید، کسی نمی‌تواند سوارتان شود **رانی**

❊شاد باش چون که ز دلشادی تو دلشادم، تا تو شادی ز غم هر دو جهان آزادم، لذت زندگی من همه خوشبختی توست، بی‌وفایم که وفایت برود از یادم **ستایش**

❊تولستوی: برای کشف اقیانوسهای جدید باید شهامت ترک ساحل آرام خود را داشته باشید، این جهان، جهان تغییر است نه تقدیر **دسپرادو**

❊کاش می‌شد وقت رفتن چشمهایم را کنار تو بگذارم تا در حسرت دیدار تو نمانم **شهلا جاری**

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

❊امام علی(ع): شرافت مرد در پاکیزگی اخلاق و رفتار اوست **اصغر بایمانی نژاد**

❊شب نیست که آهم به ثریا نرسد، از چشم ترم آب به دریا نرسد، می‌میرم از این غصه که آیا روزی، دیدار به دیدار رسد یا نرسد؟ **Sonya**

❊تو شدی خدای عشق و من شدم بنده عاشق، توشدی یه باغ زیبا من شدم گل شقایق **پریسا**

❊بردباری و وقار دو همزادند که از بلندی همت زاده می‌شوند **بانوی شرقی**

❊کاش جوانی هم المثنی داشت **آسمان شب**

❊در روزگار جهل، شعور خود جرم است **R**

❊عمر، مانند رودخانه‌ای است که هرچه بگذرد عمیق‌تر می‌شود، وای بر کسی که شنا کردن بلد نباشد **شهره توکلی**

❊دانا از دشمنان بیشتر استفاده می کند تا نادان از دوستانش **گلبرگ**

❊خدا آن حس زیباست که در تاریکی صحرا، زمانی که هراس مرگ می‌دزدد سکوتت را، یکی مثل نسیم دشت می گوید: کنارت هستم ای تنها **سرور**

❊عمری که اجل درپی آن می‌تازد هر کس غم دنیا بخورد می‌بازد **نیلوفر آبی**

❊به سلامها دل نمی‌بندم از خداحافظی‌ها غمگین نمی‌شوم، عادت کرده‌ام به تکرار یکنواخت دوری دوستی خورشید و ماه **ساحل**

معصومه عبدلی روی پیشنهادت فکر می کنم اما اونی که گفتی نیستم! قصه خلقت خوش اومدی، من رو ببخش دیر جواب دادم صبر تو کم نیست که اتفاقاً به نسبت کسایی که تا بحال پیام دادن خیلی هم زیاده و منهم عاشق فرشته‌های صبورا!

سارا پوربنکدار، حسین فیاضی نوغابی (۲)، افسانه-ب، نورالله خواجات (٤)، داود حتم‌پور خامنه، نوشین رئوف، مرداب از شیراز، بهار، محمد رسولی، فروغ عارفان، نیازی امیرانی (۲)، محسن ذوالفقاری، علی زمهریر مهاجر وبهرام بوادی نامه‌هاتون رسید حتماً هفته بعد پاسخ یا پیغام‌های شما چاپ می‌شه.

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

الهه ناز-تنهای ۲۰۱۱ (۳)-نسرین K-آدمیرال-لوطی-مستانه-داوود دهنو-آذر ۶۹-سرور-نیلوفر آبی-Rogue Night-تنها-۶۷۳۴-مریم گودرزی-بربادرفته-اشک دریا-رضی-رانی-Lune-اکبر بازماندگان-مهران-افسونگر-vst-رها.A-حمزه حسینی-فرناز-امیتیس-پیری-غمکده چمستان-بید مجنون-شکوفه-حبیبه-حسین-جودی ۰۶۳۱-مگا-رها-پیکار-خدول-آتشفشان-yalman-شهره توکلی (۲)-شیما-یاس-سمیه.م-بانمک-شیدا-میترا فخرالدینی-subzero-ساحل-مجتبی-سیامک M-خاکستری-فاطمه-Love-ابوذر حیدری-Love-me-نگار-عشق آسمانی-beach-نهال-نی‌نی ۷۱-محبت-سارا-NaNaz-یاسمن خلفی-منتظر-نفس تنهاییات-سینا-کهکشان-زهره روشن قیاس-چمن شیرازی-سخت‌تر از سنگ-دختر زمستون-صحرا-ساناز.Z-عاشق دل شکسته مهناز-یاس عاشق-بچه ساردو-غلامرضا مهدی‌پور-نگهبان آسمان-احمدرضا-موسم باران-پری دریایی-blueeye-آسمان شب-سرور-بهنوش-آتلانتیک-عاطی ۱۳-سولی-Desting-Knight-منتظر-گلبرگ-شهناز جعفری-چمن شیرازی-زهره ۳۳-م.حجازی-R-مونا-ستاره کم نور-زیبای خفته-بانوی شرقی-نیلوفر آبی-بهروز-Ma.e-هاجر

پاسخ به شما

⌘**صادقی MIS**، یعنی تو خوب من تا به حال توی عمرت اشتباه نکردی! لطفاً جواب این سوال رو برام بفرست! **دوقلوهای عاشق** فدای هرچی فرشته عاشق با مرامه دیوونه جفتتونم! **صبا** نقطه‌ایی که تو هستی نزدیکترین نقطه به حضرت دوسته قدرش رو بدون، دراویش اول به نیستی می‌رسن بعد به خدا! **عباد قهرمان** دست عاشقی مثل تورو باید بوسید! **هاجر** جان به طرز شگفت‌انگیزی نسبت به اسم تو حس خوبی دارم خوندن اسمت منو خوشحال می کنه! **جسد(!)** روح به این بزرگی و باعظمتی و لطیفی رو رها کردی دنبال چی می گردی، جسد؟! **کارنا** یه ذره جا برات باز کردم تا با تمام وجود حست کنم، خوش اومدی! **پل شکسته** به روی چشمم! **فروغ عارفان** لطفاً در ساعت‌های اداری با روابط عمومی مجله خانم گردان تماس بگیر. **Hoorsa**، لطفاً به چند نفر دیگه هم این صفحه رو نشون بده و قضاوت اونهارو هم بشنو و لطفاً به منم نظر اونهارو بگو اگر چنین باشه تغییر رفتار می‌دم! **فاطمه اعظمی** از آمل، نازنین من نمی‌شه که همون هفته که پیام تو به دستم رسید چاپش کنم، بالاخره یک نوبت هم برای این صفحه قائل شو! **طنیان ناز** من، گزینش می کنم، اما سنگها هم مثل شما آدم‌ها از خطا مصون نیستن! **پینوکیو**، نمی‌دونی چطور با خوندن اسمت یاد گذشته‌های خودم افتادم هیچکس باورش نمی‌شه، ولی پینوکیو به من پیغام داده، من خیلی سالمه و به قول بعضی از بچه‌های این صفحه دوجنسی هستم اما پینوکیورو خیلی دوست دارم! **عباس عابد** مهربون چشم بسته پیام‌هارو حذف می کنم اینهمه دوستان می گن تکراری زیاده چشمام باز باشه چی می‌شه! **P.M** عزیز، هرچی تنهاتر، به خدا نزدیکتر، قدمت روی چشم منتظرت هستیم! **امیر پیشتاز**، تو نازنین که گفتی هیچوقت این صفحه رو نمی خونی چطور پیشنهاد حذف می‌دی در حالی که همین حالا شم می‌تونی شادشی! **اشک شب.A**، خوشحالم که تو زیبا اینقدر فهمیده و شگفت‌انگیزی منهم دوستت دارم به اندازه تمام سلولهای بدنت! **عاشق بیدل**، ممنون که تو دوست قدیمی من رو با «هی» خطاب کردی نازمن اگر پیامت تکراری نباشه قطعاً تو نوبت چاپه! **بچه سوسول** عزیز، «تاریکی» دوستت داره! **بانوی شرقی** خوشبخت‌ترین و خوش‌شانس‌ترین سنگ روی زمینم و حالم عالیه در ضمن نیاز به اونکار نبود! **ساز شکسته** قشنگ از کجا می‌دونی بقیه سنگ‌ها اینطوری نیستن تو که با همشون حرف نزدی؟! **GAMEOVER** و **F.Z**، چون تو نوبته! **مهدی** از رفسنجان من اونی که گفتی نیستم اگر بودم که خوب قبلاً اسمم چاپ شده بود و نیاز به اینهمه قایم موشک‌بازی نبود، من سنگم ولی قبول دارم که باورش برای تو عزیز دلم سخته! **AYSA** مگه تو فرشته شدی سختته! در ضمن پیغام بده، دیگه اینهم سوال داره جیگر؟! **فهیمه** گلم ***اگر از هوش خودت کمک بگیری وهمیشه پیام‌های این صفحه رو بخونی به راحتی پیامت چاپ می‌شه قول می‌دم. البته هر وقت پیام‌هارو می‌خونم توی اونها بدون نام‌ها زیاده واحتمالاً همونها گلایه می کنن که نه اسمشون تو اینجا اومده ونه اونجا!*** **آیدا** خوبم تو هم آسمونی هستی و حالا روزمینی و منم دوستت دارم، البته شوخی کردم! **یلمان** عزیز خوشحال‌تر از تو منم! **المیرا**ی زیبا فدای تو منکه پیغام رومانتیک نمی‌فرستم، بلکه اونهارو دریافت می کنم! **سارا** یه جینگیلک جا برات باز کردم بیا تو! **الهام** جان به این فقط اراده نمی گن، می گن عشق حضرت حق برای پیدا کردن حقیقت، خوشبحالت! **ناشناس** مهربون مشاوره‌های خوبی توی مجله داریم که می‌تونن در مورد ازدواج مشاوره بدن.

سه نسل

محمد جامی – تایباد

پسر سه و نیم ساله‌ی آقای حکیمی آهسته جلو خزید. روی زانوی نرم و ملایم پدرش نشست. دست چپ را دور گردن پدر حلقه کرد. ماچ صدادار و آب‌داری از لپ گوشتی و قرمز سمت راست گرفت و جاهلانه گفت: چاک کرتیم (چاکرتیم) بابایی!!

چشمان آبی‌اش را به صورت پدر دوخت. یک دور کامل نگاهش را در سطح رخ، کنجکاوانه چرخاند و در یک نقطه متمرکز ساخت. دستش را از دور گردن رها کرد و جلو آورد. آماده‌باش نشست. خیلی سریع و فرز، با دو انگشت باریک و کوتاهش، دو سه تار مویی که از دماغ پدرش سرک کشیده بودند گرفت و محکم کشید و در رفت! جیغ آقای حکیمی در هال پیچید و اشکش درآمد. یادش آمد از سی و چند سال پیش و کودکی خودش و پدرش. یکبار که چنین شیطنتی کرده بود، یک سیلی آبدار چنان بیخ گوشش نشسته بود که از یک گوش کر شد.

تبسمی تلخ بر لبش نشست و خشمش را خورد و از جای خود تکان نخورد. آن لحظه را انگار با پسرش قهر کرد...

شب، وقتی که پسر دست و صورت پدر را بوسید، همگی صمیمانه دور سفره‌ی شام مشغول خوردن شدند و نگاه تشکرآمیز پدر، به سوی مادر بود، مادری با رفتار حکیمانه...

تقدیم به همسران مهربان و مردان پر تلاش

هر روز زندگی

م – احمدی بجستانی

امروز هم درست مثل دیروز است! همان رنگه، همان تیک تاک خسته کننده‌ی ساعت، همان تنهایی... بچه‌ها، یکی یکی از مدرسه و کلاس برمی‌گردند. من کنار گاز می‌ایستم و هر ۱۵ دقیقه یک بار به ساعت نگاه می‌کنم! همان وقت دیروز باید میز ناهار را بچینم، تو بیایی، همان سلام تکراری هر روز...، دو و ربع باید میز آماده باشد. دو و نیم همه سر میز ناهاریم... بعد ناهار، روی کاناپه چرت می‌زنی، میز را جمع می‌کنم. چایی که دم کشید بیدارت می‌کنم و با یک خداحافظی کسل، اضافه کاری بعد از ظهر، نه شب، شام آماده است! کمی روزنامه، تلویزیون و... سوال تکراری هر روز؛

– «خب، چه خبر؟»

– «سلامتی...»

– «هوا چه گرم شده یه‌هو...»

– «...»

...فردا هم تکرار امروز است. کلافه‌ام، خسته‌ام از این همه تکرار.

... بالاخره یک روز تصمیم می‌گیرم، رنگ تکرار را عوض کنم. سالهاست غرق تکرارم. باید تنوعی به وجود بیاورم.

غذا درست نمی‌کنم! اصلاً آشپزخانه نمی‌روم! عقربه‌ها لحظه به لحظه به ۲/۱۵ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. متکای راحتی را روی کاناپه نمی‌گذارم. تکرار بس است دیگر! شاید وقتی آمدی، سلام مرا هم نشنوی! کمی غرولند کنی، شاید قهر کنی... بهتر! خسته‌ام از تکرارها...

امروز انگار عقربه‌های ساعت هم در تصمیم من شریک شده‌اند! عقربه از ربع می‌گذرد. از بیست و پنج، سی، سی و پنج، و... عجیب است! تا به حال هرگز سابقه نداشته دیر کنی! حتی دقیقه‌ای! نگاهم از عقربه‌ها کنده نمی‌شود. تیک و تاک ساعت، با تپش قلبم، هم‌نوازی می‌کند. آن هم در گلویم!

تلفن زنگ می‌زند:

– «بله بفرمایید؟»

– «...»

– «من همسرشون هستم.»

– «...»

– «چی؟ چطوری؟ کی...؟ کدوم بیمارستان؟...»

– «...»

–نمی‌دانم ساعت هم از حرکت ایستاد یا فقط قلب من بود که دیگر نمی‌زد...، عجب تنوع زشتی!

شاهین در باد

فرهاد برازیون نژاد – بهبهان

سالها پیش آن وقتها که هنوز کم‌سن و سال بودم، پدرم وقتی دلش تنگ می‌شد، شروه‌ای می‌خواند. آن سرود را درست به خاطر ندارم، ولی معنی آن این بود که مثل شاهین در کوه و کمر دچار باد و طوفانم، ولی تو هیچ وقت از یادم نخواهی رفت. اینک حس می‌کنم، آن شعر به سرنوشت من گره خورده. حالا که بعثی‌ها حمله کرده‌اند، باز هم نمی‌توانم از اینجا دل بکنم.

صدای شلیک گلوله‌ها مرا به خود آورد. ستون بزرگی از نفرات و ادوات جنگی دشمن پیش می‌آمد. اگر شلیک می‌کردم، حتماً کشته می‌شدم، اما در عوض نیروهای خودمان قتل عام نمی‌شدند و نجات پیدا می‌کردند! ناگهان سرودی که پدرم می‌خواند، کلمه به کلمه به یادم آمد.

همراه با غرش جانانه تفنگم خواندم:

چی شوهُین منه کمر مبتلای بادم – تا قیمومت نروه یادته وه خیالم

(مثل شاهین در صخره مبتلای باد شدم، تا قیامت یاد تو از خیالم نخواهد رفت)

■

پاسخ ما...

*** هایده نثری – تهران:**

نمی‌دانم چرا نامه‌ات اینقدر دیر و با پنج ماه تاخیر رسید؟ اما در هر صورت از مهربانی و همدردی شما ممنونم.

طیبه فرهادی – از قم:

نامه‌ای که برای تاخیر در همکاری‌ات نوشته بودی آنقدر صادقانه بود که دلم نمی‌آید ازت گله کنم. داستانی را که ارسال کرده‌ای رفت در نوبت چاپ، اما مطمئن باش اگر باز هم رفتی «حاجی حاجی مکه» آن وقت دیگر اینگونه نامه‌های صادقانه و خالص هم مانع از دلخوری ما نمی‌شود؛ بالاخره وقتی با یک نویسنده کلی سر و کله می‌زنی و همین که طرف «قصه‌نویس» می‌شود دیگر برایت نامه نمی‌نویسد، خستگی را به تن می‌نشاند! منتظر آثارت هستم.

*** هادی غلامی – بافق:**

چه نثر خوب و روانی داری؟ واژه‌ها را خیلی صمیمی و کاملاً طبیعی کنار هم می‌نشانی که به این می‌گویند «نثر گرم» قصه «کابوس» ات را خواندم، اولاً که اسم داستان، همه چیز را لو می‌داد، ثانیاً قبول کن آقاهادی که دیگر این قبیل قصه‌ها که پایانش با بیدار شدن قهرمان قصه از خواب همراه است، جذابیتی ندارد! پس همین الان دست به قلم بشو و یک قصه کوتاه و قشنگ بنویس و ارسال کن.

*** سعید آقاجان‌پور:**

شاید مشکل تکراری بودن سوژه داستان «تقدیر» شما را می‌شد نادیده گرفت، اما خودت قصه را یکبار بخوان تا متوجه شوی که در یک قصه «مینی مال» نمی‌توان و اصولی نیست که دوسوم قصه به توصیف فضا و آدمها بپردازد!

*** همایون بزرگداری – کرمانشاه:**

شک ندارم که شب قبل از نوشتن این قصه، یکی از فیلم‌های «اکشن» و جنگی «هالیوود» را دیده‌ای و بعد هم چنان احساساتی شده‌ای که دست به قلم برداشته و یک قصه جنگی، اما با فضای ویتنام، برای جنگ عراق علیه ایران نوشته‌ای؟ در صورتی که اگر از همشهریان خودت که جنگ را خوب لمس کرده‌اند می‌پرسیدی، لااقل متوجه می‌شدی که قهرمانان رشید و گمنام جنگ جوانمردانه ما، هرگز سراغ غنیمت‌های مالی و ناموسی عراق نمی‌رفتند! یاحق!

دلم می‌خواهد چنان زندگی کنم که وجود خدا را تنها در سودی که به دیگران می‌رسانم احساس نمایم

● سنگا

از:س.ا.شهابی
goftare_asheghan@yahoo.com

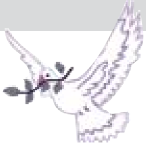

باغ ها و سبزه ها اندر دل است
عکس آن پیدا در این آب و گل است
مولانا

خاک شو

شخصی به عاشقی ناسزا گفت و او رنجید و شکایت به پیر خود برد و او گفت: ای فرزند خرقه‌ی درویشان جامه‌ی رضاست، هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام.

گر گزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

گلستان سعدی

نکته

چقدر بدبخت هستند کسانی که شکیبایی ندارند، زیرا هرگز در زندگی روی آسایش نخواهند دید.

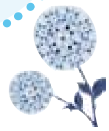

راز

شادمانی در خانه‌ایی است که مهربانی آنجا باشد.

عاشق و معشوق را بشناسیم

معشوق خود به همه حالی معشوق است، پس استغنا (غنی بودن) صفت اوست و عاشق به همه حالی عاشق است پس افتقار (فقر) صفت اوست. عاشق را همیشه معشوق دریابد پس افتقار همیشه صفت او بود و معشوق را هیچ چیزی در نیابد که همیشه خود را دارد. لاجرم استغنا صفت او بود.

سوانح –احمد غزالی

عفو و گذشت

از افلاطون پرسیدند: انسان چگونه می تواند از دشمنش انتقام بگیرد؟ گفت: با بخشش و کرم.

ما فرزند که هستیم؟

اعرابی در کوفه از بادیه در آمد و امام حسن(ع) را بر درسرای خود دید که نشسته بود، پس وی را و مادر و پدرش را دشنام داد.

وی برخاست و گفت: یا اعرابی اگر گرسنه‌ایی بگو تا نانت دهم؟ و یا تشنه‌ایی بگو تا آبت آرم؟ یا حداقل بگو تو را چه رسیده؟!

و اعرابی گفت: تو چنین و پدرت چنین و چنین. امام حسن(ع) فرمود خادم را تا یک بدره دینار بیرون آورد و گفت: یا اعرابی معذور دار که اندر خانه‌ی ما بیش از این نمانده است والا از تو دریغ نمی‌داشتم.

چون اعرابی این سخن شنید گفت: گواهی می‌دهم که تو پسر پیامبر و جانشین برحق اویی.

کشف المحجوب

شناخت مرگ

گویند در بنی‌اسراییل جباری بود روزی تا به تخت نشست از در سرای دید که شخصی با هیبت درآمد، پس بگفت: تو کیستی که بی‌دستور من درآیی؟

گفت: من آنم که از هیچ پادشاهی دستور نخواهم!

لرزه بر آن جبار افتاد و گفت: تو ملک‌الموتی؟!!

گفت: آری.

گفت: مرا به حق خدای چندان زمان ده تا توبه کنم و این اموال به صاحبانش باز دهم و عذر کرده بخواهم.

گفت: زمانی نیست!

گفت: ساعتی دیگرم زمان ده که فرزندان را وداع کنم.

گفت: ندهم!

گفت: پس بگو چون جان برداری مرا چه پیش خواهد آمد؟

گفت: کردار تو!!

گفت: من هیچ کردار نیک ندارم!

گفت: لاجرم جای تو دوزخ باشد. وجان وی بستد و خروش و زاری از خیل و خدمش برآمد.

...وزاری آنگاه بودی که بدانستندی که عذاب و عقوب بروی چه خواهد رفت.

نصیحة‌الملوک

اعظم تو کیست؟

از بزرگی پرسیدند که اعظم نزد تو کیست؟
گفت: آنکس که به وی محتاج‌ترم در امور.

لطایف الطوایف

دنیا را بشناسیم

در روزگار عیسی(ع) سه مرد به گنجی گرانمایه رسیدند، یکی را فرستادند تا طعامی آورد. آن مرد برفت و طعام بخرید و نزد خود گفت: مرا زهر در این طعام باید کردن تا ایشان بمیرند و گنج به من بماند.

...و آن دو تن دیگر هم اتفاق کردند: چون این مرد باز آید و طعام بیاورد او را بکشیم تا گنج ما دو کس را باشد.

چون طعام آورد او را بکشتند و طعام بخوردند و هر دو بمردند و گنج همچنین بر جایگاه بماند.

گویند روزی عیسی(ع) از آنجا بگذشت بدید پس گفت:

اینک دنیا بشناسید که هر سه را چگونه هلاک کرد و وی هنوز برجاست، وای بر جویندگان دنیا!!

ما چه هستیم؟

همه می‌دانیم که چیستیم، اما نمی‌دانیم که چه می‌شویم:
آن چیز که تو در پی آنی، آنی!

ره‌یافتگان

استاد یحیی وکیلی زند

تا طلب می کنم از حضرت باری یاری
حاجتی نیست مرا، بر مدد دیاری
از چه اظهار غم خویش برم بر در غیر
زانکه کس نیست مرا، غیر خدا غمخواری
گر تو کاری کنی از بهر من از یاری اوست
ورنه بی‌یاری او از تو نیاید کاری
جز خدا نیست کسی در دل ره‌یافتگان
جای خالق نبُود جلوه‌گه اغیاری
جور اغیار غباریست که از دل نرود
جز به همصحبتی مردم بی آزاری
عاری از عیب شدن شیوه مردان خداست
خالق آن بنده پسندد که ز عیب است عاری
دین بود پرتو دانایی دردا که بشر
گشته سر گشته به هر تیرگی پنداری
یارب از وجد نگنجم به تنم روز جزا
گر ببخشی تو چنین بنده خسران کاری

محاسبه زندگی

«از دانشمندی پرسیدند: چگونه‌ای؟ گفت: چگونه باشد کسی که هر روز، عمرش کم می شود و گناهش، زیاد!»

راز گرسنگی

از حکیمی پرسیدند: کدام طعام پاکیزه‌تر و لذیذتر است؟

گفت: جوع (گرسنگی)، چون وقتی گرسنگی غالب شود هر طعام که خورد پاکیزه نماید و در ذائقه‌اش لذیذ آید.

لطایف الطوایف

نکته

پول متاعی است که با آن می‌توان همه جا وارد شد، مگر به آسمان.

تخیل...

تخیل از علم مهم‌تر است، علم محدود است اما تخیل عالم را فرا می‌گیرد.

انیشتین

ستایش وفادار

سفارش

دردها و مشکلات خودتان را مانند لباسهایتان با کمال بی‌اعتنایی تحمل کنید.

نازک خیالی‌های صائب تبریزی

غافل کند از کوتهی عمر شکایت
شب در نظر مردم بیدار بلند است

***

روح بیجا از شکست جسم می‌لرزد به خود
پسته چون از پوست می‌آید برون در شکر است

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

از ورزشهای کاملاً ایرانی		مغرب شهری در مازندران		از اجزاء صورت ساز شاکی		حریر منقش داخل		سیاره ما		گل سرخ اشاره به دور		شهری مذهبی حرمت گذاشتن	
محل ذخیره آب زمینی برابر								زیاده بر احتیاج نوعی گیاه خاردار					
					شرم آور بی‌بهره						زنده آفریده		
ابزار هیزم‌شکنی سنه				قرض دار حرف همراهی						مقابل حاشیه عایدی			
			آشفتگی نادر						مدت زمان معین دوام دادن				
بی‌نظیر		از درختان مقابل تکذیب						امیدوار کردن جانوری دریایی					آسمان غرش
				درخت زبان گنجشک خاندان			ادامه یافتن طول عمر						
خواهش‌ها	روزها جمع مسلک					بالاتر خریدار						جاذب آهن	
					یخزده فقر						اسم ترکی تازه		
از میوه‌ها جوانمرد				رنگ موی فوری وزیر اعظم			حرف درد مساوی			جوی انتقام			
			بخشی از لباس معمول						فرومایه جدال				پایتخت یونان
فرمانروایی		تکرار شده به پایان رساننده						جام جمشید از آنطرف شهری در کرمان			نشان مفعول صریح آب بند		
							با هم نسبت داشتن سرپیچی کردن						
پرستو	قرابت گریزاندن					ملاقه دورویی							
					چاشنی غذا سخن								
بااهمیت عقیده				شرم شعله آتش									
			از مراکز استانی از پستانداران										
درمان		فرزند خوب حرف ندا				اصفهان قدیم							
					نیاکان								
سم توتون													

جدول کاکورو ۳۴۳۲

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۱۸	۱۰	۳۶					
۵			۱۳ / ۳۴				
	۳	۷		۲۰			
	۱			۱۸ / ۱۶	۱۳	۹	
		۱					۱۷
			۹		۴		۲۴
۱۳	۱۴				۷	۵	۲۱
		۸		۲۴			
۲			۳	۱۶			

حقیقت و گل سرخ هر دو خار دارند

مثل اسپانیایی

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۲٤

۱-متقاطع: مینا تجلی-کرج
۲-شرح در متن: کوروش موسایی-همدان
۳-کاکورو: نگار کاری-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

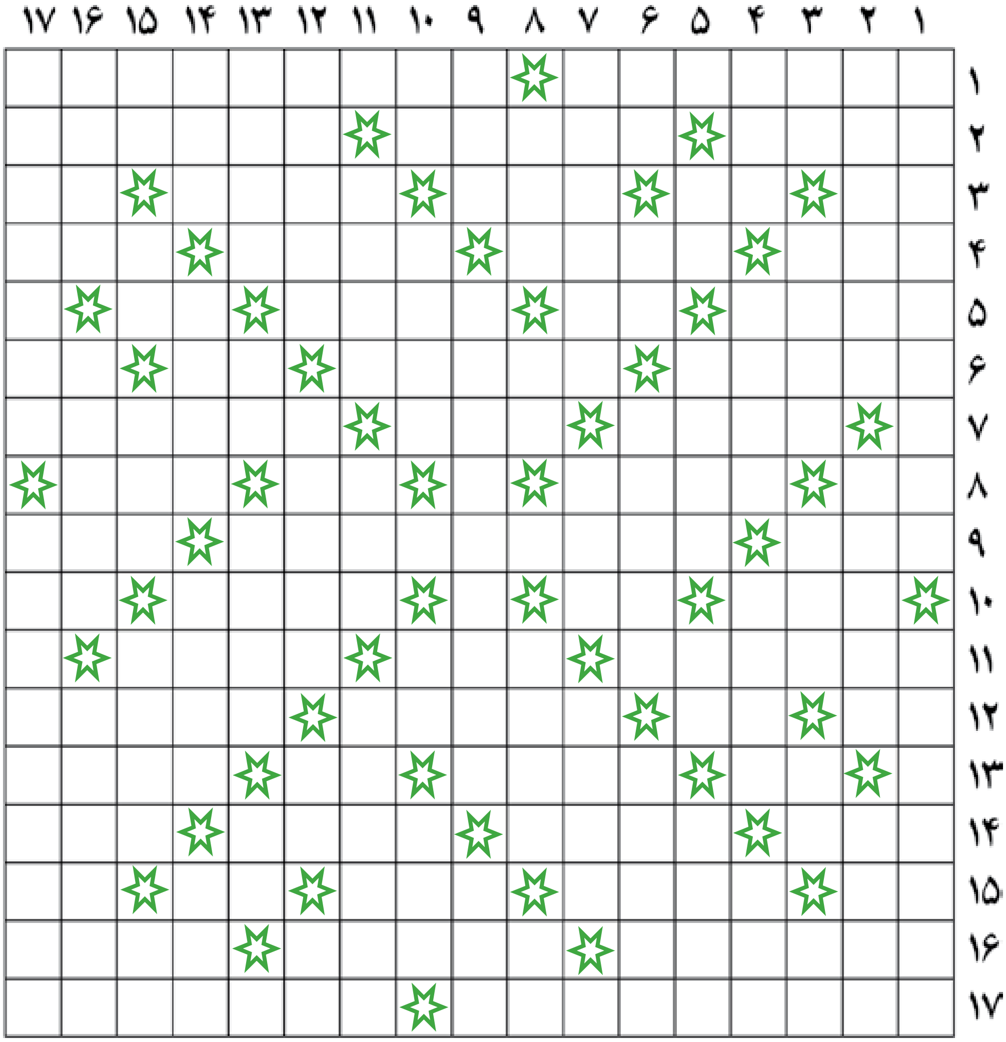

افقی:

۱– حاجتمند – در ریاضی حاصل ضرب مشتق تابع در نمو متغیر مستقل را گویند **۲**– شیفته، سرگشته – دخل و عایدی – شبه جزیره‌ای در کشور آمریکا **۳**– خاک کوزه گری – چاشنی غذا – از بیماریهای عفونی خطرناک در فصل گرما – منسوب به کمک – از گروههای خونی **۴**– ژرفا، گودی – زبان مردم پاکستان – اعلی، بالایی – مجلس شیوخ **۵**– صفحه آرایی در چاپ و نشر – تخم مرغ فرنگی – اکنون – بوی رطوبت **۶**– چشمه بزرگ – از صفات خداوند – تصدیق روسی – عدد ماه **۷**– دانا و خردمند – مکر، فریب – دارایی خواه مادی یا معنوی **۸**– سخن بی معنی – نیستی و فنا – تکرارش درختی است بلند و تناور – بعضی اوقات پس است **۹**– از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب – دستگاهی است برای تجزیه نور و تحقیق در طیف – گندم از آسیاب برگشته **۱۰**– پدربزرگ – مساوی – جزء قرآن – علامت جمع **۱۱**– پیامبر آرمیده در شوش – سوغات گجرات هند – از توابع لار **۱۲**– تصدیق انگلیسی – دریا – الهه شکار – سرزنش کردن **۱۳**– شهری در آلمان – خوراک قناری – کله شق، یکدنده – فرشته **۱۴**– جنگلی در اطراف شاهرود – دیوار فروریخته – نام قدیمش بارفروش بود – درخت راست قامت **۱۵**– تلخ – چراگاه – از سوره‌های مکی قرآن کریم – از مرتجعین – منقار مرغ **۱۶**– مراسم یادبود – ایوان معروف عهد ساسانی – نمره عالی **۱۷**– بیمارستان روانی – دگرگون شدن.

عمودی:

۱– دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق – متحرک و پویا **۲**– از گل‌های خوشبو – گیاه رنگرزی – به علت، به سبب **۳**– زائوترسان قدیم – سزاوار و لایق – صندلی سوارکاری – میوه – زایده‌ای در حیوانات **۴**– ماده سمی – از آن گرگ مرگ است – رسم، عادت – بیهوشی **۵**– حرف همراهی – عالی بود ولی درهم ریخت – عزیز عرب – میوه هزار دانه **۶**– همتا – نشان مفعول بی‌واسطه – باکتری دراز اندام و کشیده – ارفاق و امتیاز **۷**– نجار – خانه ساخته شده از نی و حصیر – نمایشنامه کامل **۸**– پدر – تراشیدن – آگهی تبلیغاتی تلویزیونی – ضمیر اول شخص جمع **۹**– اندازه گرمی یا سردی یک جسم برحسب مقیاس‌های قراردادی – مقامی بالاتر از میرپنج در نظام قدیم – از شهرهای یمنی **۱۰**– دست - شهرها، نواحی – رود اروپایی – مصیبت و آفت **۱۱**– طرف، کنار – پاسبان قدیمی – درختی خاردار با گل‌های خوشه‌ای **۱۲**– عاشق ویس – طعنه و سرزنش – خرس آسمانی – پوز **۱۳**– کسی که لکنت زبان دارد – مروارید درشت – پریشان – اثر چربی **۱۴**– لوله تنفسی – پیک کاغذی – لقب ادریس نبی – تن، کالبد **۱۵**– از چاشنی‌ها – مانند – آواز – ماه سوم از سال فرنگی – تصدیق آلمانی **۱۶**– یک یک – اجرامی که به دور ستارگان می‌چرخند – کاغذ آزمایشگاهی که در محیط اسیدی به رنگ سرخ و در محیط قلیایی به رنگ آبی درآید **۱۷**– مبتکر دانش اندازه گیری درجه حرارت – پیوسته باد شوکت او.

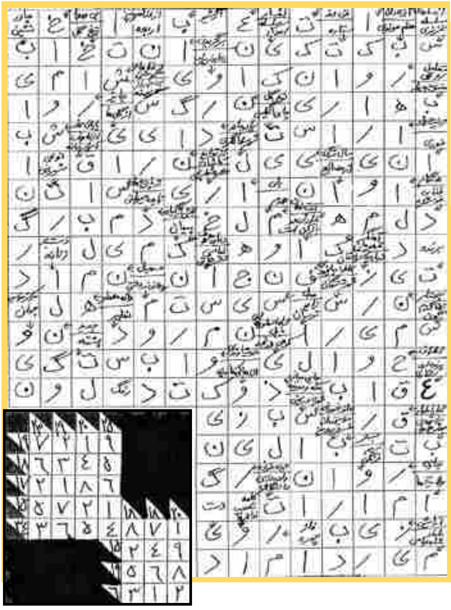

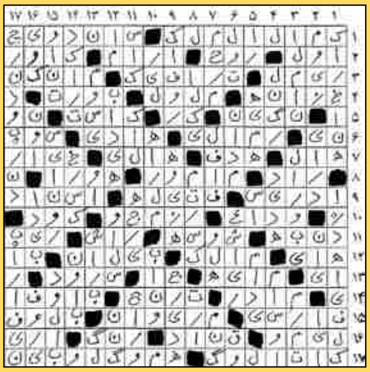

حل جدولهای شماره ۳۴۲۴

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر بیسبال

در اینجا یک تصویر زیبا از مسابقه بیسبال را می‌بینید ولی ما در این تصویر ۱۶ شکل دیگر را قرار داده‌ایم که در نظر اول به چشم نمی‌آیند. حال از شما می‌خواهیم با دقت تصویر را نگاه کرده و این شکلهای پنهان را بیابید. البته شکلهای پنهان شده در تصویر را به همراه اسامی آنها برای شما آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی باید بگردید.

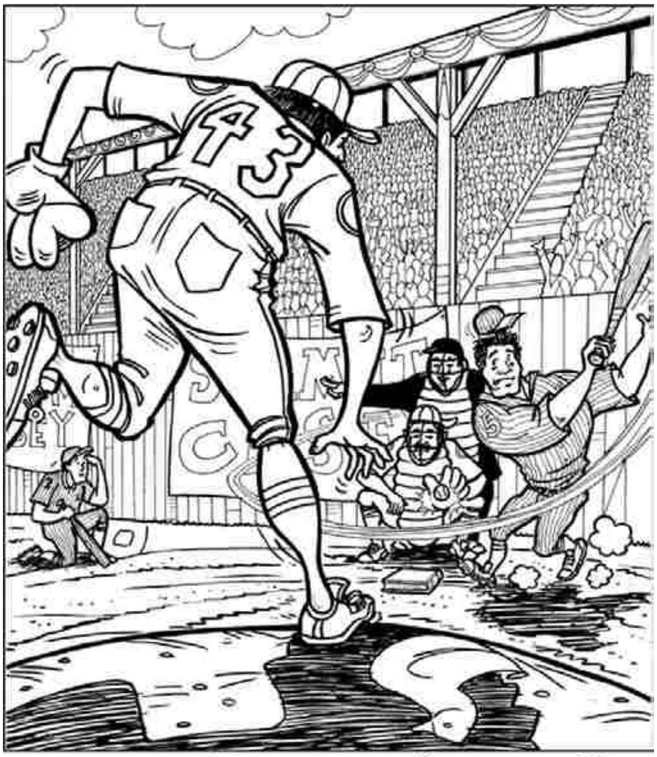

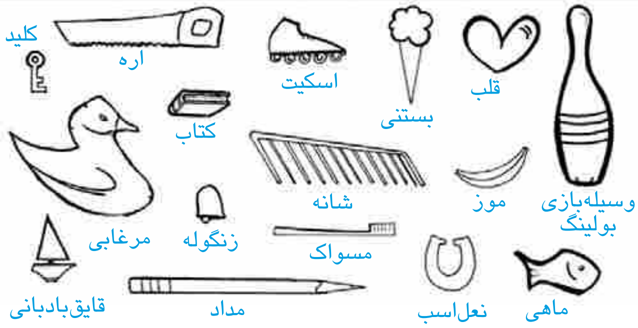

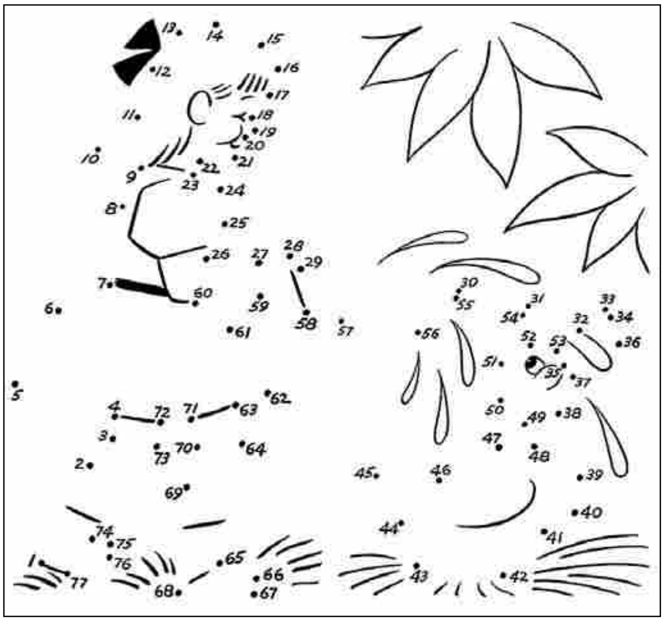

راز پنهان در میان اعداد

برای آن که بدانید راز پنهان در میان عددها و نقطه ها چیست، مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از عدد ۱ تا ۷۷ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

به دنبال عروسک گمشده

این موش کوچک عروسک خود را گم کرده و آن را پیدا نمی‌کند. از شما می‌خواهیم تا راه رسیدن او را به عروسکش از میان این مارپیچ پیدا کنید.

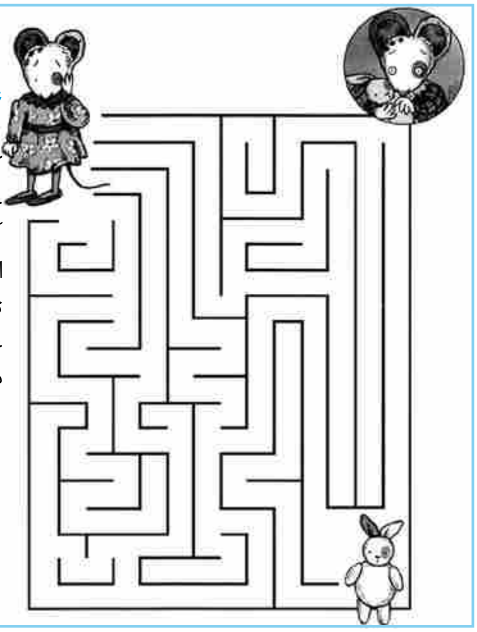

پاسخها در صفحه ۶۵

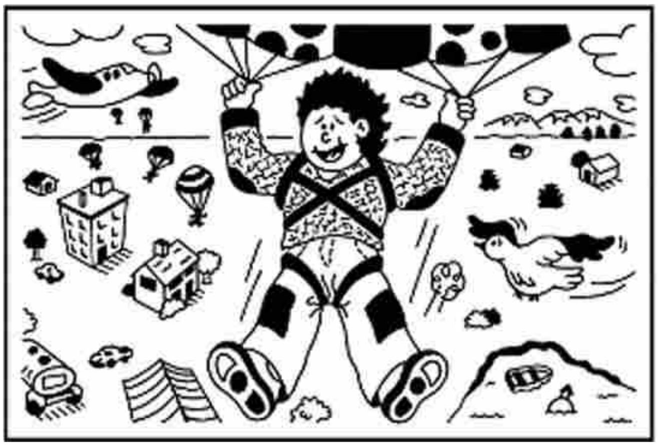

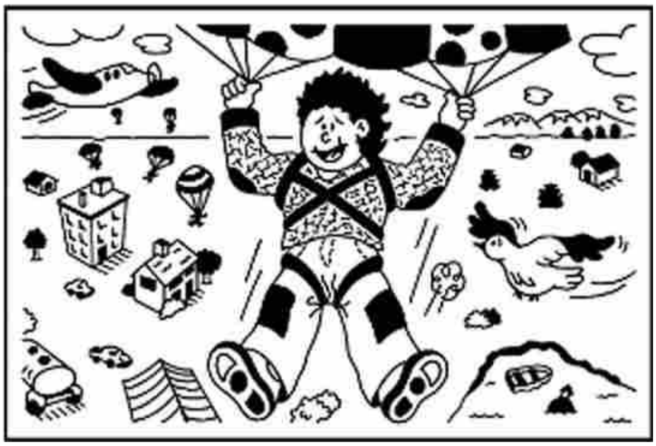

اختلاف در تصویر چترباز

در اینجا دو تصویر از چترباز را می‌بینید که پرنده‌ای متعجب به او نگاه می‌کند. ولی چنانچه بیشتر دقت کنید اختلافهایی در میان این دو تصویر وجود دارد. حال می‌خواهیم شما این اختلافها را که تعداد آنها ۱۲ عدد می‌باشد، پیدا کنید.

هر چه شخص نجیب‌تر باشد غرورش کمتر است

● مثل دانمارکی

arts_haftegi@yahoo.com

گفتگوها: اردشیر سرافراز

گفتگو با علیرضا نادری فیلمنامه‌نویس فیلم «کیفر»

تردید و اضطراب به جذابیت فیلم کمک می‌کند

علیرضا نادری در عرصه کارگردانی و نوشتاری تئاتر یکی از نامهای بزرگ تئاتر است که شیوه خلاقانه او در اجرای نمایش «کوکوی کبوتران حرام» هنوز در حافظه علاقه‌مندان تئاتر قرار دارد. فیلمنامه «کیفر» یکی از آثار متفاوت فیلمنامه‌نویسی سینمای ایران در این چند ساله اخیر است.

*** فیلمنامه کیفر چگونه شکل گرفت؟**

* * نقطه شروع و نگارش کیفر شخصیتی است که قبلاً در نمایشنامه «۷۷/۶/۳۱» وجود داشت که شباهت فراوانی به «ابی بن‌بست» فیلمنامه کیفر دارد. این شخصیت و نیز توجه زیاد من به تاثیرات بسیار مخرب مهاجرت برای کار در ژاپن، شد جرقه‌های اولیه فیلمنامه کیفر به علاوه خبر دزدی که در روزنامه‌های چند سال قبل خوانده بودم و در این دزدی پولی برای دیه دزدیده می‌شود و قاتل مجازات می‌شود به همراه مسائل اجتماعی پیرامون خودم همگی را پیوند زدم و نتیجه شد این فیلمنامه!

*** در این نوع فیلمنامه‌ها باید مخاطب به نحوی با قصه فیلم درگیر بشود تا دیدن فیلم برایش جذاب باشد؟**

* * بله، این تردید و اضطراب بسیار به ایجاد جذابیت برای مخاطب کمک می‌کند. اصولاً جالب بودن داستان گویی با تمام ویژگی‌هایش در ذات سینما وجود دارد و معتقدم اگر این امتیاز از سینما گرفته شود آنچه می‌ماند ناچیز است. البته گروهی عقیده دارند قصه گویی، سینما را به عوام‌زدگی نزدیک می‌کند ولی من مخالفم آن هم به این علت که اصولاً سینما و فیلم، تئاتر، داستان، فعالیتی روشنفکرانه‌اند و در تقابل با آنچه عوام‌زدگی نامیده می‌شود! و مناقشه در این است که داستان روایت شده چیست؟ البته محتوای داستان مقصودم نیست بلکه ساخت خود داستان را می‌گویم! به این تمثیل «تی‌سی الیوت» خیلی اعتقاد دارم. الیوت می‌گوید [ما دزدانی هستیم که قصری را باید بگیریم و این قصر تمام بنیادهای فکری تماشاگران است. این قصر سگی دارد که هوشمند، خطرناک و هار است و پاچه می‌گیرد. ما برای این که این سگ را که اسمش عقل است بتوانیم رام کنیم، باید ران گوشتی پاک جلویش پرتاب کنیم. این ران پاکی که عقل را مشغول می‌کند «داستان» است. داستان با تمام ویژگی‌های خاص خودش.] وقتی این اتفاق افتاد و عقل حسابگر تماشاگر درگیر ماجرا شد، آرام آرام می‌توانیم مسائل فکری و نکاتی را که علاقه‌مند هستیم به تماشاگر منتقل کنیم. چون تعلیق به خاطر پیچیدگی بی‌اهمیت است. آن چیزی که اهمیت دارد این است که ما از این دهلیزهای ناشناخته تماشاگر را می‌بریم و آرام آرام چیزهایی را که می‌خواهیم درباره اجتماع، زندگی و غیره با آنها در میان می‌گذاریم. به همین دلیل است که داشتن یک درام اندام‌وار و نوشتن یک درام اندام‌وار و پیچیده جزو دغدغه‌هایم است و در تمام کارهای نمایشی‌ام وجود دارد.

*** استفاده از خانه قدیمی، پولدار پیری که به دنبال زنان جوان است، مادری که مدام در پای سجاده مشغول دعا است... از نشانه‌های فیلمفارسی به حساب نمی‌آید؟**

* * باید فیلم را از فیلمنامه تفکیک کنیم تا راحت‌تر در مورد فیلمنامه بحث کنیم. نمی‌دانم چرا تعریف فیلمفارسی به کیفر الحاق شد؟ شاید اولین علت نام فیلم بود که شبیه نامهای فیلمفارسی است. در مرحله بعد استفاده از برخی تیپ‌ها باعث بروز چنین

گفتگو با هومن برق‌نورد بازیگر فیلم سینمایی «کیفر»

پای چوبه دار هم رفتم

شهرت او برای مخاطب عام با دیدن مجموعه «اشک‌ها و لبخندها» در هیبت یک جوان لمپن، خلافکار و عاشق پیشه شکل گرفت. برق‌نورد پیش از این حضوری موثر و فعال در تئاتر داشته است و در مجموعه «باغ شیشه‌ای» سوای بازیگری در سمت بازیگردان هم ایفای مسوولیت می‌کرده و کار با فرامرز قریبیان، مهتاج نجومی و سایر بازیگران «باغ شیشه‌ای» را در کارنامه دارد.

*** در مجموعه طنز «باغ شیشه‌ای» براساس چه ویژگی حضور پیدا کردید؟**

* * قرار بود این مجموعه به صورت روتین و شبانه پخش شود و یکی از دلایل اصلی حضورم چنین مساله‌ای بود. البته سابقه همکاری با مهدی مظلومی را در گذشته در مجموعه «بدون شرح» داشتم و بعد از خواندن فیلمنامه قبول کردم علاوه بر بازی در نقش ایرج، بازیگردانی مجموعه را هم انجام دهم.

*** بازیگردانی تداخلی در کار بازیگری شما در مجموعه به وجود نیاورد؟**

* * چرا، در کیفیت کار بازیگریم تاثیر داشت و از این به بعد سعی می‌کنم در کاری که بازی می‌کنم بازیگردانی انجام ندهم. بازیگردان بودن باعث می‌شود در حین کار توجه و تمرکز روی کار بازیگران، هدایت و رتوش کار آنها و غیره صورت بگیرد و نتوانم تمرکز کاملی بر روی بازی خودم داشته باشم.

*** در این سریال با بازیگران باسابقه‌ای نظیر فرامرز قریبیان و مهتاج نجومی همکاری داشتید...**

* * با مهتاج نجومی در گذشته در کار تئاتر سابقه همکاری داشتم و با سبک کاری‌اش آشنا بودم، اما در مورد فرامرز قریبیان به دلیل کسوت و سابقه‌شان نگران بودم که نتوانم در حیطه بازیگردانی پیشنهادات لازم را ارائه کنم. بعد از فیلمبرداری در اولین سکانس از مهدی مظلومی خواستم بازیگردانی را انجام بدهد تا متوجه نوع واکنش و برخورد فرامرز قریبیان بشوم. ولی بعد دریافتم که فرامرز قریبیان بازیگر فهیم، صاحب سبک و متواضعی است و در کار گروهی همکاری خوب و ارزنده‌ای ارائه می‌دهد.

*** در «اشک‌ها و لبخندها» با حسن فتحی تجربه داشتید و حالا کیفر...**

* * حسن فتحی با توجه به شناخت و مهارتی که در کارش دارد یکی از کارگردانهای مطرح، کاربلد و صاحب سبک در سینما و تلویزیون است که توانایی کار در ژانرهای مختلف اعم از کمدی و اجتماعی را دارد. نکته حائز اهمیت در کار وی این است که وقتی بازیگری را برای نقشی در فیلم یا مجموعه‌اش انتخاب می‌کند، حتماً باید این بازیگر در کارش حضور پیدا کند و این مساله یک اعتماد به نفس و روحیه قوی به دیگر بازیگران می‌دهد. فتحی در حین کار با روان‌شناسی درست فقط به کار تمرکز و توجه دارد و در هنگام استراحت بین صحنه‌های فیلمبرداری تلاش می‌کند با اعضای گروه ارتباط خوب و سازنده‌ای برقرار کند تا جو بانشاط و صمیمانه‌ای ایجاد بشود.

*** نقش‌تان در «کیفر» چه ویژگی‌هایی داشت؟**

* * «برزو» نقطه محوری فیلم است. حضور و عملکردش منشاء اتفاقات و رفتارهای سایر شخصیت‌های فیلم است. قتلی رخ داده و خانواده برزو برای گرفتن رضایت و فراهم کردن پول دیه فعالیت خودشان را آغاز می‌کنند و این سرآغاز اتفاقات فیلم است. از سوی دیگر علیرضا نادری تجربه طولانی که در عرصه نوشتن دارد، فیلمنامه کامل و مناسبی را برای فیلم «کیفر» نوشته بود. حتی شخصیت برزو که شخصیت منفی محسوب می‌شود به گونه‌ای در فیلم

اظهار نظرهایی شد. مثلاً رابطه‌ی مشایخ و مهسا، خیلی شبیه به تغییر فیلمفارسی از آدم پولدار و دختر اغواگر شده، می‌شود از چنین شباهت‌هایی جلوگیری کرد!

*** مشایخ به چه دلیل در فیلم حضور دارد؟**

* * حضور مشایخ در فیلمنامه به این جهت است که ما لحظاتی حدس بزنیم که «ابی بن بست» همان «مشایخ» است در فیلمنامه نشانی از آدمکشی مشایخ، و حضور او تا سکانس‌های پایانی و مرگ ابی وجود ندارد. برای اینکه مشایخ و مهسا تا انتهای فیلم آمده‌اند و چرا ابی به دست مشایخ کشته می‌شود. من هیچ توضیحی ندارم... در مورد پدر و مادر سنتی ونگران، درواقع در این بخش هم تصویری از مادر از نگاه کارگردان است. شبی که سیامک مست به خانه می آید، مادر از او سوال می کند که این چند روز کجا بوده است؟ سیامک پاسخی ندارد و مادر قرآنی می آورد تا سیامک به آن قسم بخورد که پول را دزدیده یا نه. سیامک چون مست است دست به قرآن نمی‌زند و موارد دیگر درواقع حضور نه تنها این مادر، بلکه همه‌ی شخصیت‌ها و نحوه‌ی زیست و زندگیشان در فیلم مربوط است به تفسیر کارگردان، دفاع و یا تعریف تعلقات حسن فتحی درباره این قصه‌ها کار خودشان است که بسیار هم خوب این دفاع را انجام می‌دهند.

*** اما در تیتراژ فیلم اسم شما به عنوان نویسنده می آید؟**

* * نکته‌ای در این میان وجود دارد که باید به آن اشاره بشود. فیلمنامه کیفر را حسن فتحی هم دیدنی و هم از آن ابهام‌زدایی کرده و هم به نظر من خیلی مخاطب را شیرفهم کرده، حُسن و یا شاید ضعف فیلمنامه من ابهام آن است. و من در این باره قضاوتی نمی کنم. قبل از شروع کار پنج باری فیلمنامه را بازنویسی کردیم.

*** این بازنویسی‌ها به خواسته کارگردان انجام شد؟**

* * بله، منتهی حسن فتحی لطف کرد یا پرهیز کرد که در تیتراژ عنوان کند که بازنویسی نهایی توسط خودش انجام شده و این در حال حاضر برای من مشکلات فراوانی را به وجود آورده است. اصولاً حق بازنویسی برای کارگردان همواره حقی محفوظ است. در هر صورت کارگردانی مثل فتحی که خودش نویسنده‌ی خوبی هم هست این حق را به طور خود کار دارد که در کاری که می کند دست ببرد و من هم که اصولاً نه در شروع و نه در حین و نه در پایان هیچگاه در جریان کار قرار نگرفته‌ام و حالا هم نه اعتراضی دارم و نه دلیلی برای طرح این حرفها هست! اما چون مداوماً با پرسش‌هایی روبرو هستم. این توضیح را به ناچار می‌دهم که در تغییر برخی نامها و گفتگوها، کارکرد برخی از شخصیت‌ها و الحاق چندین دقیقه پایانی آقای فتحی زحماتی کشیده است! که امیدوارم در آینده به صورت مفصل درباره‌ی این تغییرات توضیح مشروحی بدهم!

*** تحول سیامک در طول فیلم با نشانه‌های ظاهری و شخصیتی کامل و درست درآمده است؟**

* * بله، اصلاً شخصیت سیامک را در فیلم، فتحی زنده کرده است و در فیلمنامه شخصیت سیامک خیلی منفعل است.

لو نرفته بود که مخاطب در همان ابتدای کار متوجه خباثت و بدی این شخصیت شود بلکه به مرور و افشای کارهای گذشته برزو نسبت به اطرافیان و دوستانش، تماشاگر متوجه شخصیت واقعی برزو می‌شود. در بیشتر آثار سینمایی و یا تلویزیونی نقش‌های منفی یا خاکستری با رفتارهایی یک شکل و تکراری نظیر نوع نگاه، حرف زدن و حتی رفتارهایی بیرونی مثل سیگار کشیدن حضور خودشان را به رخ مخاطب می کشانند.

*** برای ایفای این نقش فقط به فیلمنامه بسنده کردید و یا اینکه کارهای دیگری هم انجام دادید؟**

* * همه آدمها از ابتدا بد و پلشت نیستند، بلکه عوامل بیرونی و محیطی باعث می‌شود به سوی بزهکاری و خلاف تمایل پیدا کنند. برزو هم اگر در شرایط درستی بزرگ می‌شد، به‌سوی کارهای بد و خلافکاری نمی‌رفت.

برای بهتر ایفا کردن نقش چنین شخصیتی و بهتر درآمدن صحنه به دار آویختن او با افراد زندانی که هم‌سلولی‌هایشان اعدام شده‌اند، مدتی گپ و گفت داشتم و سکانس به دار آویختن برزو هم در محیط واقعی زندان انجام شد و واقعاً برای ایفای نقش پای چوبه دار رفتم. البته اغلب آدمهایی که برای مراسم اعدام آماده می‌شوند، واکنش‌های متفاوتی بروز می‌دهند. عده‌ای از ترس و دلهره نمی‌توانند راه بروند و دست و پایشان به لرزه می‌افتد. عده دیگر هم غش می کنند. برخی هم خیلی عادی پای چوبه دار برای انجام مراسم می‌روند. بنابراین با مشورت با حسن فتحی به آن چیزی که مدنظر داشت دست پیدا کردیم.

*** رفتار بد برزو با زنش نشان می‌دهد که به سپیده علاقه‌ای ندارد.**

* * چرا نه، برزو زنش را دوست دارد و اگر این ملودی نبود مثلی خیلی‌های دیگر که برای کار به ژاپن رفته بودند و دیگر برنگشتند او هم برنمی گشت. برزو علاقه دارد زنش به او توجه کند و به همین علت است که لباس کیمونو را برای او خریده است و دوست دارد زنش به او توجه بیشتری نشان بدهد و اگر این اتفاق می‌افتاد آنها می‌توانستند زندگی بهتری داشته باشند.

توقف پخش سریال «بشارت منجی» در لبنان

دو شبکه تلویزیونی لبنان پخش مجموعه تلویزیونی «بشارت منجی» ساخت ایران را با این توجیه که ادامه نمایش آن موجب تنش مذهبی در لبنان می شود متوقف کردند. سریال تلویزیونی بشارت منجی، ساخته نادر طالب‌زاد در ایران تولید شد و زندگی عیسی مسیح(ع)، پیامبر مسیحیان را روایت می کند. به گزارش خبرگزاری فرانسه، پخش این سریال ایرانی با آغاز ماه رمضان، با اعتراض مسیحیان لبنان مواجه شد و آنها خواهان توقف پخش آن شدند.

شبکه تلویزیونی المنار، وابسته به حزب‌الله لبنان و شبکه تلویزیونی ملی لبنان (ان.بی.ان) پخش «بشارت منجی» را از روز ۲۲ مردادماه متوقف کردند و توضیح دادند که نمی‌خواهند به درگیری‌های مذهبی در لبنان دامن بزنند.

حسن جوهرچی فقط خندید!

حسن جوهرچی مجری برنامه «ماه عسل» در مورد واکنش خود به صحبت های رشید پور گفت: من نمی خواهم سوژه مطبوعات باشم، تنها بزنید حسن جوهرچی فقط خندید!

رضا رشید پور در وبلاگ شخصی اش که معتقد است کلی بازدید کننده دارد، مدعی شده هر کسی جز حسنی تکیه بر صندلی «ماه عسل» بزند خواهد باخت! و در قسمتی از مطلب یادداشتی در وبلاگش می نویسد: تا کی این چرخه ی فرسوده تکرار و اشتباه خواهد چرخید؟ چرا نمی خواهیم باور کنیم که ماه عسل برنامه ی فرزاد حسنی است؟ برایش زحمت کشیده و خون دل خورده. عجیب است که فراموش کرده اید. بهتر بگویم... عجیب است که خودتان را به فراموشی زده اید.

وی همچنین حرف هایی را خطاب به حسن جوهرچی مجری امسال این برنامه گفته؛

حسن را باهوش تر از آن می دانم که چنین اشتباه ویرانگری را مرتکب شود. هر کسی به صندلی «ماه عسل» تکیه بزند خواهد باخت مگر فرزاد!

در همین راستا حسن جوهرچی مجری امسال برنامه «ماه عسل» در گفت و گویی در مورد واکنش خود به صحبت های رشید پور تنها خندید و گفت: من نمی خواهم سوژه مطبوعات باشم. تیتر بزنید:

حسن جوهرچی فقط خندید!

معنی حیات را در زیبایی و در قدرت باید جستجو کرد و هر لحظه از زندگی ما باید هدف عالیتری داشته باشد ● ماکسیم گورکی

حمید سلیمی

به مناسبت پایان سریال فاصله‌ها

کوک درشت با نخ سفید

بعد از ترانه مادری و دلنوازان، فاصله‌ها سومین تجربه حسین سهیلی زاده در ساخت مجموعه‌های شبانه است. این سریال او اما بر خلاف دو مجموعه قبلی یک ملودرام صرف نبود و قرار بود یک پندنامه نمایشی هم باشد که مشکل دقیقا از همین جا آغاز شد. سریال فاصله‌ها که بر اساس فیلمنامه مسعود بهبهانی نیا نویسنده کهنه کار و کار آزموده سیما ساخته شده، در دل داستان سر راست و خطی خود، کوشید نقبی به روابط امروزی بزند، و در بطن داستان خود، نقدهای اجتماعی — خانوادگی مختلفی را هم ارائه کند. مسئله اصلی اما نگاه سر راست، یکسویه و جانبدارانه سریال بود.

بعد از شروع کند و بسیار ملال آور سریال که با افت مخاطب هم همراه شده بود، با شروع بخشهای عاطفی و جذاب قصه به مرور سریال فاصله‌ها موفق شد جایگاهی را که برایش پیش بینی می‌شد باز یابد، و به مدد قصه‌های تکراری و معمولی اما مردم پسند و ساده، مخاطب ایرانی را با خود همراه سازد. در واقع مشکل اصلی فیلمنامه سریال فاصله‌ها، تاکید بیش از حد بر اتفاقات ساده و روابط تکراری بود، که در کنار گذرهایی موقتی و دم دستی از خطوط قرمز، نوعی ناهمگونی و ناهماهنگی ساختاری را بر کلیت سریال حاکم کرد.

فاصله‌ها هر گاه می کوشید به نقد روابط انسانی بپردازد، به سرعت به قعر دره شعارزدگی و جانبداری سقوط می کرد، و حرفهای صریح سریال در مذمت اشتباهات، به کوکهای درشتی می‌ماند که با نخ سفید بر پارچه ای تیره زده شده باشد.

شیوه پردازش شخصیتها که حتی در نامگذاری آنها هم سیاه و سفید بودن با شدتی غریب رعایت شده است، در کنار اتفاقات و حوادث تکراری و ساده و سهل انگارانه‌ای که قرار بود بار داستان را به دوش بکشند، سبب شد سریال فاصله‌ها کاملا معمولی، آشنا و تخت جلوه کند، و به جای متفاوت بودن و تاثیر گذاری، جذابیتهای مقطعی و لحظه ای ایجاد کند.

اما این سریال نقاط قوت بسیار قابل تاملی هم داشت. بیش از همه، کارگردانی چشم نواز و مقبول سهیلی زاده که مثل همیشه در عین سادگی، متنوع و هوشمندانه قاب بسته است، سبب شد لذت بصری کاملی با دیدن این سریال ایجاد شود. در کنار آن باید به بازی خوب برخی از بازیگران اشاره کرد، که بیشترین سهم را باید به دانیال حکیمی و حسن جوهرچی داد که در نقشهایی متفاوت و تروتازه، بی توجه به ضعفهای شخصیت پردازی در فیلمنامه، موفق شدند به خوبی تصویر گر شخصیتهای چندبعدی خود باشند. در کنار آنها بازی خوب بهاره افشاری در نقشی سخت و تلخ سبب شد او بار دیگر خاطره بازی جذاب و به یاد ماندنیش در سریال او یک فرشته بود را تکرار کند، و حمید شریف زاده هم در نقش علی صبوری گرم و دلنشین بازی کند. در عوض بازیهای تخت و تکراری بازیگرانی چون شاهرخ استخری، پندار اکبری، فاطمه گودرزی، مریم کاویانی، شهرام عبدلی و ... چندان در کارنامه آنها به چشم نخواهد آمد.

ذکر این نکته هم لازم است فاصله‌ها به رغم مشکلات ساختاری که داشت، از لحاظ محتوایی بسیار مغتنم بود، ولی افسوس که فرصت نقادی و پویش در نوع روابط ایرانیان امروز به راحتی با داستانی ساده از بین رفت. آزادیهای قابل توجهی که شبکه سه به این سریال داد تا به مسایلی تازه مانند روابط دختر و پسر، سوار شدن بیتا در ماشین مردان غریبه، نوع رفتار و پوشش شخصیتها و ... بپردازد، اگر با نگاهی منتقدانه و جدی همراه می‌شد تا مسببین دور شدن نسلها و تغییر معانی و مفاهیم کلیدی را پای میز محاکمه بکشاند، بسیار تاثیر گذارتر و دلنشین تر و ماندگارتر بود، گرچه در برهوت اندیشه در آثار نمایشی همین مقدار هم کیمیاست.

واقعاً حیف که ما به عنوان مخاطب با موقعیتهای بکری روبرو نمی‌شویم که توانایی قضاوت را از ما بگیرد، حیف که اندرزهای این سریال این قدر گل درشت و سطحی بود و حیف که سریال فاصله‌ها از آنچه باید می‌بود این همه فاصله گرفت.

فاصله‌ها می‌توانست سریال ماندگاری باشد که ذهن مخاطب را تا مدتها درگیر کند، اما در شکل کنونی سریالی بود گرچه بسیار پر مخاطب و جذاب، اما تاریخ مصرف محدودی داشت و به زودی از یادها خواهد رفت ...

رقابت گروه‌های نمایشی در جشنواره «فصل رهایی»

نخستین جشنواره‌ی تئاتر خیابانی «فصل رهایی» همزمان با سالروز ورود آزادگان به کشور از ۲۵ تا ۲۷ مردادماه آغاز می شود. این خبر در نشست خبری نخستین همایش تئاتر فصل رهایی با حضور حامد حسین‌زادگان دبیر جشنواره، بیژن کیانی و فریبرز خوب نژاد عنوان شد.

حامد حسین زادگان در ارتباط با این جشنواره گفت: با توجه به مکان‌هایی که برای اجرای آثار در نظر گرفته‌ایم، محدودیتی در پذیرش آثار نداریم و می‌توانیم هر ۱۲ کار را انتخاب کنیم. اگر اثری رد شود به دلیل مسائل هنری نیست، چرا که دوستان شرکت کننده همه جزء هنرمندان حرفه‌ای تئاتر خیابانی هستند، اما ممکن است آثار به دلیل محتوایی از شرکت در جشنواره باز بمانند.

دبیر نخستین جشنواره فصل رهایی یاد آور شد: جشنواره‌های متعددی با موضوع «ایثار» برگزار می‌شود، اما به طور مستقیم جشنواره‌ای که به آزادگان بپردازد، نداشته‌ایم. در این همایش نسل قدیمی هنرمندان حرفه‌ای تئاتر خیابانی حضور دارند که این اتفاق ویژه‌ای است.

حسین زادگان به کمبود متون نوشتاری در خصوص آزادگان اشاره کرد و گفت: نسلی که امروز کار می کند جنگ را ندیده است، برخی از آثار هنری تولید شده در زمینه‌ی پرداختن به آزادگان با واقعیت‌هایی که بر آنها گذشته فاصله‌ی بسیار دارد. از آنجا که مرجع کافی درباره‌ی آزادگان نداریم، همواره در حال تکرار سوژه‌ها هستیم.

بر اساس این گزارش، آثار شرکت کننده در این جشنواره توسط شورایی مرکب از **رضا فیاضی، امیر دژاکام و پریناز آل آقا** داوری می‌شوند که این شورا بازیگر برتر، طرح برتر، کارگردان برتر، گروه یا نمایش برتر را انتخاب می کند.

لازم به ذکر است، آثار شرکت کننده در این همایش در فضای باز مجموعه‌ی تئاتر شهر، نمایشگاه قرآن، خانه هنرمندان ایران و فرهنگسرای بهمن اجرا می‌شوند و هر اثر بین چهار تا پنج اجرا خواهد داشت همچنین مراسم اختتامیه‌ی این جشنواره ساعت ۱۴ روز ۲۸ مردادماه در خانه هنرمندان ایران برپا خواهد شد.

نمایش‌نامه‌های «حلقه گل» (شاهد پیوند)، «شکوه ایثار» (منصور صفایی)، «آدم باش» (علی رحیمی)، «به خاطر یک مشت فشنگ» (مرضیه شاطر طوسی)، «در شیرینی یک رویا» (سودابه میر کریمی)، «امانت» (جمشید عسگری)، «ج مثل جنگ» (امیر اسماعیلی)، «نسل سوم» (مهدی مهدیون)، «دنیای این روزای من» (حامد اویسی طهرانی)، «حماسه پرواز» (ماندانا عبقری)، «راه عشق» (پروانه علی‌ضامنی)، «ماه هنوز زنده‌ایم» (مرتضی وکیلیان) آثار راه یافته به مرحله‌ی بازبینی این جشنواره هستند.

گزارشی از سیزدهمین جشنواره بین المللی تئاتر عروسکی و خیابانی

گزارش: ایمان کوچکی

اینجا هنوز عید است

اینجا سیزدهمین جشنواره بین المللی تئاتر عروسکی و خیابانی تهران است، جایی که اگر یک دفعه در این وقت سال و درست در فصل گرما یک حاجی فیروز چهارمتری دیدید نباید بهت زده شوید و بهتر است خودتان را لای جمعیت کثیر حاضر در این محل گم کنید...

اغلب مخاطبان را کودکان و نوجوانانی تشکیل داده‌اند که با همراهی پدر و مادر یا دوست خود برای تماشای جشنواره و همچنین اجراهای خیابانی خود را به این جا رسانده‌اند. رفته رفته به تعداد بازدید کنندگان افزوده می‌شود و گویی هر چه جمعیت داخل پارک بیشتر می‌شود تعداد بلیط های فروخته شده کم تر...

حوض روبروی سالن تئاتر را پوشانده‌اند و آن را تبدیل به یک سن موقت کرده‌اند تا نمایش‌ها به صورت سنتی تر و به شکل روحوضی برگزار شود.

با آغاز اولین نمایش از همهمه کاسته شده و اکثر تماشاگران از پرسه زدن در پارک دست کشیده و به دور حوض حلقه‌ای انسانی بوجود می آورند.

دوباره به سمت حوض بر می گردم و با پسر جوانی که کنجی نشسته هم کلام می‌شوم نظرش را در مورد نمایش ایرانی که در حال اجرا است؛ جویا می‌شوم و او عدم رضایت خود را با تکان دادن سر به من می‌فهماند...

جوانی که پایش شکسته است و در گچ... در این سه چهار روز برپایی جشنواره حضور داشته و ۵ نمایش ایرانی دیده است. می گوید: در اکثر کارهای داخلی شاهد خر سواری یا نهایتا اسب سواری بازیگران هستیم که این امر دیگر برای مردم جالب نیست. در حین صحبت با او گروه آلمانی خود را برای آغاز نمایش بعدی آماده می کند. و پسر جوان با اشتیاق از کار آنها و خلاقیتشان در این هنر می گوید...

رهگذران اطراف پارک با نیم نگاهی به حضور مردم و نمایش‌ها به آنها اضافه می‌شوند و شاید که گذر زمان را برای لحظه‌ای از یاد می‌برند...

نمایش آلمانی‌ها با حضور ۵ هنرمند آغاز می‌شود. هر کدام از آنها اهرمی در دست دارند و هر چه نمایش جلوتر می رود عروسک آنها از نظر حرکتی و احساسی تکامل بیشتری به خود می گیرد. عروسک نمادی از خود انسان است که رفته رفته تکامل می یابد. نظاره گران به شدت از این نمایش استقبال کردند و مدام تشویق...

نمایش‌های داخل سالن کم کم آغاز می‌شود و آنهایی که بلیط دارند به سمت سالن‌ها می روند. در همین حال عروسک ۴ متری حاجی فیروز از پشت سالن به میان جمعیت می آید. مردی جوان دو اهرمی را که متصل به دستان حاجی فیروز است در دست دارد و او را به این سو و آن سو می‌برد. موسیقی اصیل ایرانی که آدم را یاد عید نوروز می‌اندازد نواخته می‌شود و مردم بی هدفی خاص خیره به این عروسک بلند بالا به دنبال او در حرکتند.

تصمیم می گیرم که چند عکس از حاجی فیروز بگیرم که به یکباره مورد مواخذه پلیس گشت پارک دانشجو قرار می گیرم و تا بتوانم هویت خود را به آنها اثبات کنم نیم ساعتی زمان می‌برد و هنگامی که به دنبال حاجی فیروز به پشت سالن می‌روم مشاهده می کنم که اجزای آن را به طور جداگانه در چند جعبه مهر و موم کرده‌اند و دیگر اثری از ابهت او باقی نمانده...

فرصتی پیدا می کنم تا باز هم به کارگاه آموزش کودکان باز گردم. پسر جوانی به جمع آنها اضافه شده و با تن خاص صدایش مشغول فریاد زدن است:

شهر، شهر فرنگه! رنگ و وارنگه از همه رنگه خونه دار و بچه دار ..... بیا خوب تماشا کن عمو شهر فرنگی اومده

برای اولین بار است که این دستگاه را از نزدیک می‌بینم. کنجکاویم مرا به پشت آن می کشد و متوجه می‌شوم که تنها چند عکس به هم چسبانده شده به سرعت از بین دیدگان انسانها عبور می کند و...

نخست مظفرالدین شاه بود که به دنبال آمال و آرزوهای خود نظاره گر آن شد و در آن زمان هیچ فکر نمی کرد که روزی روزگاری، ۱۵۰ سال بعد، شهر فرنگ برقی هم به بازار آید و مردم همچنان مشتاق استفاده از آن.. البته به جای نشان دادن اماکن تاریخی و عکس‌های قدیمی ایران، دستگاههای جدید تصاویر

بقیه در صفحه ۵۵

اتمام نمایش آلمانی ها و عبور آنها از بین جمعیت تا سالن تئاتر شهر

کارگاه آموزش کودکان

صاحب دستگاه شهر فرنگ مشغول چرخاندن عکس ها برای نمایش به کودکان

ساعت ۶ بعدازظهر، عوامل مشغول آماده کردن حوض برای اجرای خیابانی هستند

کلبه‌ای در کوهستان!

نام او «داگوبر» بود ولی هر وقت می‌خواست خود را به دیگران معرفی کند، ناراحت می‌شد. ناراحتی او هم به خاطر آن بود که بارها و بارها مجبور شده بود نام خود را به ماموران پلیس بگوید و به سوالات آنها جواب دهد. حالا هم هر وقت نام خود را تکرار می‌کرد به یاد بازجویی‌های پلیس می‌افتاد... آخر او یک دله‌دزد و جیب‌بر بود که با دزدی‌های کوچک روزگارش را می گذراند.

نزدیکانش از این موضوع خبر داشتند و نام او را تکرار نمی کردند حتی برادرش «جاکوب» او را داگی صدا می‌زد. جاکوب برادر کوچک داگی بود و خوب می‌دانست او به چه کاری مشغول است، اما چون خودش هم کار و کاسبی درست و حسابی نداشت، به کارهای داگی اعتراض نمی کرد. فقط از این عصبانی بود که چرا داگوبر دست از دله‌دزدی برنمی‌دارد و یک کار درست و حسابی نمی کند تا برای همیشه دست از این کار بردارد. تا اینکه یک روز بعدازظهر درحالی که روی تخت خود دراز کشیده بود خطاب به داگوبر که روی صندلی راحتی ولو شده بود و تلویزیون تماشا می کرد گفت:

- داگی! من از این وضع واقعاً خسته شده‌ام. تو تا کی می‌خواهی به این وضع ادامه بدهی. این دله دزدی‌های تو ما را به هیچ جا نمی‌رساند. فقط پولی درمی‌آوری که از گرسنگی نمیریم.

داگوبر لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد در پاسخ جاکوب گفت: من حوصله زندان رفتن را ندارم و به همین دله دزدیها قانع‌ام. نمی‌خواهم بی‌دلیل خود را به خطر بیندازم. باید با همین پولهای کم بسازیم. اصلاً لازم نمی‌بینم به خاطر ولخرجی خودم را به دردسر بیندازم!

داگوبر با گفتن این جملات به صحبت‌های خود پایان داد، اما خوب می‌دانست که جاکوب قانع نشده. او کسی نبود که با این پولهای کم بسازد چرا که همیشه آرزو داشت پول زیادی به دست آورد و زندگی بهتری داشته باشد. به همین خاطر بدون آنکه چیزی به جاکوب بگوید: سه روز تمام این طرف و آن طرف رفت و نقشه کشید. او می‌خواست کاری انجام دهد که حتی جاکوب هم در خواب نمی‌دید. اما برای اجرای نقشه خود به کمک احتیاج داشت. و باید با یک نفر دیگر همدست می‌شد چون تنهایی از عهده آن برنمی‌آمد.

جاکوب متوجه بود که داگوبر چند روزی است خیلی حرف نمی‌زند و کارهای عجیب و غریبی از او سر می‌زند، اما هیچ سوالی از او نمی‌پرسید چرا که می‌دانست داگوبر اگر نخواهد راجع به چیزی حرف بزند، سوال کردن هم فایده‌ای ندارد.

تا اینکه یک روز بعدازظهر داگوبر ناگهان وارد آپارتمان شد و به جاکوب که روی تخت دراز کشیده بود گفت: سریع بلند شو و یک چمدان لباس برای خودت بردار. ما باید برای دو هفته به سفر برویم.

جاکوب که نمی‌دانست موضوع از چه قرار است پرسید: برای دو هفته مسافرت یک چمدان باید بردارم؟ مگر به کجا می‌رویم؟

-جایی که می‌رویم یک نقطه کوهستانی نسبتاً سرد است و باید لباسهای گرم با خودت بیاوری.

داگوبر بلافاصله به سراغ کمد لباسهای خودش رفت و مشغول برداشتن لباس شد.

دو ساعت بعد، وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت صدای چند سوت پی‌درپی از خیابان به گوش رسید. ظاهراً یک نفر داشت علامت می‌داد. داگوبر وقتی صدای سوت را شنید، خنده‌ای کرد و گفت:

-این «جو» است که آمده خبر دهد که آماده است. خب حالا می‌توانیم برویم.

آنها سوار اتومبیل خودشان شدند و جو هم در اتومبیل کورسی خود جلوتر از آنها حرکت کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. آنها در جاده به سرعت پیش می‌رفتند. کاملاً مشخص بود آنها آن جاده را کاملاً می‌شناسند. اما جاکوب آن جاده خلوت را اصلاً نمی‌شناخت و نمی‌دانست کجا هستند و به کجا می‌روند. با این حال ساکت بود و روی صندلی جلو چرت می‌زد.

آنها تمام شب حرکت کردند و وقتی سپیده دمید آنها بر فراز کوهستان بودند. هوای لطیف و خنک کوهستان حال آنها را بهتر کرد. اتومبیل‌ها پس از طی مسافت کوتاهی متوقف شدند. کمی دورتر از جاده، یک ساختمان قدیمی که شبیه رستورانهای قدیمی بود، قرار داشت. جو از اتومبیل خود پیاده شد به دنبال او جاکوب و داگوبر هم پیاده شدند. جو بدون آنکه حرفی بزند، دسته کلیدی از جیب خود درآورد و در بزرگ ساختمان را باز کرد و وارد آنجا شد و سپس هر سه وارد ساختمان شدند. در اتاق اول چند صندلی و یک میز و یک بخاری دیواری وجود داشت. در این اتاق در دیگری هم بود که به اتاق دوم باز می‌شد. در اتاق دوم یک نردبان به دیوار تکیه داده بودند و این تنها راه رفتن به طبقه بالا و پشت بام بود.

جاکوب هنوز نمی‌دانست موضوع چیست و چرا آنها به آنجا آمده‌اند. جو و داگوبر به سراغ چمدانها رفتند. جاکوب که از سکوت آنها در مورد برنامه‌شان کلافه شده بود به حرف آمد و گفت: بالاخره نمی‌خواهید بگویید برای چه اینجا آمده‌ایم؟

داگوبر خنده‌ای کرد و گفت:

- به زودی متوجه می‌شوی. صبر کن امشب من و جو میهمان عزیزمان را بیاوریم!

جاکوب نومیدانه گفت:

- من که از حرفهایت چیزی متوجه نشدم اما بدانید اگر کلافه شوم هر ساعتی از شبانه‌روز هم که باشد پای پیاده از اینجا می‌روم.

جو و داگوبر با هم خندیدند تا به این بحث پایان دهند.

آنها چند ساعتی استراحت کردند. ناهار خوردند و بعد از ظهر پس از نوشیدن یک فنجان قهوه تصمیم گرفتند تا بدون جاکوب به شهر بروند.

باز هم جاکوب اعتراض کرد و گفت:

– شما می‌خواهید مرا اینجا تک و تنها بگذارید و به شهر برگردید. فکر نمی کنید اینجا برای تنها ماندن جای امنی نیست.

آنها با ناراحتی گفتند: مطمئن باش هیچ خطری تو را تهدید نمی کند. ما هم وقت را تلف نمی کنیم و به سرعت کارمان را انجام می‌دهیم و خیلی زود با دوست جدیدمان برمی گردیم.

آنها به سرعت سوار اتومبیل شدند و در جاده به حرکت در آمدند.

جاکوب آنجا ایستاد و دور شدن آنها را تماشا کرد. بالاخره وقتی آنها کاملاً از دید او دور شدند وارد کلبه شد. جاکوب از نقشه «جو» و «داگوبر» چیزی سر درنمی‌آورد. فقط از این می‌ترسید که آنها دست به کار خطرناکی بزنند و برای او هم دردسر درست کنند. اصلاً دلش نمی‌خواست کاری کند که به زندان برود. کمی دراز کشید تا شاید بخوابد، اما خوابش نبرد. ناچار یک کتاب داستان جنایی از چمدان خود درآورد و مشغول خواندن شد. طولی نکشید که همانجا به خواب رفت... وقتی بیدار شد هوا کاملاً تاریک شده بود. او چراغ نفتی کوچکی را که روی میز بود روشن کرد و دوباره مشغول خواندن ادامه کتاب شد.

چند ساعتی از تاریک شدن هوا می گذشت که صدای نزدیک شدن اتومبیلی را شنید. در را باز کرد و چراغ به دست روی تراس منتظر ماند. بالاخره جو و داگوبر از راه رسیدند. آنها پسر نوجوانی حدوداً ۱۶ ساله را همراه خود آورده بودند. داگوبر با دیدن جاکوب گفت:

–امیدوارم خیلی دیر نکرده باشیم. این هم میهمان عزیز ما. اسمش «ساشا» ست و چند روزی میهمان ما می‌ماند.

پسرک با ترس و نگرانی جاکوب را نگاه کرد. جاکوب که از دیدن پسرک واقعاً تعجب کرده بود پرسید:

– ممکن است به من هم بگویید اینجا چه خبر است؟

خشم و عصبانیت در صدا و نگاه جاکوب کاملاً احساس می‌شد. داگوبر روی صندلی نشست و با لحنی آرام گفت:

–این پسر یک میلیاردر معروف است. پدر او از ثروتمندان ناحیه است. او مدتی اینجا پیش ما می‌ماند تا پدرش، اندازه علاقه‌اش به او از پولهایش را به سمت جیب ما سرازیر کند. آن وقت ما او را آزاد می کنیم. تو هم باید مراقب او باشی که مبادا دست از پا خطا کند. اگرچه تا اینجا نشان داده که پسر خوبی است اما خب باید محتاط بود.

جاکوب از این حرف خیلی ناراحت شد. اما حرفی نزد چون می‌دانست از مخالفت با داگوبر نتیجه‌ای نخواهد گرفت. چند روزی گذشت. جو و داگوبر می‌خواستند به شهر بروند و از آنجا به پدر ساشا اطلاع دهند که پسرشان نزد آنهاست و برای آزادی‌اش باید چند میلیون دلاری هزینه کند.

وقتی داگوبر و جو حرکت کردند، جاکوب به سراغ ساشا رفت. داگوبر او را به طبقه بالا برده و زندانی کرده بود، نردبان را هم از آنجا برداشته بود تا مبادا ساشا فرار کند.

جاکوب بعد از باز کردن در، به سراغ ساشا رفت. مدتی طول کشید تا ساشا به او اعتماد کند. آنها تا آمدن جو و داگوبر با هم حرف زدند.

این وضع حدود یک هفته ادامه داشت. درحالی که جو و داگوبر هر روز به شهر می‌رفتند تا پدر ساشا را برای دریافت پول تحت فشار بگذارند، ساشا و جاکوب با هم بیشتر دوست می‌شدند تا اینکه در آخرین روز هفته ساشا به جاکوب گفت که وقتی جو و داگوبر او را به کوهستان می‌آوردند، زمانی که تصور می کردند ساشا خوابیده، با هم به صحبت پرداختند و از میان صحبت‌هایشان، ساشا شنید که آنها قصد دارند در آخرین روز، پس از دریافت پول از پدر ساشا دیگر به کلبه کوهستانی بازنگردند و پول را بین خودشان تقسیم کنند. چرا که دو سهم بهتر و بیشتر از سه سهم است!

شنیدن این حرفها از ساشا کافی بود تا جاکوب به فکر عملی کردن نقشه‌اش بیفتد!

آن شب وقتی داگوبر و جو به کلبه بازگشتند با منظره عجیبی روبرو شدند.

کلبه کاملاً خالی بود. ظاهراً جاکوب از آنجا رفته بود و از همه مهمتر ساشا را هم با خود برده بود. روی میز وسط اتاق یادداشتی به خط جاکوب دیده می‌شد. در آن یادداشت نوشته شده بود:

«داگی احمق! تو می‌خواستی با دزدیدن ساشا و گرفتن پول از پدرش از راه میانبر به خوشبختی برسی. این خیلی خوب بود اما جای بد این کار آنجا بود که می‌خواستی مرا جا بگذاری. اما می‌بینی که خودت جا ماندی. حالا من با تحویل ساشا به پدرش پولی را که قرار بود تو بابت گروگانگیری از او دریافت کنی، من به عنوان مژدگانی می گیرم. امیدوارم بعدها راه بهتری برای پولدار شدن پیدا کنی.

«جاکوب»

داگوبر با خواندن این یادداشت خشمگین شد. جو فریاد زد:

– تا دیر نشده باید از اینجا فرار کنیم.

ولی وقتی از کلبه خارج شدند صدای آژیر چند اتومبیل پلیس را شنیدند. آنها کلبه را محاصره کرده بودند. راه فراری برای جو و داگوبر وجود نداشت.

***

روز بعد روزنامه‌ها با تیتر درشت در صفحه اول نوشتند: با زیرکی یک پسر شانزده ساله سه نفر که قصد آدم‌ربایی و اخاذی داشتند در چنگال قانون گرفتار شدند!

به این ترتیب با داستان ساختگی ساشا نه‌تنها جو و داگوبر – که حتی جاکوب هم به آنچه می‌خواستند نرسیدند! ■

جنگ هنر

بقیه از صفحه ۵۳

سه‌بعدی گل و گیاه و هنرپیشه‌ها را نمایان می کنند و موسیقی غربی جای صدای عموشهر فرنگی را نه چندان خوب پر کرده است.

این بار با صاحب این دستگاه هم صحبت می‌شوم. دانشجوی کارشناسی است؛ ساکن شهر ری. می گوید تا چند سال پیش، این دستگاه را از شهرک غزالی می آوردیم. ولی حالا با همت چند دوست آن را ساخته‌ام. شغل اصلی اش این نیست و به قول خودش ذاکر است و شاگرد مرحوم سید جواد ذاکر... از این کار درآمد دارد و جشنواره مزد او را از قبل داده...

خورشید کم کم دست از سر تهرانی‌های گرما زده بر می‌دارد و با خنک تر شدن هوا، پارک مملو از تماشاچیان می‌شود.

کسب و کار **محمد کریمی نقاش– کاریکاتوریست** پارک دانشجو به نظر می‌رسد، بد نباشد. سرش حسابی شلوغ است و چهره‌اش خندان... سوژه‌های خندانی هم منتظرند تا چهره‌هایشان را به تصویر بکشد و من پیشدستی می کنم و از خنده رویی او چند لحظه‌ای را ثبت می کنم.

در میان انبوه جمعیت نگاهم به **خانم افسانه عبدحق نویسنده و کارگردان نمایش‌های خیابانی** می‌خورد. همراهش به روی نیمکتی می‌نشینم. به نظر می‌رسد خیلی از جشنواره و خصوصا کارهای ایرانی راضی نیست. انتظار این را داشته که نسبت به دوره‌های قبل شرایط بهبود پیدا کند ولی متاسفانه این طور نشد. می گوید در تعجب‌ام چرا از وسائل بسیار ابتدایی برای این نمایش‌ها استفاده شده است. ایشان هم مثل سایرین از کار آلمانی‌ها به شدت تعریف می کند و آن را فوق العاده می‌خواند. در مورد عروسک حاجی فیروز نظر می‌دهد که می‌توانستند با اضافه کردن غضروف، به دستش حرکات بهتری بخشید تا این هزینه‌ای که شده بهینه تر باشد.

ربعی از ساعت ده شب گذشته و خود را مهیای بازگشت به خانه می کنم دوباره به اطراف حوض سرک می کشم. نمایش آقای ستاری تازه به پایان رسیده با هزار زحمت از بین جمعیت عبور می کنم و خود را به ایشان می‌رسانم از او می‌پرسم از جشنواره راضی بوده است. لبخندی می‌زند و می گوید چرا همه به دنبال رضایت هستند خدا را شکر که جشنواره با تمام بدبختی‌ها و سختی‌ها برای ما، به خوبی و خوشی به پایان رسید. او بر خلاف سایرین از نمایش‌های خارجی راضی نیست. ■

آیا حقیقتاً زندگی را دوست داری؟ اگر چنین است وقت را ضایع نکن، زیرا زندگی از ماده‌وقت ساخته‌شده است ● فرانکلین

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

با سپاس از آقای رییسی - وکیل پایه یک دادگستری -

تمام اسامی مستعار است

روزگار غریبی است...!

وقتی می‌خواستم این داستان را بنویسم یک حس تلخ به شدت آزارم می‌داد. قاتل به آقای رییسی گفته بود: «این روزها در زندان خاطرات کودکی‌ام برایم شده کابوس! روزهایی را به یاد می‌آورم که پدرم به من دوچرخه سواری یاد می‌داد. هر بار که من نمی‌توانستم تعادل خودم را حفظ کنم و زمین می‌خوردم، پدرم می‌دوید و مرا در آغوش می‌گرفت و دست و پایم را می‌بوسید.»

و من به این فکر می‌کنم که چگونه یک انسان می‌تواند آنقدر قسی‌القلب باشد که ماهها نقشه قتل عزیز خود را در ذهن بپروراند... حس تلخی ست و من بیشتر قصدم از نوشتن این سلسله داستانها این است که بگویم صعود انسان به قله کمال و سقوطش به دره تباهی و نیستی همیشه نقطه آغازی دارد و دعا می‌کنم - همگی با هم دعا کنیم - که خداوند حتی ثانیه‌ای ما را به خود وا نگذارد!

***

دو روز است که «رحمان تقوی» خدمتگزار ۶۰ ساله یکی از مدارس شهرهای مازندران غایب است. مدیر مدرسه با توجه به نظم و ترتیب او، نگران و متعجب با فرزندش «مهدی تقوی» در محل کارش، تماس می‌گیرد تا علت غیبت ناگهانی پدر را به اطلاع پسر برساند. مهدی به منزل پدرش تلفن می‌کند ولی جوابی نمی‌گیرد. به خواهرانش زنگ می‌زند اما آنان نیز اظهار بی اطلاعی می‌کنند.

رحمان پسر دیگری به نام «مرتضی» دارد که در یک روستا زندگی می‌کند که خانواده با او قطع رابطه کرده‌اند. مهدی با خواهرانش قرار می‌گذارند و به خانه پدر می‌روند. شهر کوچک است و طولی نمی‌کشد که مهدی و خواهرانش جلوی منزل پدر می‌رسند. هرچه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد. آخرین خبری که از پدرشان داشتند چهار روز قبل بود که زنی ۴۲ ساله به نام «ملیحه» را به عقد خود درآورده و با او زندگی مشترکش را آغاز کرده بود.

مهدی و خواهران و شوهرخواهرهایش هرچه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد. وضعیت خانه به این شکل است که اتاق خواب و نشیمن طبقه بالاست و آشپزخانه و سرویس در حیاط و کنار در است. مهدی از در بالا می‌رود و خود را به خانه می‌رساند اما در طبقه بالا و در اتاق خواب با صحنه‌ای تکان دهنده مواجه می‌شود. جنازه ملیحه ۴۲ ساله همسر تازه پدرش که با ضربات متعدد چاقو به قتل رسیده و روی تختخواب افتاده، در او هراس ایجاد می‌کند. مهدی وحشت زده به پایین می‌دود و در را باز می‌کند. خواهرها و دامادها به خانه می‌روند و چیزی نمی‌گذرد که یکی از دختران رحمان در آشپزخانه با جسد پدرش مواجه می‌شود که به رو افتاده و اطراف او را خون خشکیده فرا گرفته است.

مهدی فورا با پلیس ۱۱۰ تماس می‌گیرد و جریان قتل را به اطلاع آنها می‌رساند. دقایقی نمی‌گذرد که عوامل کلانتری همزمان با کارآگاهان دایره جنایی پلیس آگاهی به محل می‌رسند. در اتاق خواب، ملیحه روی تخت افتاده و ۱۱ ضربه عمیق چاقو یا کارد آشپزخانه که هر کدام به تنهایی برای مرگ مقتول کافی است نشانگر حالت عصبی و انتقامجویانه قاتل است. رحمان نیز با ضربه جسمی تیز که شاهرگش را بریده از پای درآمده است.

مامورین تشخیص هویت و ثبت صحنه قتل نیز از راه می‌رسند و کاوش جهت یافتن مدارک آغاز می‌شود. ساختمان را جستجو می‌کنند و افسر دایره جنایی، در صحنه قتل ردپایی در خون مواجه می‌شود. جای کفش واضح است اما با کمی لغزیدگی که احتمالا قاتل روی خون بسیار زیاد لیز خورده است.

همچنین مدارک دیگری نیز جمع آوری می‌شود. بازدید از درب، قفل و دیوارها نشان می‌دهد که قاتل بدون هیچ مانعی یا به وسیله کلید در را گشوده و یا این که توسط پیرمرد به خانه دعوت شده است. به این دلیل که اولا آیفون درخراب و حتما لازم بود که یک نفر در را باز کند. ثانیاً لباس ملیحه در هنگام مرگ مناسب دم در آمدن و باز کردن در نبوده است.

مهدی پسر مقتول نیز عنوان می‌کند: وقتی در زده می‌شد، پدرم به جلوی پنجره طبقه دوم می‌آمد، جواب می‌داد و سپس پایین می‌آمد و در را باز می‌کرد.

این اطلاعات نظریه کارآگاهان را تایید می‌کند. مراتب به فرمانده انتظامی، معاون و مدیر پلیس آگاهی و رییس دادگستری می‌رسد و دقایقی بعد آنها هم در صحنه حاضر می‌شوند.

فرمانده انتظامی به علت اهمیت حادثه، مراتب را فورا به فرمانده انتظامی استان گزارش می‌نماید که فرمانده نیز مدیر پلیس آگاهی استان را مامور پیگیری تحقیقات تا زمان نتیجه گیری می‌نماید.

اکیپی از کارآگاهان ورزیده به سرپرستی یکی از افسران جرم شناس استان تشکیل و تحقیقات وسیعی آغاز می‌شود. به فرزند دیگر مقتول مرتضی اطلاع می‌دهند که در صحنه قتل حاضر شود. در خلال رسیدن او، از دیگر افراد خانواده تحقیقات شفاهی به عمل می‌آید. بستگان ملیحه نیز به صحنه قتل فراخوانده شده‌اند. یکی از خواهران ملیحه عنوان می‌کند که تمام جواهرات خواهرش به سرقت رفته است.

تحقیقات شفاهی نشان می‌دهد که پیرمرد با پسرانش مخصوصا با مرتضی رابطه خوبی نداشته است. دو ماه قبل همسر اول رحمان در منزل مرتضی فوت کرده و مرتضی مقداری طلا و دفترچه حساب پس انداز مادرش را که حدود دو میلیون تومان پول در آن بوده به پدر داده و او طلاها و پول را تنها میان سه دخترش تقسیم نموده و پسرانش را محروم کرده است.

مرتضی معتاد، شرور و مشکوک به فروش و توزیع مواد مخدر است. با این پیش فرضها وقتی مرتضی به صحنه قتل می‌رسد، از جلوی در شیون می‌کند و وقتی مقتولین را می‌بیند، از خود بی خود می‌شود. در همان صحنه کفش‌های او با ردپای در خون مقایسه می‌شود که تشابه بسیار زیاد است. بنابراین مرتضی با هماهنگی قضایی بازداشت و جهت تحقیقات بیشتر به آگاهی هدایت می‌شود. به دستور رییس دادگستری اجساد را به پزشکی قانونی منتقل می‌کنند.

بازجویی از مرتضی به جایی نمی‌رسد بنابراین مرتضی با سپردن وثیقه‌ای سنگین آزاد ولی کفش‌های او نگهداری می‌شود.

اکیپ تحقیقات وارد تحقیقات اطلاعاتی و تجسس تازه‌ای می‌شوند. تحقیقات همه جانبه و احتمالات، افراد بسیاری را به پرونده می‌کشاند. کلیه فرزندان، دامادها و عروس‌های مقتولان مظنونین اولیه هستند.

دامنه تحقیقات گسترش می‌یابد. دو تن از همسایگان نیز جزو مظنونین هستند. از آنان بازجویی به عمل می‌آید. در این بین اطلاع زن یکی از همسایگان که شوهرش افغانی است از تلفن‌های تهدید آمیز به مقتول مسیر تازه‌ای را پیش روی کارآگاهان قرار می‌دهد. اما تحقیقات در این زمینه نشانگر کذب بودن ادعای زن است که موجب بازداشت او می‌شود.

تا این جای تحقیق حدود ۴۰ نفر بازجویی شده‌اند و شاخه‌های مختلف تحقیقات انجام شده به نتیجه قطعی نمی‌رسند. شهر در تب و تاب است. حساسیت پرونده بالا می‌رود و در این حال است که جلسه‌ای

تخصصی با حضور فرماندهان و اکیپ درگیر پرونده تشکیل می‌شود.

بازنگری پرونده، مامورین را به تحقیقات مجدد از خانواده مقتول هدایت می کند و به دست آمدن این نتیجه که نوع برخورد ضربات مشخص می کند که قاتل فردی چپ دست است و این که مرتضی فرزند مقتول از نظر مالی شدیدا در تنگنا بوده، سابقه اعتیاد و قاچاق مواد مخدر دارد، به علت این که پدرش در مدتی کوتاه پس از فوت مادرش اقدام به ازدواج کرده و به توصیه او برای ازدواج با شخص دیگری توجه نکرده، از پدرش خواسته بود که از ماترک مادر سهم او را بدهد ولی پدر امتناع کرده و سهم او را به دختران داده بود و جای آج کفش با مشخصات کفش در صحنه قتل مطابقت داشته و تنها فرد چپ دست مظنون او بوده و...

با تمام اطلاعات به دست آمده و با هماهنگی قضایی، مرتضی مجددا بازداشت و همزمان منزل او مورد جستجو قرار می گیرد و در کمد دیواری خانه یک پیراهن که لکه‌ای خون روی آن بوده کشف می‌شود. تطابق آثار خون مقتول با لکه خون روی پیراهن دیگر شکی در قاتل بودن او باقی نگذاشت اما او همچنان انکار می کند و بالاخره رییس اکیپ تحقیقات رودر روی او نشسته و با ارائه دلایل و شواهد غیر قابل انکار، او را وادار به اعتراف می کند. او ابتدا دقایقی گریه می کند و بعد بهت زده به دیوار روبرو خیره می‌شود و سپس آیاتی از قرآن می‌خواند و بعد اعتراف می کند!

–مادرم خیلی زجر کشید. مریض بود اما پدرم انگار نه انگار. براش بیماری مادرم اهمیتی نداشت. برای همین مادرم به منزل ما آمد. ده سال بود که با پدرم قطع رابطه کرده بودم. به خاطر اینکه بین من و بقیه فرق می گذاشت و از بچه گی همین رفتار رو با من داشت. بارها و بارها به پدرم گفتم که من محتاجم، گرفتارم، ضعیفم... به من کمک کن، اما اون همیشه به دختراش می‌رسید با این حال وقتی مادرم خونه ما بود و فوت کرد من همه جواهرات و پول مادرم رو به او دادم ولی پدرم همه رو بین دختراش تقسیم کرد.

یه ماه قبل از این اتفاق با همسایه پدرم که افغانی بود آشنا شدم. زن «احمد افغانی» بود که به دروغ به مامورین گفت تلفن‌های مشکوکی به همسر پدرم می‌شده. احمد منو تشویق می کرد که تکلیفم رو با پدرم یکسره کنم. راستش چون دل خوشی از پدرم نداشتم از پیشنهاد احمد استقبال کردم. مخصوصا وقتی احمد گفت که زنش به خاطر رفت و آمدی که با ملیحه داشته فهمیده که ملیحه کلی طلا و پول تو خونه نگهداری می کنه. با احمد افغانی نقشه کشیدیم و..

ساعت ۱۰ شب بود که با احمد به سمت منزل پدرم حرکت کردیم. من در زدم. پدرم از بالای پنجره طبقه دوم بیرون رو نگاه کرد و گفت: این وقت شب با من چیکار داری؟

–می خوام باهات صحبت کنم.

پدرم اومد پایین و در رو باز کرد. احمد رو که دید از من پرسید: این اینجا چیکار می کنه؟

گفتم: دوست منه.

احمد با پدرم احوالپرسی کرد و ما داخل حیاط شدیم. احمد کنار من ایستاد و من در حالی که دست راستم رو روی شانه و گردن پدرم گذاشته بودم گفتم:

–تو به من توجه نمی کنی و بین بچه‌هات فرق می گذاری. من هیچ چیزی ندارم بخورم اونوقت تو اصلا به فکر من و بچه هام نیستی. مادرم رو که زجر کش کردی حالا می‌خوای من رو هم خون به دل کنی.

جواب داد: به جای اینکه هر چی در میاری دود کنی به زن و بچه‌هات برس. من تا کی می‌تونم به تو کمک کنم؟ خودم هم مشکل دارم.

گفتم: بیا بریم آشپزخونه. می خوام خصوصی با تو حرف بزنم.

و با پدرم به آشپزخونه رفتم. تا خواست کلید را بزنه و چراغ را روشن کنه با کاردی که تو دست چپم آماده کرده بودم بهش حمله کردم که خون فواره زد و بابام با چشمانی که نگاهش پر از سوال بود به من خیره شد و روی زمین افتاد.

ملیحه که از اتاق بیرون اومده بود ما رو دید و جیغ کشید. من دویدم طبقه بالا... از پشت ضربات کارد رو روانه گردن و شانه‌اش کردم. روش رو به من کرد که باز هم بهش چند تا ضربه زدم تا افتاد.

احمد اومد بالا. خونه رو گشتیم و طلاها و پول‌ها رو پیدا کردیم. همون جا لباس‌های خونی رو در آوردیم و از لباس‌های پدرم پوشیدیم و فرار کردیم. روز بعد احمد طلاها رو فروخت و نصف پولش رو به من داد...

من نمی‌خواستم این اتفاق بیفته اما پدرم مدیر خوبی برای زندگی ما نبود. تو زندگی همه ما دخالت می کرد. به خاطر دخالت‌های بی جای پدرم خواهرم چند بار طلاق گرفت و دوباره ازدواج کرد...

مرتضی به شدت گریه و اظهار ندامت می کرد و می‌خواست که او را ببخشند. در پی اعتراف مرتضی احمد افغانی هم دستگیر شد که او هم به جرم خود اعتراف کرد.

■

بدترین افراد در دنیا کسانی هستند که می دانند وظایفشان چیست ولی معذالک انجامش نمی دهند

●هازی مارتین

پرناز اکبری دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه کوثر یک مارلیک
در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم رحیمی

پرستو اکبری دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی
مدرسه کوثر یک مارلیک
در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم بیگدلی

علیرضا طاهرلونی دانش آموز کلاس اول راهنمایی
مدرسه ظفر
در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۱۹
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا مدیر محترم آقای حسینی

مهدیه طاهرلونی دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه جنت
در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا معلم مربوطه
سرکار خانم سرلک و مدیر مدرسه سرکار خانم بزرگی

محمد ابراهیم فاریابی دانش آموز کلاس سوم راهنمایی
مدرسه شهید عظیم صدیقی شهرستان صومعه سرا
در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۱۹/۰۵ شاگرد ممتاز شناخته شده است
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا مدیر مدرسه
آقای اکبر حسین دوست و معاون آقای عظیم یکتا

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا!
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما افریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۲۳۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

هلی کوپتر فوتبال ایران

بچه ها را از پلی استیشن دور کنید...

وحید هاشمیان را باید یکی از ساکت ترین و مودب ترین و در عین حال بی حاشیه ترین فوتبالیست های ایرانی دانست. وی در کل بسیار کم حرف بوده و این کم حرفی باعث شده شایعاتی که پشت سر بسیاری از فوتبالیستهای دیگر ایرانی وجود دارد، درباره وی به گوش نرسد. وحید چند هفته ای در تهران بود و مشغول مذاکره با تیمی که اسمی از آن نمی برد. پس از به توافق نرسیدن به آلمان باز گشت تا شاید فوتبال خود را دوباره در آنجا ادامه دهد. هر چند علاقه فراوان وی به مربیگری شاید باعث شود که شما سورپرایزی درباره ادامه کار وحید هاشمیان در فوتبال بشنوید.

***چندی پیش شایعات فراوانی درباره پیوستن شما به پرسپولیس به گوش رسید. زمانی گفته شد که وحید هاشمیان با حبیب کاشانی مذاکره کرده و طرفین به توافق نسبی نیز دست یافته‌اند، اما شما گفته‌اید بعد از پایان جام جهانی تصمیم نهایی را می گیرید...**

بنده شخصاً نه با پرسپولیس و نه با هیچ تیم دیگری مذاکره نکرده‌ام. درباره پرسپولیس نیز باید بگویم که شش، هفت هفته پیش آقای کاشانی با یکی از دوستان بنده صحبت‌هایی کردند ولی دیگر هیچ خبری نشد، کل موضوع همین بود که گفتم. ضمن اینکه شما با روحیات و روش کاری من در سال‌های گذشته با خبر هستید و می‌دانید زمانی اظهارنظر می کنم که قراردادم را با یک تیم امضا کرده باشم و همه چیز به نقطه پایان رسیده باشد.

***اگر قرار باشد به ایران بیایید فکر نمی کنید بازی کردن در لیگ برتر ایران برای بازیکن حساسی مثل هاشمیان که ۱۱ سال در بوندسلیگا بازی کرده سخت باشد. یعنی خودتان را برای کلنجار رفتن با حاشیه‌های فوتبال ایران آماده کرده‌اید؟**

من از همین فوتبال به آلمان آمدم منظور شما چیست؟ می‌توانید یک مثال بزنید.

*** مثلا مهدی مهدوی کیا بعد از ۱۱ سال حضور در آلمان در اولین دیداری که برای استیل آذین به میدان رفت به طرز عجیبی اخراج شد و با ناراحتی هر چه تمام‌تر گفت: «این رسم خوش آمد گویی نبود و من باید خودم را برای خیلی از مسائل آماده کنم.»**

درست می‌گوید. البته فقط همان مشکل برای مهدی به وجود آمد و من فکر نمی‌کنم که او مشکل دیگری داشته باشد. بد نیست شما هم بدانید مشکلات بازی کردن در فوتبال آلمان و اروپا نیز کمتر از ایران نیست. آنجا هم اتفاقات زیادی می‌افتد، شما فکر می‌کنید در فوتبال آلمان همه چیز به بهترین شکل پیش رفته و دوستی‌ها و صمیمیت‌ها زیاد است یا اینکه همه چیز کاملا حرفه‌ای است؟ اما همین امسال من به گواه آنچه که در نشریه بیلدسایتونگ و سایت رویراسپورت منتشر شده با به ثمر رساندن یک گل یا ارسال یک پاس گل در هر ۱۱۰ دقیقه موثرترین بازیکن تیم بوخوم بودم. اما در این تیم از من استفاده نمی‌کردند، چون مربی و مدیر تیم می‌خواستند بازیکنان دیگری را بیاورند. پس اینجور مسایل و مشکلات همه جا هست.

** شما فکر می کنید فقط در فوتبال ایران باندبازی هست و در فوتبالی مثل بوندسلیگا همه چیز سر جای خودش قرار گرفته است؟*

*** پس ازنظر فوتبالی هم بوندسلیگا کعبه آمال نیست؟**

شاید شما فکر کنید آدم‌های فوتبالی اروپا همه آدم‌های بهشتی و سالمی باشند ولی اینطور نیست البته قبول دارم که بعد از ۱۱ سال بازی کردن در بوندسلیگا بازگشت به لیگ برتر ایران مواجه شدن با یکسری کمبودهای سخت‌افزاری و رفتارهای غیرحرفه‌ای سخت باشد ولی من از تجربه ۱۱ سال حضور در لیگ آلمان استفاده خواهم کرد، تجربه‌ام به عنوان یک بازیکن زیاد شده، ضمن آنکه در کلاس‌های مربیگری شرکت کرده‌ام و قطعا می‌توانم از آنها استفاده کنم.

*** شما مدرک مربیگری B یوفا را گرفته‌اید؟**

من طی دوسال در کلاس B شرکت کردم و تا حالا می‌توانستم مدرک A را هم بگیرم. اما از آنجا که هیچ کلاسی در تابستان یا تعطیلات زمستان نبود به خاطر برگزاری بازی‌های بوندسلیگا و حضور در تمرینات وقت مناسبی برای شرکت در این کلاس وجود نداشت.

*** پس خودتان را برای مبارزه با حاشیه‌های مربیگری در ایران آماده کرده‌اید...**

مثل اینکه شما خیلی آدم ناامیدی هستید. مواظب باشید خود کشی نکنید! (می خندد)

*** ولی شما خودتان بهتر می‌دانید که منظورم از چنین سوالی چه بود؟**

ببینید، من از اولین روزهایی که به فوتبال آلمان آمدم و به عضویت تیم هامبورگ در آمدم تمرینات سرمربی تیم هامبورگ را یادداشت می کردم و طی این ۱۱ سال با چنین دیدگاه و علاقه‌ای در بوندسلیگا بازی کرده‌ام. برای اینکه در هر زمینه‌ای موفق باشید باید علاقه داشته باشید، توانایی و استعداد ذاتی هم به جای خود. می‌دانم شما چه می گویید. برای مربیگری شاید نیاز به داشتن رابطه باشد که من اهل آن نیستم یا اینکه در باشگاهی کار کنی که بودجه مناسب داشته باشد و از مشکلات کمتری برخوردار باشد. ولی شما من را می‌شناسید، من ادعایی ندارم اما در شرایطی که خیلی‌ها نتوانستند در فوتبال اروپا دوام بیاورند من جنگیدم و ماندم و یازده سال بازی کردم، چون اهل مبارزه بودم.

*** خیلی با امید و علاقه درباره مربیگری حرف می‌زنید، راستی فکر این را کرده‌اید که تا چند سال دیگر بازی کنید؟**

این موضوع بستگی به آمادگی‌ام دارد و همچنین پیشنهادات و سطح فوتبالی‌ام در سال‌های آتی. سعی کرده‌ام سالم زندگی کنم و می‌خواهم تا زمانی بازی کنم که سطح آمادگی‌ام خوب باشد و شرایط برای کار کردن مهیا باشد، از نظر من فعلا چیزی مشخص نیست. همه چیز بستگی به اتفاقات و آینده دارد. شاید دو، سه سال دیگر بازی کنم، شاید هم زودتر خداحافظی کردم. هیچ چیز معلوم نیست.

*** مسلماً شما جام جهانی را دنبال کردید. به طور کلی این جام جهانی را در قیاس با دوره‌های قبلی چطور دیدید؟**

من نتوانستم همه بازی‌ها را ببینم چون در طی این چند روز در حال حرکت، اسباب کشی و جابه‌جایی بودم اما در مجموع تیم‌های آسیایی نتیجه بدی نگرفتند. از سوی دیگر فرانسه و ایتالیا که قهرمان و نایب قهرمان دور قبل بودند، بسیار ضعیف ظاهر شدند. این مسائل نشان می‌دهد فوتبال در همه کشورها در حال پیشرفت

است و دیگر هیچ تیمی از پیش برنده نیست.

*** یکی از نکات جالب جام شکست ۷ بر صفر کره شمالی مقابل پرتغال بود، در حالی که وقتی ایران در دوره قبلی جام جهانی ۲ بر صفر مغلوب پرتغال شد، خیلی‌ها از ملی‌پوشان ایران انتقاد می کردند. مقایسه این دو نتیجه برای شما پیام خاصی ندارد؟**

اگر پیام خاصی هم داشته باشد، باید برای خبرنگارها و برخی کارشناسان داشته باشد. وقتی ما ۲ بر صفر به پرتغال باختیم، خیلی‌ها انتقاد کردند و گفتند تیم ملی بد بازی کرد. ما در حالی به پرتغال با اختلاف دو گل باختیم که یکی از گل‌های آنها روی یک شوت استثنایی به ثمر رسید و پنالتی‌ای هم که برای پرتغال گرفته شد اصلا پنالتی نبود. در واقع ما یک بر صفر به پرتغال باختیم، چون آن پنالتی کاملا یک پنالتی ناحق بود.

*** منظورتان این است که در آن مقطع توقعات از تیم ملی بی‌مورد بالا رفته بود؟**

توقعات ما در حد خودمان بود اما توقعات جامعه به دلایل مختلف یک مقدار زیاد شده بود.

*** حالا جام جهانی را با حسرت و افسوس نگاه کردید؟**

هر طوری می‌شود دید ولی ما باید واقع بین باشیم. کره شمالی در ایران جلوی ما بازی خیلی خوبی انجام داد. آنها تیم خوبی بودند و استحقاق رفتن به جام جهانی را داشتند.

*** شما به عنوان یک فرد موفق چه توصیه ای برای نوجوانان علاقمند به این رشته پر طرفدار دارید؟**

اول از همه احترام به پدر و مادر که واقعاً زمینه ساز بسیاری از موفقیت ها در زندگی است. بعد از آن اهمیت دادن به درس و تحصیل است چرا که اگر فردی به قله موفقیت نرسید بیکار نباشد، تلاش، امید، انگیزه و توجه به حرف مربی دیگر آیتم های موفقیت هستند و اینکه به حواشی اهمیت ندهیم.

*** خود شما که فوتبال را از نوجوانی شروع کردید در مورد شروع فوتبال از سن کم چه نظری دارید؟**

خوب این خیلی عالی است که خانواده ها استعداد فرزندشان را شناسایی کرده و با توجه به علایق آنها، کودکشان را از سن پایین به کلاس هایی نظیر پیام ببرند. حداقل کار این باشگاهها این است که بچه ها را از پلی استیشن و بازی های کامپیوتری جدا کرده و به یک محیط سالم می آورند. خدا را شکر اینجا مربیان خوب و امکانات عالی دارد. چه خوب که بچه ها از این فرصت استفاده کنند.

***فکر می کنید چرا باشگاههای بزرگ و پر طرفدار آنقدر که به فوتبال بزرگسالانشان اهمیت می دهند به پایه های خود توجهی نشان نمی دهند؟**

این تیم ها به دلیل این که در مرکز توجه رسانه ها هستند و مسوولیت بیشتری در قبال نتایج تیم بزرگسالان خود دارند در نتیجه بیشتر انرژی خود را صرف رسیدگی به امور این تیم می کنند.

*** وحید هاشمیان در دوره نوجوانی طرفدار کدام تیم بود؛ پرسپولیس یا استقلال؟ بالاخره هر چه باشد قاعدتاً شما هم مثل بیشتر ایرانی‌ها در دوران نوجوانی طرفدار یکی از این دو تیم بودید...**

قبول دارم که ایرانی‌ها در دورانی یکی از این دو تیم را دوست دارند. اما یکی از قسمت‌های جالب زندگی من این بود که به تیم پاس علاقه داشتم.

سال ۱۹۹۲ یا ۹۳ بود که پاس قهرمان آسیا شد و این تیم را خیلی دوست داشتم و بعدها قسمت شد که در آن تیم بازی کنم.

*** ولی پاس به همدان رفته و هنوز هم در لیگ برتر است.**

نمی خواهم حرف های تکراری بزنم. من این پاس را قبول ندارم! این تیم فقط نام پاس را یدک می کشد.

*** شیرین ترین خاطره ای که از فوتبال خود در زمان نوجوانی دارید چیست؟**

و ا... خاطره که زیاد دارم اما یکی از آنها که هیچ وقت یادم نمی رود بر می گردد به زمانی که در تیم پاس بازی می کردیم. من و آقای فرشاد ماجدی در یک اردو هم اتاق بودیم. آقای قاسمپور که مربی ما بودند گفته بودند زود بخوابیم اما آن شب ما دو نفر تا ۱۲ شب بالش بازی می کردیم که ناگهان آقای قاسمپور وارد اتاق شد و پر های بالش روی سر و صورت ایشان نشست.

*** خوب چه اتفاقی افتاد؟**

هیچی، فرشاد جریمه شد.

*** پس شما چی؟**

نه!... من را جریمه نکردند، چون مهاجم نداشتند.

*** و سوالات یک کلمه ای...**

خودت را در یک کلمه تعریف کن.

آروم و خونسرد.

*** نقطه ضعف؟**

نباید دست کسی داد.

*** شهرت خوب است یا بد؟**

بستگی دارد شما چگونه به آن نگاه کنید. گاهی وقتها خیلی دلچسب و گاهی وقتها دردسر ساز

*** اعتقاد همیشگی ات؟**

خدا.

*** به چه چیزی اصلا اعتقاد نداری؟**

به خرافات.

*** حوصله ات از چی سر میره؟**

از بی حوصلگی.

*** عشق، تورو یاد چی می اندازه؟**

مهر مادری.

*** زندگی بدون آن جهنمه؟**

فوتبال.

*** بهترین صدای ساز؟**

گیتار.

*** بهترین همراه؟**

دوست خوب.

*** آلمان؟**

سرما وبرف.

*** ایران؟**

گرما وعشق.

■

رقابتهای فوتسال فرزندان کارکنان ارتش

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در پایان یک سری مسابقات فوتسال که با شرکت شش تیم از نیروهای چهار گانه و ستاد فرماندهی ارتش و به میزبانی نیروی زمینی در پادگان جی برگزار شد، تیم ستاد آجا بر روی سکوی قهرمانی ایستاد و تیمهای نیروی هوایی و نیروی زمینی به ترتیب مقام های دوم و سوم را از آن خود کردند.

رقابتهای طناب کشی فرزندان کارکنان

سازمان تربیت بدنی ارتش در ادامه مسابقات ورزشی فرزندان کارکنان ارتش، اقدام به برگزاری یک دوره مسابقات طناب کشی به میزبانی نیروی زمینی نمود. ۶ تیم منتخب از یگانهای تابعه ارتش در محل پادگان جی با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم قرارگاه پدافند خاتم الانبیا (ص) با غلبه بر حریفان خود مقام اول را کسب نمود و تیم های دژبان آجا و ندآجا مقام های دوم و سوم را به ترتیب از آن خود کردند.

رقابتهای پینگ پنگ فرزندان کارکنان ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش در ادامه مسابقات ورزشی فرزندان کارکنان ارتش، اقدام به برگزاری یک دوره مسابقات پینگ پنگ به میزبانی ستاد مشترک ارتش نمود. این مسابقات با شرکت شش تیم از نیروهای چهار گانه و ستاد فرماندهی ارتش در سالن ورزشی تربیت بدنی ستاد آجا برگزار شد که در پایان تیم های ستاد مشترک ارتش، نیروی هوایی و نیروی زمینی به ترتیب مقام های اول تا سوم را کسب نمودند. در مراسم اختتامیه این دوره از مسابقات که با حضور سرهنگ صفری جانشین سازمان تربیت بدنی ارتش ، جمعی از مدیران و مسئولین ورزش ارتش، فرماندهان و پیشکسوتان این رشته برگزار گردید، از نفرات و تیمهای برتر تقدیر به عمل آمد.

بزرگی مرد دانا از نادان در اندیشه نیکوی اوست

ناصر ابراهیمی:

انتقاد از تیم ملی برابر است با محرومیت!

ناصر ابراهیمی پیروزی فوتبال ایران مقابل ارمنستان را موفقیتی برای این تیم نمی‌داند. به اعتقاد او قطبی هم نباید با وعده‌ی قهرمانی با احساسات هواداران بازی کند. ابراهیمی علاوه بر این از محدودیت انتقاد بر تیم ملی می گوید.

٭ تیم ملی فوتبال ایران در دیدار دوستانه مقابل تیم ارمنستان به پیروزی سه بر یک دست یافت. پیامد این دیدار را چه طور می‌بینید؟

پس از جام جهانی انتظارات مردم برای تماشای بازی خیلی زیادتر شده است. چون وقتی اعلام می کنند که بازیکنان تیم اسپانیا ۶۵۰ تا ۷۵۰ پاس سالم در هر بازی به یکدیگر می دهند، خب این انتظار پیش می آید که ملی‌پوشان تیم ایران بتوانند حداقل ۱۵ پاس سالم به همدیگر بدهند. ببینید تفاوت چه قدر است!

آقای قطبی گفتند که تیم را جوان کرده‌اند ولی اگر شما به میانگین سن تیم توجه کنید، در بازی با ارمنستان با ذخیره‌ها که رفتند داخل زمین، شش بازیکن بالای ۳۰ سال بودند و بقیه بازیکنان هم، به جز یکی دونفر، ۲۸ یا ۲۹ سال و یکی دونفر هم ۲۴ یا ۲۵ سال داشتند. بنابراین میانگین سن تیمی که داخل زمین بود، پایین نبوده است. می‌شود گفت که تیمی ۲۹ ساله و ۳۰ ساله بوده. این آینده‌نگری نیست. آینده‌نگری از این جام جهانی به جام جهانی دیگر است. باید این برنامه را بریزند. از سویی او قول داده که تیم ایران را در جام ملت‌های آسیا قهرمان کند. خب آقای قطبی این قول را برای جام جهانی داده بودند و حالا هم برای جام ملت‌های آسیا داده‌اند، ولی آینده‌نگری‌ای در کار نبوده است.

٭ از نظر فنی و تاکتیکی، دیدار ایران مقابل ارمنستان چه دستاوردی را برای فوتبال ایران داشت؟

خب ارمنستان از تیم‌های رده‌ی آخر فوتبال اروپا محسوب می‌شود. این بازی، بازی بسیار ضعیفی بود و تیم اصلاً هماهنگ نبود. درست است که در کارنامه می‌نویسند سه‌ـ یک برنده شده‌اند، در رده‌بندی فیفا هم ممکن است تیم ایران چند پله بالا بیاید، ولی بازی آن‌چنانی نبود که مردم بتوانند این بازی را تماشا کنند و بی‌حوصله بودند در این بازی. اگر آقای رحمتی در دروازه نبود، نتیجه غیر از این بود. بنابراین نباید نتیجه را در نظر گرفت. باید دید که تیم ایران چه تحولی انجام داده است. به همین دلیل به نظر من این بازی اصلاً بازی مثبتی نبود و هیچ نفعی برای فوتبال نداشت. چون هیچ‌یک از اصول فوتبال در این بازی دیده نمی‌شد. هر دو دفاع کنار روی خط کار می کردند و پوشش دفاع وسط‌ها نبودند و دفاع وسط‌ها اشتباهات فردی زیادی داشتند. بازی جواد نکونام در خط میانی با وجود این که بازیکنی اروپایی و بین‌المللی‌ ست، اصلا به چشم نمی‌خورد. چون بازیکنان کناری او با همدیگر هماهنگ نبودند. پاس‌هایی که بتوانند بازی را به حریف دیکته کنند، اصلاً از خط هافبک شروع نمی‌شد و برای همین رفته‌رفته بازیکنان حالت عصبی پیدا می کردند. و با تک‌مهاجم سرعتی هم نمی‌شود کاری کرد. درست است که آقای انصاری فرد در خط جلو بود، ولی همه تک‌مهاجم سرعتی را می‌دیدند و ارسال‌های کناری هم در این بازی نتیجه‌ای نداشتند. حال فرض کنید که ما همین بازی را در مقابل ژاپن، کره، عربستان، استرالیا یا حتی چین و دو سه کشور عربی انجام بدهیم، آیا می‌توانیم جام ملت‌های آسیا را به‌دست بیاوریم؟

٭ فدراسیون فوتبال هم که انتقاد از تیم ملی ایران را ممنوع اعلام کرده است...

ببینید الان در فوتبال ایران به مربی‌ها گفته‌اند که اگر انتقاد کنید، محروم‌تان می کنیم. مگر انتقادهای ما کشنده است، یا انتقاد، ترور شخصی است. انتقاد، انتقاد دلسوزانه است و ما مربی‌ها دلمان می‌سوزد. فوتبال ایران الان به فوتبال تیم‌های درجه دو در آسیا تبدیل شده است.

٭ افشین قطبی سرمربی تیم ملی فوتبال ایران پس از پیروزی ۳ بر یک مقابل ارمنستان، مجدداً تأکید کرد که تیم ملی فوتبال ایران قهرمان جام ملت‌های آسیا خواهد شد. نظر تان در این مورد چیست؟

من اگر جای آقای قطبی باشم، احساسی رفتار نمی کنم. با احساسات مردم ایران هم بازی نکنید، با کلمات بازی نکنید. کجای دنیا یک مربی قول قهرمانی می‌دهد که آقای قطبی بدهد؟!... ■

آقای قهرمانی! در بازی استیل آذین و استقلال، منوچهر زندی برای چه اخراج شد؟

این بازی برای من ارزشی ندارد!؟...

«این بازی برای من ارزشی ندارد.»

این جمله محسن قهرمانی پس از قضاوت بحث برانگیزش در بازی استقلال و استیل آذین بود. بازی که اگر قهرمانی در دقیقه ۹۴ سوت پایان آن را به صدا در نمی آورد و چند دقیقه ای بیشتر ادامه می یافت، تبدیل به یکی از پر برخورد ترین بازی های سال می شد.

از ابتدای بازی برخوردهای محسن قهرمانی با بازیکنان دو تیم و به ویژه تیم استیل آذین و به ویژه سیاوش اکبرپور و حسین کاظمی بسیار تامل برانگیز بود. پس از هر خطا یا اعتراضی که این دو بازیکن انجام می دادند، قهرمانی با حالت بسیار پرخاشگرانه و عصبی بر سر آنها داد کشیده و این جمله را بیان می کرد:« اگه حرف بزنی اخراجت می کنم!» این برخورد قهرمانی در دقایق پایانی بازی اتفاق نیافتاد بلکه از همان چند دقیقه اول شاهد این گونه برخورد بودیم.

ازسوی دیگر نیز عکس‌العمل قهرمانی به حرکات استقلالی ها کاملاً برعکس برخوردش با بازیکنان استیل بود.

ما قصد نداریم که مدعی شویم وی از تیم خاصی جانبداری می کرد، بلکه می خواهیم بگوییم به یقین وی در این بازی تحت تأثیر طرفداران پروپاقرص تیم استقلال بود! شک ما نیز زمانی به یقین تبدیل شد که وی در صحنه ای بسیار مشکوک فریدون زندی را اخراج کرد. میداوودی به خاطر برخوردی به روی زمین افتاده بود و زندی در حال کمک کردن به وی بود که از زمین بلند شود. در این زمان بازیکن برزیلی استقلال زندی را هل داد و میداوودی نیز به روی زمین افتاد. این حرکت سر منشا درگیری بازیکنان هر دو تیم با هم شد. صحنه جالب در این میان هل دادن زندی توسط داور مسابقه بود! پس از آرام شدن اوضاع نیز زندی از زمین اخراج شد، بدون اینکه کارتی به بازیکنان استقلال که شروع کننده درگیری بودند داده شود.

از دو گل استقلال نیز بگذریم که به اعتقاد کارشناسان اشتباه آقای قهرمانی در این دو گل بی تأثیر نبود و به لطف این اشتباهات داوری که همیشه بخشی از فوتبال بوده است، استقلال توانست از دومین شکست متوالی خانگی که بگریزد.

راستی چند سوال از آقای قهرمانی:

این بازی برای شما اهمیتی نداشت و اینگونه در آن قضاوت کردید، اگر این بازی برای شما مهم بود، چه کاری در آن انجام می دادید؟!

و دیگر اینکه به نظر شما گناه منوچهر زندی در صحنه ای که شما اخراجش کردید چه بود؟

سوال آخر از رییس کمیته داوران است که آیا بازهم به صورت چشم بسته از قضاوت داوران خود دفاع خواهید کرد؟! ■

شکستن چهار رکورد تاریخ بشریت

والا یزدانی - هادی نصیری

هنگام پایین آمدن، فلیکس و وسایلش با دمایی ۴۳ درجه‌ای زیر صفر مواجه خواهند بود

رویای پرواز برای انسان هنوز هم غیر قابل باور است. اینکه انسانی بتواند این دو کار را با هم تلفیق کند و انجامش دهد، چیزی فراتر از درک مرزهای انسانی است. اگر به شما بگویند که انسانی می خواهد از اتمسفر خارج شود و از ارتفاع ۱۲۰ هزار پایی سطح زمین بپرد و با بدنش سرعت صوت را بشکند، اولین واکنشتان باید این جمله باشد: «شوخی می کنی؟ امکان نداره!» اما این اتفاق در شرف وقوع است.

فلیکس بائومگارتنر، قصد دارد مرزهای بشری را بشکند. او اخیراً از پروژه ای پرده برداشته که در صورت تحقق تحقیقات فضایی را وارد فاز جدیدی خواهد کرد. فلیکس می خواهد تبدیل به اولین انسانی شود که توانسته در طول تاریخ بشری با بدنش سرعت صوت را بشکند. این ورزشکار می خواهد در کپسولی که با یک بالون پر از گاز هلیوم به ارتفاع ۱۲۰ هزار پایی سطح زمین می رسد، خود را به بالای استراتوسفر برساند و با لباس مخصوص پر فشاری تحت عنوان «لباس فضایی» از آن ارتفاع سقوط آزاد داشته باشد. این اتفاق در شرایطی می افتد که در طول مسیر سرعت او به یک ماخ یعنی معادل ۶۹۰ مایل در ساعت خواهد رسید و این یعنی شکسته شدن رکورد سرعت صوت. هنگام رسیدن به اتمسفر، فلیکس با بیرون آمدن از لباس پر فشار با چتر روی زمین فرود خواهد آمد تا سفر پر خطرش را با همان چیزی تمام کند که تخصصش را دارد: سقوط آزاد.

شکستن ۴ رکورد

طبقه چهلم آسمان خراشی در نیویورک. فضا با پارچه ای مشکی که نوری آبی روی آن افتاده، مزین شده است. این فضای دراماتیک برای یک کار در نظر گرفته شده بود: جوزف کیتینگر، سرهنگ بازنشسته نیروی هوایی آمریکا که خودش در سال ۱۹۶۰ از ارتفاع ۱۰۲۸۰۰ پایی پرشی استراتوسفری داشت و عملاً با این کارش درها را برای تحقیقات فضایی گسترده تر باز کرد، در جلسه ای با رسانه ها از پروژه فلیکس پرده برداری کرد؛ خلبانی اتریشی که می خواهد رکوردهای خلبان آمریکایی را بشکند.

کیتینگر صحبت هایش را اینگونه شروع کرد:

«**مردم ۵۰ سال است سعی می کنند تا رکورد مرا بشکنند و بسیاری هم در این راه جان خود را از دست داده اند. اما من ایمان دارم با وسایل منحصر به فردی که در اختیار داریم و توانایی های مثال زدنی فلیکس بائومگارتنر، پروژه با موفقیت به پایان خواهد رسید.**»

در این رونمایی رسانه ای کیتینگر، بائومگارتنر (که همه او را به عنوان اولین نفری می شناسند که توانسته با بال های کربنی در سال ۲۰۰۳ بر فراز کانال مانش پرواز کند)

بائومگارتنر درباره این پروژه که انتظار می رود در بهار یا تابستان سال آینده در آمریکای شمالی به مرحله اجرا در آید می گوید:

«قطعاً طی کردن این مسیر برداشتن قدمی به سوی دنیای ناشناخته خواهد بود. هیچ کس نمی تواند پیش بینی کند که بدن انسان در برابر تغییر به سوی سرعت مافوق صوت چه واکنشی خواهد داشت. اما بالاخره باید این مسئله را درک کنیم. برنامه های آتی فضایی احتیاج به ایجاد راهی برای خلبانان و فضانوردان دارد تا بتوانند در مواقع اضطراری و در ارتفاعات بالا خودشان را از مخمصه نجات دهند.»

پرنده فضایی در ادامه صحبتهایش اشاره ای به رکوردهایی که در این پرش قرار است شکسته شود کرده و می گوید: «در این پرش رکوردهای بی شماری شکسته خواهند شد:

۱- شکسته شدن رکورد سرعت صوت توسط یک انسان. ۲- سریعترین سقوط آزاد در طول تاریخ با سرعت ۱ ماخ (معادل ۶۹۰ مایل در ساعت یا ۱۲۲۴ کیلومتر در ساعت) پیش از این ۰/۹ ماخ بود یعنی معادل ۶۱۴ مایل در ساعت. ۳- رکورد بیشترین ارتفاع ثبت شده توسط یک بالن حامل انسان (۱۲۰ هزار پا). رکورد قبلی ۱۱۳۷۴۰ پا بوده است. ۴- رکورد زمانی سقوط از این ارتفاع (۵ دقیقه و ۳۵ ثانیه)

شرایط انجام کار

فلیکس در فاصله ۲۳ هزار پایی از سطح زمین پرش خود را آغاز خواهد کرد. دمای هوا در این سطح حداقل ۴۳ درجه زیر صفر است. درجه هوا در استراتوسفر بالاتر از این خواهد بود اما در هنگام پرش فلیکس پیش بینی می شود که دمای هوا به ۲۳ درجه زیر صفر برسد. گرچه هنگام پایین آمدن، فلیکس و وسایلش با دمایی ۴۳ درجه ای زیر صفر مواجه خواهند بود.

فلیکس کاری را انجام می دهد که تا پیش از این تنها جو کیتینگر، خلبان آمریکایی موفق به انجام آن در سال ۱۹۶۱ شده است. از این نکته نباید غافل شد که تا پیش از این افراد زیادی این کار را آزمایش کرده اند ولی هیچ کدام موفق نبوده اند و حتی این حرکت به مرگ چند نفر از آنها منجر شده است. با این حال تیم پیشرفته ای که از سال ۲۰۰۶ تاکنون در حال کار روی این پروژه است تمام تلاش خود را کرده تا ریسک داستان را به حداقل ممکن برساند. در صورت وقوع هرگونه اتفاق اورژانسی تیم نجاتی که مشابه کار تیم نجات برای فضانوردان را انجام می دهد، مسئولیت کار را بر عهده خواهد داشت.

چگونگی انجام کار

به طور خلاصه می توان گفت این رخداد با دو وسیله ممکن می شود: **بالنی علمی و عظیم** که از یک استادیوم فوتبال آمریکایی هم بزرگتر است و البته **یک کپسول فشرده**، فلیکس را به ارتفاع ۱۲۰ هزار پایی سطح زمین می رساند، او سپس فشار کپسول را خالی می کند، با لباسی پر از فشار از بالن بیرون می پرد، به سطح زمین می رسد و از آنجا با یک چتر به زمین فرود می آید.

بالن از تکه های پلاستیکی پلی اتیلن معروف به فیلم های پلی اتیلن، نوارهای فشرده پلی استر که با گرما به یکدیگر متصل می شوند، تشکیل شده است. در ساخت این بالن باید به این نکته اشاره کرد که فیلم های پلی اتیلن به شدت باریک هستند و در طرف مقابل نوارهای فشرده به واسطه ضخیم بودنشان بیشتر وزن بالن را بر عهده خواهند داشت. این تضاد منجر به سبکی بالن و در عین حال قدرت زیاد بالن می شود. این ترکیبی ایده آل برای پروازی مطمئن است.

پرش فلیکس چه قدر طول خواهد کشید؟

در روز وقوع این رویداد، ۳۰ دقیقه قبل از طلوع آفتاب بالون به پرواز در می آید. بالون به همراه کپسولی که فلیکس داخل آن است به مدت ۳ ساعت بالا خواهد رفت تا وارد استراتوسفر (لایه بالایی اتمسفر) شود. یک ساعت دیگر تا رسیدن به بالای این لایه به طول می انجامد و در ارتفاع ۱۲۰ هزار پایی عملیات آغاز می شود. ابتدا فلیکس کپسول بالنی را از فشار تخلیه می کند و در لباس فشارش معلق می شود. بعد در بالون را باز می کند، روی سکو قرار می گیرد و می پرد. حدود ۳۵ ثانیه بعد به سرعت مافوق صوت خواهد رسید. سقوط آزاد او کلاً ۵ تا ۷ دقیقه به طول می انجامد و در ارتفاع ۵۰۰۰ پایی زمین، چتر اصلی به طور خود کار باز شده تا بعد از حدود ۱۰ دقیقه، فرود ایمن صورت گیرد. کل این پروژه حدوداً ۴ ساعت طول خواهد کشید.

بزرگ ترین داروی خشم، صبر و درنگ است • سنکا

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

اسبِ آموزنده

پرویز عالمی، ۳۹ ساله، متأهل، شاغل، تهران

خواب دیدم سوار اسب شدم. مرا زمین زد و گفت: وقتی که سواری یاد گرفتی، سوار شو! دنبالش رفتم. اسب به طویله‌ای رفت. دو یا سه تا شتر مست آنجا بودند. به من حمله کردند. فرار کردم. شیری هم از سمت چپ آمد. خواستم فرار کنم، لباسم به در ورودی گیر کرد. با ترس خودم را خلاص کردم و گریختم.

تعبیر

این خواب می گوید که در محل کار شما کسی هست که به شما مسلط است. شما انسانی مهرطلب هستید و او برتری طلب است. شاید مقامش از شما بالاتر نباشد ولی رفتارش طوری است که با شما مثل رئیس رفتار می کند. آن شیر، نماد همان شخص است و. آن شترها، نماد اطرافیان و دوستان او هستند. آن اسب به شما پیام می‌دهد که اگر می‌خواهی در محل کارت موفق باشی و با او دست و پنجه کاری نرم کنی، نخست برو و فوت و فن کار را یاد بگیر.

پدر خوانده؟

فرزانه دلرحم، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، مسجد سلیمان

یک ماه است با زن و شوهری آشنا شده‌ام که هشت سال از من بزرگ‌ترند. گفتند چون بچه‌دار نمی‌شوند، فرزند خوانده آنها بشوم. من هم قبول کردم. با پدرخوانده‌ام بیشتر صمیمی هستم... پدر و مادرم دو برابر من سن دارند. خواب دیدم: به خانه پدرخوانده رفتم. خانه‌اش مثل ویلایی بود. خودش هم مجرد بود. به من گفت بیا بریم اتاق خودمو نشونت بدم. رفتیم. اتاق زیبایی بود. بعد مرا بغل کرد و دست به سرم کشید. ناراحت شدم و در دلم گفتم: این که پدر خوانده است. پس چرا این‌طور محبت می کند؟

تعبیر

ناخود آگاه ما بسیار باهوش‌تر از خودآگاه ماست. چیزهایی را که خودمان متوجه نمی‌شویم، ناخودآگاه‌مان متوجه‌می‌شودودرخواب آن‌رابه‌شکل‌نمادین‌به‌مامی گوید. ناخودآگاه‌شمادارد می گوید رابطه فرزندخواندگی خود را با آنها قطع کنید زیرا ممکن است همان اتفاقی برای شما بیفتد که در خواب دیده‌اید. ناخودآگاه‌تان راست می گوید. زیرا: شما یک ماه است با آنها آشنا شده‌اید. حداکثر ده بار آنها را دیده‌اید. انسان، موجودی بسیار پیچیده است و به گفته مولا علی (ع):

کیفیت المرء لیسَ لِلَمرءِ یُدْرُک‌ها
فَکَیْفَ یُدْرِک جَبّار بِالقدیم

یعنی انسان نمی‌تواند خودش را بشناسد پسَ چگونه می‌تواند خدا را که قدیم است، بشناسد.... منظورم قسمت اول این روایت است که فرموده درک و شناخت ما از خودمان دشوار و گاهی ناممکن است شما چگونه توانسته‌اید آن زن و شوهر را در یک ماه و ده بار ملاقات آن‌قدر بشناسید که بخواهید تا این حد به آنها نزدیک شوید و خود را فرزند خوانده آنها بدانید؟ شما تا حدودی حق دارید که کسی را به نام پدر و مادر انتخاب کنید تا به شما محبت کنند و کاستی‌های عاطفی شما را جبران کنند زیرا گفتید که با پدر و مادر حقیقی خودتان صمیمی نیستید. شما سیزده خواهر و برادرید و آنها نتوانسته‌اند به شما به‌خوبی محبت کنند. پدرتان از ده سالگی به بعد، شما را در آغوش نگرفته و قبل از آن نیز با احتیاط به شما محبت می کرده است. هر دختر بچه‌ای به محبت پدرش نیاز مبرمی دارد. پدرش باید او را در آغوش بگیرد و ببوسد و محبت کند. اگر در کودکی به دختر بچه‌ای محبت پدرانه نشود، به کاستی روحی خاصی دچار می‌شود و ممکن است به الکترا دچار شود. شاید شما نیز این کاستی را دارید و گرنه غیر منطقی است که در این مدت کوتاه، به خانواده‌ای چنان اعتماد کنید که آنها را پدر خوانده و مادر خوانده خود بدانید.

بیشتر احتیاط کنید.

۱۰ سال است شیرینی می‌دزدم

فریبا محسنی، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، سمنان

ده سال است مدام خواب می‌بینم در حالی که دارم کمد یا یخچال را تمیز می کنم، یواشکی شیرینی برمی‌دارم و می‌خورم. فضای خوابم تاریک است. دیشب هم خواب دیدم: همراه اس. ام. اس. برایم بسته‌ای آمد که در آن یک چوب نازک و یک چوب کلفت بود. در آنجا نوشته بود: با چوب نازک خودت را بزن و با چوب کلفت خودت را دار بزن.

تعبیر

این خواب می گوید شما در خانه پدری حس می کنید سربار هستید. شیرینی نماد کارهایی است که هر دختری دوست دارد در خانه پدرش انجام بدهد. مثل تلویزیون دیدن، تفریح کردن، خوردن، خوابیدن، و.... این‌که در خواب‌تان دارید یخچال و کمد تمیز می‌کنید و یواشکی شیرینی می‌خورید، به این معنی است که حس می کنید به اندازه‌ای که آنها به شما سرویس می‌دهند، شما مفید نیستید و زیادی هستید. این حس، دلایلی دارد که یکی از آنها مجرد بودن شماست زیرا وقتی که دختری از بیست و دو سه سالگی به بعد ازدواج نکرده باشد، طور خاصی به اونگاه می کنند و حرف‌هایی می‌زنند: خواهرت دو تا بچه هم داره... دختر عموت سه ساله شوهر کرده... ایشالا شیرینی عروسی تو رو کی می‌خوریم؟ و از این حرف‌ها. در این حالت دختر حس می کند زیادی است و باید هر چه زودتر ازدواج کند و برود. خواب شما دلیل دیگری هم دارد که آن را تلفنی به خودتان گفتم و خواهش کردید در تعبیری که چاپ می‌شود، آن را ننویسم.

خوابی که درباره زدن و دار زدن با چوب است، به این معنی است که خودتان از خودتان راضی نیستید و حس خوبی ندارید. خود را شایسته سرزنش می‌دانید. در این چند سطر نمی‌توانم شما را به‌خوبی راهنمایی کنم. خواب است به مشاور مراجعه کنید زیرا درباره خودتان درست فکر نمی کنید و باید از دریچه‌ی دیگری به خودتان بنگرید.

تعبیر خوابهای ایمیلی:

نویسنده: صنم

یکشنبه ۳ مرداد ۱۳۸۹ ساعت: ۱۸:۶

سلام... من ۲۹ ساله و مجرد هستم. خواب دیدم رفتم از مغازه قند بخرم. خیلی قند خواستم. فروشنده، همه قندهای مغازه را که یک کیسه نایلونی بزرگ بود، روی ترازو گذاشت. آن قندها حبه بودند. بعد گفت: اینها کم است بقیه را قند کله می‌دهم. بعد دیدم روی زمین مغازه نشسته‌ام و زمین پر از کفش نو سیاه است و داشتند آنها را می‌فروختند. یک شیلنگ آب هم آنجا بود. صورتم را شستم. احساس خوبی داشتم. مانتو و مقنعه تنم بود. وقتی صورتم را می‌شستم، کمی آب توی یکی از کفش‌ها ریخت. پسر مغازه دار آن کفش را برداشت و تکاند و دوباره زمین گذاشت.

تعبیر:

خواب خوبی دیده‌اید. خریدن قند در این خواب، یعنی رسیدن به حاجتی که برای شما شیرین است و به معنی ازدواج است. درخواست زیاد شما برای خریدن قند، یعنی آرزومند زندگی خوش‌وخرمی هستید که پول و رفاه حرف دوم را می‌زند و اخلاق و عشق و وفاداری شوهر، حرف اول را می‌زند. قند کله یعنی شادی زیادی که پایان ندارد. مانتو و مقنعه هم یعنی دوست ندارید رابطه‌ای داشته باشید که بی‌بند و باری در آن باشد. کفشی که آب در آن ریختید یعنی خواستگاری که خواهد آمد که مردی است سختگیر و با دیسیپلین و اهل نظم و قانون. مبارک است.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

فکر می کنید احساساتتان آسیب دیده است و از اوضاع و وضعیت زند گی گله دارید و خشمگین‌اید در حالی که اگر بتوانید ذهن خود را خلوت کنید و یک شاهراه ذهنی را فقط به رفع این موضوع اختصاص دهید و از حضرت دوست کمک بخواهید قادر خواهید بود که اجازه ندهید سختی‌های شرایط شما را تحت تاثیر خود قرار دهند، چون توانایی شما بسیار بیشتر از آنی است که تاکنون بروز داده‌اید و حتی تصورش را می کنید.

دوست خوبم! قدر خودتان را بدانید و سپاسگزار باشید که شما دوست و همراه خوبی برای زند گی دارید و برایش نمی‌توانید بهایی تعیین کنید.

اردیبهشت

فردی خوش مشرب و معاشرتی هستید و از ارتباط با دیگران لذت می‌برید، نیت پاکی دارید و قصد شما همیشه کمک به دیگران است، ولی در میان راه از کوره درمی‌روید که باید تکلیف خودتان را با این موضوع یکسره کنید و دقت داشته باشید که در این روزها ریسک انجام کاری را پایین‌تر بیاورید که تقریباً زمان نتیجه گیری رسیده و انتظار می رود در چنین شرایطی به خاطر چیزی لجبازی نکنید و از روی منطق پیش بروید چرا که غرور زیادی می‌تواند شما را از هدفتان کیلومترها دور سازد.

دوست خوبم! دیگر زمان آن رسیده است که خودتان را از فشار درون راحت سازید و بدانید که اوضاع خیلی بهتر از امروز و گذشته خواهد شد.

خرداد

استعدادهای خوبی دارید که باید از آنها استفاده کنید. ارتباط معنوی خود را برای بهتر زیستن حفظ کنید و نظم و ترتیب بیشتری را برقرار سازید تا بتوانید استرس را از خودتان دور یا حداقل آن را کنترل کنید و در این مسیر بهتر است تعادلی بین درآمد و هزینه‌های خود ایجاد کنید، چرا که شما به پس‌انداز هم احتیاج دارید.

دوست خوبم! نیازهای مادی و حتی معنوی خود را پشت مسائل غیرضروری پنهان نکنید و آن را با لطافت بیشتری بیان کنید تا بتوانید بر آنها غلبه کرده و لبخند پیروزی بر لب بیاورید.

تیر

دقت نظر خوبی دارید و برای انجام هر کاری به دنبال دلیلی هستید و در عین حال دوست و غمخوار خوبی برای عزیزانتان هستید و در این روزها هم برای چیزی که مال شماست مبارزه می کنید و با خود می گویید تا به دست آوردن کامل آن باید تلاش کنم ولی از شما که فرد زرنگ و باهوشی هستید انتظار می‌رود بخشی از انرژیتان را هم برای گفت‌وگو با خالق بگذارید.

دوست خوبم! خلوت خودتان را حفظ کنید تا بتوانید از آزمایش پیش رو هم سربلند بیرون بیایید و با این اوضاع باید بگویم که آینده خوبی خواهید داشت و حتی می تواند برای اطرافیانتان هم خاطره‌انگیز باشد. و اما در مورد نمک‌نشناسی کسی که از آن رنج می‌برید باید بگویم که سعی در فراموش کردن آن داشته باشید و ذهنتان را با مسائل چنین بی‌ارزشی مشغول نکنید که وقت تنگ است!

مرداد

طرز فکر خاص و متفاوتی با اطرافیان دارید ولی همچنان در خلوت خودتان می گویید که خسته‌اید و احتیاج به یک آرامش بلندمدت دارید و این در شرایطی است که شما خودتان می‌دانید خستگی ناشی از کار یک افتخار است و می توانید از درون خودتان را خوشحال کنید چون جزو معدود اشخاصی می‌باشید که نیازهایتان را خیلی خوب می‌شناسید. قصد کمک به کسی را دارید که تردید در آن جایی ندارد پس مصمم حرکت کنید اما در هیچ کاری افراط نداشته باشید که این کار می تواند اعتماد به نفس شما را دچار بحران کند در حالی که این روزها به شدت احتیاج به پشتوانه محکم روحی دارید. دوست خوبم! شما از درجا زدن بیزارید پس دقت کنید تا در عمل انجام شده قرار نگیرید و گاهی یک «نه» گفتن تا مدتها شما را خلاص می کند.

شهریور

روح بلندمرتبه‌ای دارید و حقایق زند گی را خوب درک می کنید و استقلال خوبی را پیش روی خود قرار داده‌اید تا حدی که مطمئن هستم می‌توانید دوباره از صفر شروع کنید و مثل همیشه روی پاهای خودتان بایستید و به اراده خود تکیه کنید و البته باید دقت کنید که شما هیچ چیزی را آسان به دست نیاورده‌اید و مجبور هستید که قدر داشته‌هایتان را بدانید. دوست خوبم! به فکر ایجاد یک شیوه نو باشید و بدانید که شرایط خوب و جدیدی را شما تعیین می کنید نه کس دیگری و با آن می توانید گذشته را با تمامی خوب و بدش فراموش کرد و به دست گذشته سپرد.

مهر

نمی‌دانم به چه چیزی فکر می کنید که دلتان هزار راه می‌رود و حتی هزاران راه‌حل راهم پیش پایتان قرار می‌دهد، ولی طوری رفتار می کنید یا بهتر بگویم وانمود می کنید که روحیه ندارید در حالی که خوب می‌دانید که شما هم حق و حقوقی دارید و باید از آن دفاع کنید و سر حرفتان بمانید و اجازه ندهید که شرایط روی شما تا این حد تاثیر منفی بگذارد.

در مورد پیشنهادی که شده هم بهتر است خوب فکر کنید و برای تغییر اوضاع خوب تلاش کنید و از خودتان انعطاف نشان دهید و از این قضیه غافل نشوید که جنگ اول به از صلح آخر است.

آبان

خوش سلیقه‌اید و ایده‌های خوبی دارید و از ترحم بیزارید و در این روزها آسمان دلتان آبی است و این همان عامل روشنگری راه زند گی شماست.

روزهای شلوغی را می گذرانید و برای برآورده شدن حاجتی دعا می کنید اما اعتقاد راسخ به برآورده شدن آن ندارید در حالی که باید بگویم، نازنینم دعا و نیایش را در هر جایی می توانید انجام دهید، ولی مهم این است که آن را باید از صمیم دل بخواهید تا مستجاب شود و بدانید که تا دری را نکوبید هیچ گشایشی نخواهید داشت. پس سعی کنید هر روز صبحتان را طلایی آغاز کنید و برای برگشت مسائل مورد نظرتان با شجاعت عمل کنید و هر قدمی را که برمی‌دارید با فکر و تجزیه و تحلیل انجام دهید تا خدای ناکرده اینچنین پشیمان نشوید.

آذر

با اینکه شیطنت شما زیاد است، ولی بسیار دوست داشتنی هستید و تحمل شگفت‌انگیزی دارید و البته قصد تغییر کردن هم ندارید و باید بدانید که زند گی همیشه برای افراد مسائل غیرمنتظره‌ای به همراه دارد و این شما هستید که باید حواستان را جمع کنید تا غافلگیر نشوید.

از افراد کوته فکر دوری کنید و هیچ کس را تحریک نکنید که آنها شرایط متفاوتی با شما دارند و امکان مقابله بسیار سخت است. در ضمن یا قدمی بزرگتر از توانتان برندارید تا با نتایج ناخوشایند آن مواجه نشوید و یا اینکه چنان محکم قدم بردارید که مشکلات از شما فرار کنند نه شما از آنها!

دی

کمتر کسی پیدا می‌شود که اینچنین مثل شما ریزبین و شیرین‌زبان باشد که البته شما خوش خلق و نجیب هم هستید و چارچوب فکری خودتان را خوب تعیین می کنید و از خودتان انتظارات منطقی دارید و علاقه‌ای به شراکت نشان نمی‌دهید، ولی بپذیرید که کار گروهی می‌تواند برای شما روزنه خوبی به دنیای جدید باشد و نباید از آن سرسری بگذرید.

در این روزها با تمام وجود تلاش کنید تا به اعصابتان مسلط بمانید و بدانید که برای شما معجزه‌ای در راه است که می‌تواند زند گی شما را کاملاً زیر و رو کند اگر ایمان داشته باشید!

بهمن

خوب می‌دانید و قبلاً این تجربه شده که داشتن همه چیز با هم و در کنار هم کار دشواری است پس در آن تجدیدنظر کنید و راهی را پیش بگیرید که بتوانید احساسات واقعی خودتان را بروز دهید و چیزی را برای بعد نگذارید. شخصی را به بی‌عاطفه بودن متهم می کنید در حالی که خودتان هم می‌دانید نباید یک طرفه به قاضی بروید و نظر قطعی بدهید و بهتر است نظر و شرایط طرف مقابل را هم بسنجید و آن وقت سعی در قضاوت داشته باشید. دوست خوبم! مسائل شخصی و خانواد گی را در اولویت قرار دهید و تلاشتان در جهتی باشد که به هم نزدیکتر شوید تا بتوانید آینده‌ای راضی و خوشحال پیش رو داشته باشید.

اسفند

قدرت تشخیص خوبی دارید، پس از انجام کارهای کودکانه بپرهیزید و با احتیاط عمل کنید و برای بالا بردن کیفیت زند گی خود اطرافیان را زیر فشار بیهوده نگذارید که هیچ چیز در این میان عاید شما نخواهد شد. گذشته از اینکه ممکن است سلامتی روحی و روانی شما هم در معرض خطر قرار گیرد، پس به ساد گی آنها را اولویت بندی کنید و اجازه ندهید که زند گی شما را با ناخواسته‌ها فریب دهد.

از شب زنده‌داری بیهوده دوری جویید و خوابتان را تنظیم کنید تا بتوانید هر چیزی را به موقع و سر جایش داشته باشید که این کار هم از کلیدهای خوشبختی است.

از نگــاه دیگــر

سهراب صفادار

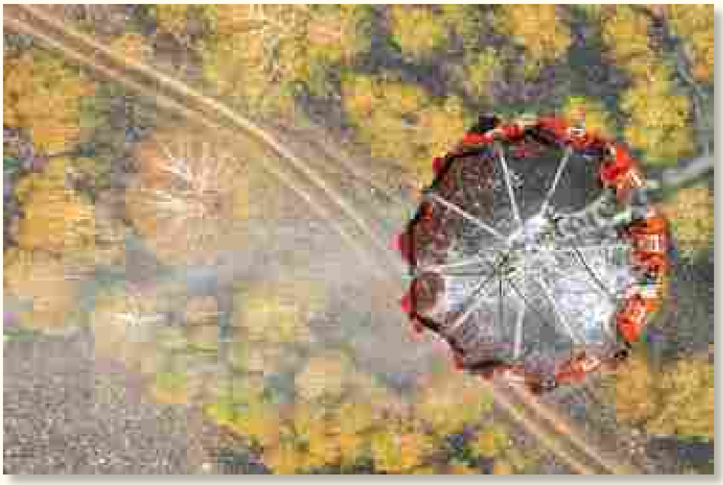

آتش از بالا؛ فورنلوس دمونتس –اسپانیا، سه‌شنبه ۱۵ اوت: در پی آتش‌سوزی اخیر در جنگلها، هلی کوپترهای آتش‌نشانی با این مخزنهای بزرگ پر از آب برای مهار آتش تلاش می کنند. سرعت پیشروی آتش بسیار سریع بوده و امنیت شهروندان را به خطر انداخته است.

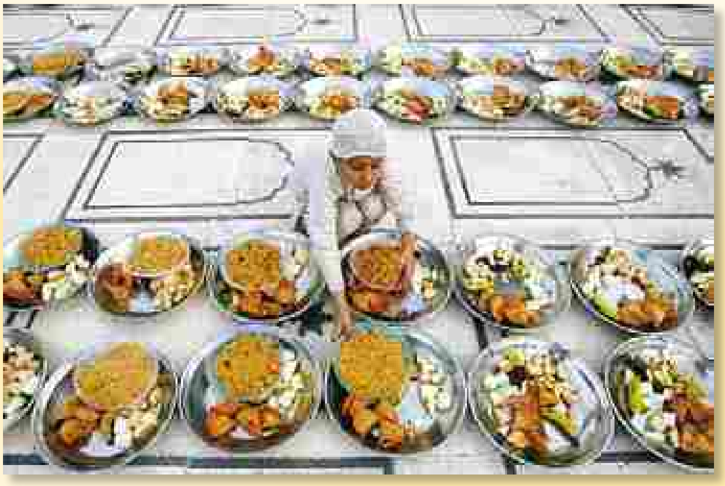

شور افطاری؛ کراچی –پاکستان، پنجشنبه ۱۲ اوت: کودکی را مشغول چیدن ظروف غذا بر سر سفره افطار در اولین روز از ماه رمضان می‌بینید. با شروع شدن این ماه مبارک، باز هم شور و شوق خاصی در دل مسلمانان جهان بوجود آمده است.

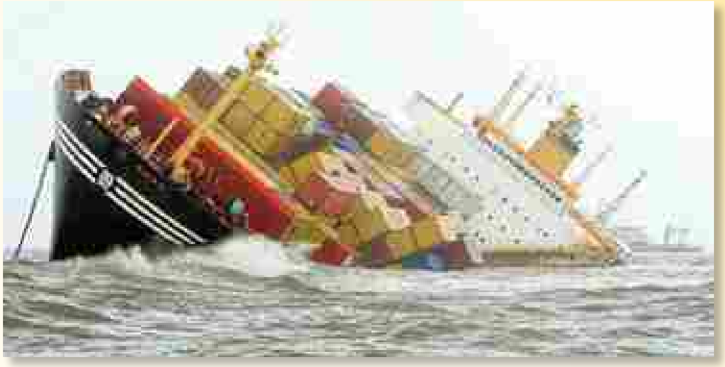

برخورد خطرناک؛ بمبئی –هند، دوشنبه ۹ اوت: کانتینرها از روی عرشه کشتی به قعر دریا ریخته می‌شوند. این کشتی که قصد داشت به سواحل عربستان برود، در نزدیکی ساحل هند با یک کشتی دیگر برخورد کرد و تعادل خود را از دست داد. کارکنان تلاش زیادی کردند تا نجاتش دهند اما وزن کشتی بسیار زیاد بود و متاسفانه برخی از کانتینرها که حاوی مواد شیمیایی خطرناک بودند به دریا ریخته شدند.

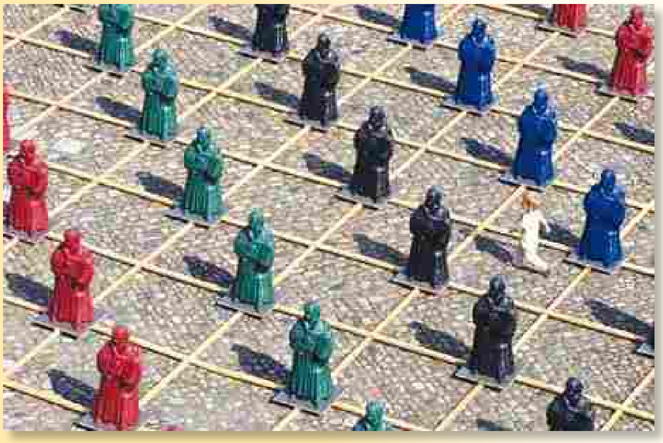

در انتظار خرید؛ ویتنبرگ –آلمان، چهارشنبه ۱۱ اوت: کودکی در میان انبوهی از مجسمه‌های «مارتین لوتر» قدم می‌زند. مجسمه‌سازی به نام «اتومار هول» تعداد ۸۰۰ مجسمه یک متری را به تنهایی ساخته و برای فروش در معرض نمایش گذاشته است.

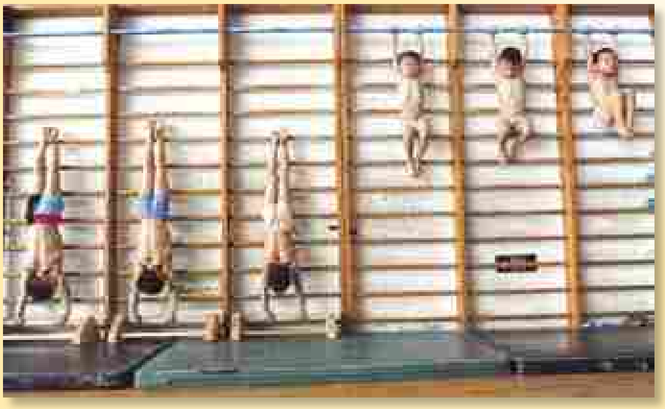

قهرمانان آینده؛ جیاکسین –چین، سه‌شنبه ۱۰ اوت: کودکان خردسال در باشگاهی که فقط برای تعلیم کودکان ۴ تا ۷ سال است، مشغول انجام تمرینات کششی ژیمناستیک هستند. به دنبال تغییرات قوانین ژیمناستیک که به منظور جلوگیری از «تقلب سنی» ایجاد شد، سن آغاز تمرینات نیز کاهش یافته است.

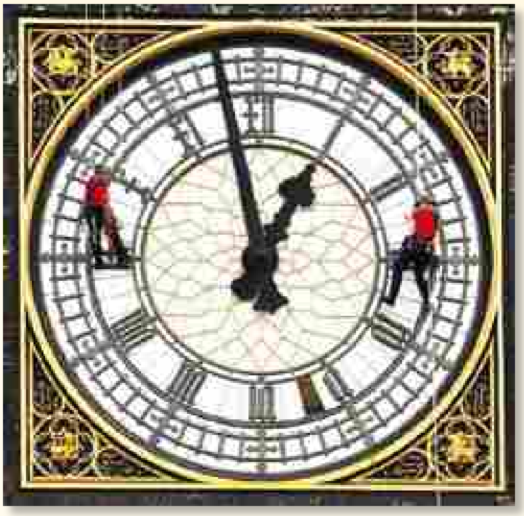

تلاش در دقت؛ لندن –انگلستان، جمعه ۱۳ اوت: کارشناسان در حال انجام تعمیرات بر روی ساعت «بیگ‌بن» هستند. آنها در اثر بروز مشکلی در ساعت، هر ۴ طرف آن را دوباره بررسی کردند. این ساعت تاریخی که ساخت آن در سال ۱۸۵۹ به پایان رسید ۹۶ متر از زمین فاصله دارد و ۳۱۲ قطعه شیشه سفیدرنگ در آن به کار رفته است.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

مهشید عزیزم، زیباترین لحظه زندگی من بودن در کنار توست تمام لحظه‌های عمرم فدای گل وجودت، روز شکفتنت مبارک. **همسرت مهدی سلیمی – اهواز**

زهرای عزیزم، ۲۶ مرداد روز چشم گشودن تو به این دنیا، بهترین روز زندگی ما بود. تولدت مبارک. **مادرت الهام و پدرت اسماعیل کرباسی – تهران**

خاله عزیزم، سالروز تولدت را به شما تبریک می گوییم.
خواهرزاده‌هایت عرفان و عارفه رمضانی – تهران

مه‌گل جان، تولدت را با انبوهی از گل مریم جشن می گیریم و روز شکفتنت را در تمام عمر از یاد نخواهیم برد، تولدت مبارک. **پدر و مادرت**

دوست خوب و مهربانم فاطمه جان، با هزاران شاخه گل رز، اول شهریور روز تولدت را تبریک می گویم. قلبم برای با تو بودن می‌تپد دوستت دارم.
سودابه ستاوند – ساری

دختر عزیزمان، رقیه جان، ۱۳۶۸ شاخه گل و یک آسمان ستاره و یک دنیا خوشبختی به مناسبت سالروز تولدت تقدیم تو باد.
پدر و مادر و برادرانت – محمد – نوح خانم و هادی و آرین علی‌یاری – تهران

الهام عزیزم، خدا را به خاطر خلقت وجود پاکت ممنونیم و برایت در سالروز آغاز زندگیت خوشبختی روزافزون آرزو می کنیم.
مادر و پدرت سرور اسماعیلی – اکبر میر آفتاب و خواهرت ریحانه – تهران

رحیمه خانم، خاله عزیز، تو مهربانترین و بامحبت‌ترین خاله ناز منی، دوستت دارم، بیست و نهم مرداد تولدت مبارک. **خواهرزاده‌ات ستاره شریفی – زنجان**

برادر خوبم احمدجان، بیست و هشتم مرداد هجدهمین سالروز تولدت مبارک امیدوارم همیشه در زندگی و بخصوص تحصیلات موفق باشی.
خواهرت سمیه شمس فلاح – رامسر

لیلای عزیز همسر خوبم، تو را دوست دارم با تمام مهربانیها و فداکاریهایت، بیست و نهم مرداد تولدت مبارک. **همسرت امید سحرخیز – ساری**

پدرجان و مادربزرگ خوبم، دوستتان دارم و از حسن نیت و فداکاریهای شما دو فرشته خوب قدردان هستم. **نوه‌ات محمدعلی جواهری – کاشان**

کیمیای نازنینم، من عشق را در تو، تو را در دل، دل را موقع تپیدن و تپیدن را به خاطر تو دوست دارم، تولدت مبارک. **خاله‌ات فائزه رهنمون – ساری**

پدر عزیزم حاج محسن، تو برایمان مهربانترینی و ما به تو افتخار می کنیم و از زحمات و تلاش شبانه‌روزی‌ات متشکریم ۲۹ مرداد تولدت مبارک.
فرزندانت: علی – محمد – فاطمه شکری – تهران

نوه عزیزم، سمانه بی آزا، موفقیت افتخار آفرین تو در کنکور سراسری موجب نهایت خوشحالی و مسرت شد، این موفقیت بزرگ را صمیمانه به نوه گلم تبریک می گویم.
پدربزرگت محمد محمدزاده – رشت

خواهر مهربانم، اعظم و شوهر خواهر عزیزم محمودجان، ۲۵ مرداد سی‌امین سالگرد ازدواجتان را از صمیم قلب تبریک می گویم. **خواهرت اکرم فتحی – شهرری**

صادق جان، همسر مهربانم، تو بهترین پدر دنیا و فداکارترین همسر جهان هستی، بیست و هشتم مرداد تولدت مبارک. **همسرت نرگس جاوید – یزد**

آتیناجان، خواهر عزیزم، موفقیتت را در کنکور سراسری با رتبه بالا تبریک می گویم به امید حق بتوانی در رشته مورد علاقه‌ات انتخاب شوی.
خواهرت آینار حاجوی – طالش

شوهر خواهر عزیزم، احمدجان، از محبت و لطف بی‌پایانت بی‌نهایت سپاسگزارم به امید پروردگار بتوانم محبت‌های شما را جبران کنم. **مهدی نیک‌پی – گرگان**

پروین جان، دختر بهتر از جانم ۲۷ مرداد روز شکفتن زیباترین و خوشبوترین گلها را شاهد بودیم، تولدت مبارک.
پدر و مادرت – سیداحمد و ثریا سورانی – نجف‌آباد اصفهان

پروین جان، خواهر عزیزمان ۲۷ مرداد روز تولدت را با هزار و سیصد و شصت و چهار شاخه گل رز تبریک می گوییم، تولدت مبارک.
برادرت سیدحسین و خواهرانت پریسا و رویا سورانی – اصفهان

صدیقه جان، یک شاخه گل سرخ به سویت فرستادیم و بر تک تک گلبرگ‌های آن نوشتیم دوستت داریم، تولدت مبارک.
دوستدارانت مجید و فاطمه و فائزه بستانی – دامغان

سیمین عزیز، خواهر مهربان، تو تک ستاره ما هستی. درخشش و موفقیت شما در کنکور سراسری باعث افتخار خانواده ما شد، امیدوارم در آینده نزدیک به اهدافت برسی. **خواهرانت – سمیه – سوسن رستمی – دامغان**

رحیم جان پسر خوبم، ۲۹ مرداد را با تقدیم ۱۳۶۷ شاخ گل رز به تو پسر مهربان تبریک می گوییم. **پدر و مادرت – محمد میری و رخساره کریمی – سبزوار**

عمه لیلا، یاد و خاطره دوران تحصیلی با تو بودن را هیچ وقت از ذهنم خارج نخواهم کرد. دوستت دارم ۲۹ مرداد تولدت مبارک. **برادرزاده‌ات نیلوفر موسوی – قم**

میلاد عزیزم، نامزد مهربانم بیست و ششمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل تبریک می گویم. **نامزدت مارال رحمانی – تهران**

همسرم، مهدی جان، در روز ۲۶ مرداد سالگرد ازدواجمان، هزار شاخه گل رز تقدیم تو باد. **همسرت فریبا اسدی – سنندج**

سعید عزیزم، یک شاخه گل سرخ برایت فرستادم و روی تک تک گلبرگ‌های آن نوشتم دوستت دارم ۳۱ مرداد تولدت مبارک. **شیوا خانی – تهران**

زن دایی فاطمه عزیزم، زیباترین گلها زیر پایت و قشنگ‌ترین چشمها بدرقه راهت ۳۰ مرداد سالروز تولدت مبارک. **مینا – علی و عسل بادی – شهرری**

عمو امیر، اول شهریور روز شکفتن گل وجودت مبارک، بهترین آرزوها را برایت به دست فرشته‌ها سپردم نگاهت به آسمان باشد. **مینا، علی و عسل بادی – شهرری**

همسر عزیزم، علی جان، چهارمین سالگرد ازدواجمان را به اتفاق دختر گلمان عسل جشن می گیریم این تبریک را از طرف ما پذیرا باش. **مینا و عسل بادی – شهرری**

ملیحه‌جان، در مرداد ماه خداوند گلی به دست سرنوشت داد تا در قلبم بکارد و باغچه خالی قلبم جایگاه تو باشد، تولدت مبارک. **عمویت سیدعلی حسینی – اصفهان**

علیرضا عزیزم، قشنگ‌ترین صدای زندگی تپش قلب توست و باشکوه‌ترین روز دنیا تولد تو، تولدت مبارک. **همسرت صدیقه بالاجاده – تهران**

سیمین جان، دختر عزیزم، اول شهریور نوزدهمین سالروز تولدت را جشن می گیریم امیدوارم همیشه در زندگی سلامت و موفق باشی.
مادرت فاطمه فیضی – رباط کریم تهران

دخترم مارال و همسر عزیزم مهدی جان، تولدتان را در این ماه پرحرارت تبریک می گویم، شما دو فرشته عزیز زندگیم هستید، دوستتان می‌دارم.
لیلا شیرمحمدی – تهران

سیدجعفر، همسر مهربانم، بیست و نهم مرداد را با تمام گرمای آن، دوست داشتنی است چرا که در این ماه خداوند فرشته‌ای چون شما را به من داده است، تولدت مبارک. **همسرت زهره و پسرت احسان طیبیانی – یزد**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

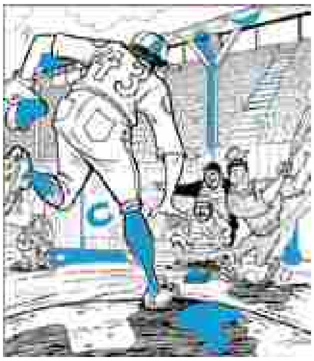

شکلهای پنهان در تصویر بیسبال

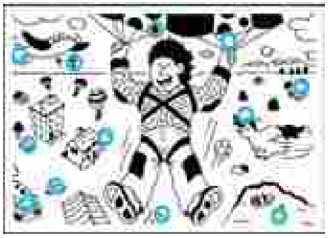

اختلاف در تصویر چترباز

دوست مثل درشکه در روز بارانی کمیاب است

ویژه

نقاشی های شما

زهرا خدابخشی

محمد
جعفری قریه علی

هادی
زکی زاده-
ده علی

زینب رحیمی-
پشتکوه

زهرا
مرتضایی

رعنا مزروعی ۱۰ ساله-اصفهان

مصیب تاج محل-
شهداد

محمد یاری-
خرمدشت

احمدرضا تکاور-
کوهبنان

صابره جعفری قریه علی-یزد

کیمیا ویزواری
۷ ساله-قشم

زهرا محمدحسنی

محمدعلی تردست

حسین رحیمی-
رتک

ریحانه جعفری
-شکرآباد

تینا رحیمیان-سورک

فاطمه گودرزوندچگینی
۸ ساله-لوشان

ریحانه اکبری-جور

فاطمه مولایی-فیض آباد

علی توکلی-بساب

محمدحسین صادقی-شهداد

امیرعلی جعفری

مؤسسه خیریه عصای سفید

در خدمت آموزش و توانبخشی رایگان به نابینایان و کم بینایان

راهم را هموار کن، آنگاه همه چیزرا خواهم دید و تورا نیز.

با یاری شما
دنیای ما
روشن تر خواهد شد ...

موسسه خیریه عصای سفید www.Asayesefid.org - Email: info@asayesefid.org
دارای مقام مشورتی از شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل متحد (اکوسوک)
تهران، خیابان سید جمال الدین اسدآبادی، خیابان یازدهم، پلاک ۲۹، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۴۹۱۵
تلفن: ۰۲۱-۸۸۷۰۱۵۱۴-۸۸۷۲۷۹۹۹-۸۸۷۰۰۴۹۵ تلفکس: ۰۲۱-۸۸۷۰۱۴۲۲

حساب جام ۱۷۶۰۱۶۸۶۸۸ نزد بانک ملت شعبه سیدجمال الدین اسدآبادی کد شعبه: ۶۵۵۰/۸
حساب ارزی ۲۲۰۱۴۷۱ نزد بانک ملی ایران شعبه خجسته، اول خیابان مطهری

۱

رتبهٔ اول جهان در سهم فروش یخچال

هایر، برند جهانی اکنون در ایران

هایـــر

inspired
living

Haier

الرمس
AL RAMS

محصولات اصلی هایــر فقط با ضمانت پارس الــرمــس

نمایندگان تهران: المارت: ۶۶۷۰۵۱۵۰ / امین: ۳۳۵۶۳۳۱۵ / پورشه: ۲۲۶۰۳۶۶۱-۲ / ایران: ۸۸۷۱۶۸۴۰ / سعید: ۲۶۳۱۱۹۲۶-۷ / شهباز: ۴۶۸۴۸۱۹۹ / مهان: ۶۶۴۰۳۱۳۰ / علی: ۵۵۴۰۳۷۰۰
کاویان: ۳۳۵۱۹۳۹۳ / جام جم: ۳۷ ۱۰ ۱۳ ۳۳ / مهدی (عج): ۷۸ ۹۸ ۱۳ ۳۳ / فانوس: ۹۶ ۰۹ ۴۴ ۸۸ / ماهان: ۵۳ ۲۵ ۸۹ ۷۷ / اخوان اسماعیلی: ۷۸ ۷۹ ۹۰ ۷۷ / ورامین، بین الملل: ۶۱ ۳۰ ۲۲۵ - ۰۲۹۱
نمایندگان شهرستان: آبادان، رشیدی: ۶۰ ۳۱۱ ۴۴ - ۰۶۳۱ / اردبیل، پارس: ۲۱ ۷۴ ۴۴۴ - ۰۴۵۱ / ارومیه، آلیش: ۳۳ ۸۲ ۳۴۴ - ۰۴۴۱ / اصفهان، بهار: ۹۰۴ ۴۶ ۲۳ - ۰۳۱۱/ بابل، بابائی: ۳۲ ۳۹ ۳۲۱ - ۰۱۱۱
تبریز، خرسندی: ۶۶ ۸۹ ۴۴۴ - ۰۴۱۱ / دامغان، بنی عامری: ۴۹۰ ۳۰ ۵۲ - ۰۲۳۹ / دزفول، سیاهپوش: ۴ - ۲۱۱ ۴۹ ۲۲ - ۰۶۴۱ / رشت، مرکزی: ۷۰ ۵۳ ۲۲۲ - ۰۱۳۱ / زنجان، سلیمی: ۸۰۶ ۵۰ ۴۲ - ۰۲۴۱
زنجان، فروشگاه احمدی: ۸۹ ۰۸ ۳۲۲ - ۰۲۴۱/ ساوه، کاشانی: ۵۶ ۱۰ ۲۲۳ - ۰۲۵۵ / سقز، رحمانی: ۸۲ ۲۸ ۳۲۲ - ۰۸۷۴/ سمنان، بنی عامری: ۹۶ ۴۹ ۴۴۴ - ۰۲۳۱/ سنندج، ستاره طلایی: ۷۶ ۴۲ ۳۲۲ - ۰۸۷۱
شاهرود، بنی عامری: ۲۲۲۸۲۶۱-۲ - ۰۲۷۳ / قزوین، بهروز۲: ۰۲۸۱-۲۲۴۴۰۹۵-۶ / قم، صنیع خانی: ۰۲۵۱-۶۶۱۷۱۲۲-۳ / کرج، نادری: ۰۲۶۱-۲۲۰۶۴۸۵ / کرج، عدل جو: ۰۲۶۱-۶۴۵۹۳۸۵ / کرمان، جلال پور: ۰۳۴۱-۲۴۵۴۳۴۵-۸
نورآباد، کرمی: ۰۶۳۳-۷۲۲۲۸۷۴ / ورامین، بین الملل: ۰۲۹۱-۲۲۵۳۰۶۱ / ورامین، سمیعی: ۹۴۴-۵ ۵۰ ۰۲۹۱-۲۲/ همدان، خانجانی: ۰۸۱۱-۴۲۳۹۳۰۰/ همدان، شایان: ۰۸۱۱-۸۲۷۴۵۱۱/ یزد، فروشگاه فلاح زاده: ۹۲۰۰ ۰۳۵۱-۶۲۲

zibaloon.com © 2010